

دانلود
کتاب



بینوایان

(جلد دوم)

نویسنده : ویکتور هوگو

بینوایان

اثر: ویکتور هوگو

ترجمہ: حسینقلی مستعان

جلد دوم

کوزت

COSETTE

کتاب اول

واترلو

-۱-

آنچه هنگام آمدن از «نیول» دیده میشود

سال گذشته (۱۸۶۱) در يك بامداد زیبای ماه مه، يك راهگذر، همانکس که این سرگذشت را حکایت میکند، از نیول^۱ می آمد و سوی «هولب» می رفت. پیاده راه می پیمود. از میان دوردیف درخت، جاده سنگفرش شده وسیعی را از زیر پا می گذراند که باچین و شکن بسیار بر تپه هایی امتداد دارد که یکی پس از دیگری قرار گرفته، جاده را گاه بلند و گاه پست کرده اند و از دور به امواج عظیم شباهت دارند. از «لیلوا» و «بواسنیور ایزاک» گذشته بود. سمت مغرب مناره منگی «برن لالود» را که بشکل ظرف واژگونی است می دید. جنگل کوچکی را بر نقطه بی مرتفع و میکنده بی را که بالای آن نوشته شده بود، «مهمانخانه چهار در ۳، اشابو، کافه ممتاز» و کنار جاده، نزدیک تیری کرم خورده شبیه به چوبه دار و دارای کتیبه «سد قدیم شماره ۴» جای داشت پشت سر گذاشته بود.

نیم ربع فرسخ دورتر از این میکده، به قعر دره کوچکی رسید که در آن، نهر آبی از زیر پلی که در خاکریز جاده تعبیه شده است جریان دارد. يك دسته درخت دور از هم اما بسیار سبز که دره را از يك سمت جاده پر می کنند، از سمت دیگر در چمن ها پراکنده می شود و با لطف و ظاهراً بی نظم در جهت «برن لالود» امتداد دارد. آنجا، طرف راست، کنار جاده، يك مسافر خانه بود، يك گاری چهار چرخه جلو در، يك دسته بزرگ از ساقه های لیلاب، يك گاو آهن، خرمنی از خاشاک خشك نزدیک چیری تازه، مقداری آهک که در گودال چهار گوش دود می کرد، يك نردبان کنار کاه انبار کهنی با صندوقهای کاهکلی. دختری جوان در مزرع سیزی

۱ - تألیف قسمت دوم بینوایان در سال ۱۸۶۲ بود و باین جهت ۱۸۶۱ را سال گذشته می گوید.

۲ - Nivelles شهری است در بلژیک.

۳ - Au Quatre vents ساختمانی را گویند که از چهار طرف در داشته باشد و از هر سمت باد بپروان آن وزد.

عظمت‌های هرزه را وچین می‌کرد، و در این کشتزار يك ورقه آگهی بزرگ و زرد، شاید مربوط به نمایش بازیگران سیار دریکی از عیدهای کره^۱، باورزش باد پرواز می‌کرد. از کنج کاروانسرا، کنار مردابی که يك دسته کوچک اردک بر آن شناور بودند، راه باریک ناهمواری میان خارستانها امتداد داشت. راهگنر قدم در این راه نهاد.

تقریباً به فاصله صد قدم، ویس از گذشتن از کنار دیواری از یادگارهای قرن یازدهم که سر آن با آجرهای درهم، مخروطی شکل ساخته شده بود، خود را جلویك دروازه سنگی بزرگ هلالی دید، با پطاق مستقیم، به اسلوب سنگین عصر لوی چهاردهم که دو سمتش دوینده^۲ مسطح منقوش داشت. جلوخان باشکوهی مشرف بر این دروازه بود؛ دیواری عمود بر جلوخان، تا دروازه امتداد داشت و زاویه قائمه‌یی کنار آن تشکیل می‌داد. روی چمن کوچک جلو دروازه، سه رنده بزرگ باغبانی افتاده و از میان آنها سه گونه گل‌های ماه مه، درهم و برهم روییده بودند. دروازه بسته بود. بجای حصار دولنگه در خمیده از جا در رفته داشت، آراسته بیک چکش کهنه زنگ زده.

آفتاب، دلپذیر بود؛ شاخه‌ها، آن لرزش آرام ماه مه را داشتند که گفتی **لانتها** موجد آنند نه ورزش باد. پرنده کوچکی گستاخ، شاید هم عاشق، با سرشکستگی میان شاخه‌های درخت بزرگی زمزمه می‌کرد.

راهگنر چون به اینجا رسید خم شد و روی سنگ سمت چپ، در قسمت پایین پطاق دروازه، حفره مدور بس گشاده‌یی را که مانند جایگاه جسمی کروی بود بدقت نگرین گرفت. همانند دولنگه در باز شد وزنی روستایی بیرون آمد. راهگنر را دید، چیزی را که اومی نگرینست مشاهده کرد و گفت:

- يك گلوله توپ فرانسوی چنین کرده.

و برگشته اش افزود:

- آنکه قدری بالاتر، روی در، نزدیک آن میخ ملاحظه می‌کنید، جای **گلوله يك** شمشال بزرگ است. گلوله شمشال از چوب عبور نکرده است.

راهگنر پرسید: اسم این محل چیست؟

زن روستایی گفت: «اوگومون»^۳

راهگنر سر راست کرد، قنعی چند پیش رفت و از بالای چپرها به اطراف نگرین گرفت. نزدیک افق، از میان درختان، يك نوع کوه کوچک دید، و روی این کوه کوچک، چیزی بنظرش رسید که از دور شبیه به شیر بود. راهگنر در میدان نبرد واترلو بود.

۱. Kermesse اسم عیدهای مذهبی و جشنهای عمومی نقاطی که به زبان «فلامان»

تکلم می‌کنند.

۲. Houzomont

- ۲ -

اوگومون

« اوگومون »، همانجا که مکانی شوم شد، آغاز موانع، نخستین مقاومت که دروا ترلو، آن هیزم شکن بزرگ اروپا که ناپلئون نام داشت جلو خود دید؛ نخستین گره زیر ضربت تبر.

این يك كوشك بود، و اکنون، قلعه‌یی بیش نیست. - اوگومون ریاستان شناسان بنام هوگومون می‌شناسند. - این کاخ به دست هوگو، صاحب «سومرل» ساخته شد و وی همان کسی بود که ششمین مقرری رسمی صومعه «ویلیر» را برقرار ساخت. راهگذر در را گشود، از درون دالان بزرگی از کنار يك چهار چرخه کهنه گذشت و وارد محوطه شد.

نخستین چیزی که در این صحن نظرش را جلب کرد درگاهی از ساختمانهای قرن شانزدهم بود که چون اطرافش فرو ریخته است مانند طاق مقوسی به نظر می‌رسد. مناظر یاد بودی غالباً از ویرانی بوجود می‌آیند، نزدیک این طاق، در يك دیوار، درگاه دیگری با سنگ تراش به اسلوب زمان هائری چهارم باز شده است و درختان بوستان خرمی را نمایان می‌سازد. کنار این درگاه، گودالی برای کود، چنغیل و کلند، چند گرونده کوچک، يك چاه کهنه با سرپوش و قرقره آهنین آن، يك کره اسب در حال جست و خیز کردن، يك بوقلمون که چتر زده است، يك پرستشگاه که مناره ناقوس کوچکی روی آن است، يك درخت گلابی گلداز که شاخه بر سر دیوار پرستشگاه انداخته است، همان حیاط است که استیلايش يك رؤیای ناپلئون شد. این گوشه زمین، اگر ناپلئون بر آن دست می‌یافت، شاید همه دنیا را به تصرف او درمی‌آورد. ماکیانها در این محوطه خاک را با مقدارشان برهم می‌زنند. غرضی بکوش می‌رسد؛ این سگ بزرگی است که دندان‌هایش را نشان می‌دهد و جانشین انگلیسیان می‌شود. در این نقطه انگلیسیان شایان تحسین بودند، چهار گروهان گارد «کوک»^۱ اینجا مدت هفت ساعت در قبال هجوم شدید يك سپاه مقاومت کردند.

اوگومون اگر روی نقشه با سطح هندسی، شامل همه ساختمانها، و محوطه‌ها، دیده شود، يك نوع سطح قائم الزوایای نامرتب است که يك زاویه‌اش شکافته شده باشد. در این زاویه است که دروازه جنوبی قرار گرفته است و نکته‌بان آن، دیواری است که تقریباً چسبیده به آنست. اوگومون دودروازه دارد، دروازه جنوبی که مداخل كوشك است و دروازه شمالی که مداخل قلعه است. ناپلئون برادر خود «ژروم» را به اوگومون فرستاد.

لشکرهای «گیومینو»^۱ و فوا^۲ «و باشلو» به آنجا حمله ور شدند. تقریباً همه نیروی مارشال ری^۳ در این محل به کار رفت و شکست خورد. گلوله‌های توپ کلرمان^۴ روی این تکه دیوار پایدار تمام شدند. تیپ بودوئن نتوانست از سمت شمال به تصرف اوگومون موفق شود و تیپ «سوی» نتوانست جز آن‌دک دستکاری در طرف جنوب آن، کاری از پیش برد. ساختمانهای قلعه از سمت جنوب کنار حیاط قرار گرفته‌اند. یک تکه از دروازه شمالی که به دست فرانسویها شکسته شده به دیوار چسبیده و معلّق مانده است. این عبارت است از چهار تخته میخکوب شده بر دو تیر بزرگ که جای زخمهای حمله بر آن تشخیص داده می‌شود.

دروازه شمالی که به دست فرانسویان درهم شکسته و بر آن یک وصله بجای قسمتی که بر دیوار آویخته است چسبانده‌اند در ته محوطه نیم بازمانده است؛ این مدخل بشکل مربع در دیواری بریده شده است که پایتشی از سنگ و بالایش از آجر است و حیاط را از سمت شمال محدود می‌سازد. این یک در ساده بزرگی کالسکهروست که نظیرش در همه املاک مزروعی دیده می‌شود، و دولنگه‌اش از چوبهای محکم روستایی ساخته شده است؛ پشت این در، چمن‌ها نمایانند، زد و خوردی که جلو این دروازه وقوع یافت بسیار سخت بود. نامدتی مدید در قسمتهای بالایی این مدخل همه گونه آثار دستهای خون‌آلود دیده می‌شد. همین‌جا بود که «بودوئن» کشته شد.

طوفان جنگ هنوز در این حیاط وجود دارد؛ وحشت در آن نمایان است، غوغای زد و خورد در آن معجز شده است؛ آن زنده است، آن یکی می‌میرد، پنداری که دیروز بود؛ دیوارها در حال احتضارند؛ سنگها فرو می‌ریزند، شکافها فریاد میکشند؛ حفره‌ها به صورت جراحانند؛ درختهای خم شده و لرزان گویی برای گریختن می‌کوشند. این حیاط در ۱۸۱۵ آبادتر از امروز بود. ساختمانهایی که از آن پس با خاک یکسان شدند سابقاً در آن پستی‌ها و بلندی‌ها، زوایا و پیچهای گونبایی تشکیل می‌دادند.

انگلیسیان آنجا سنگر بستند؛ فرانسویان در آن نفوذ کردند؛ اما نتوانستند بدستی آورند. کنار پرستشگاه، یک جناح عمارت، یگانه یارویی که از عمارت اوگومون باقی است، نیمه خرابست چنانکه می‌توان گفت شکمش دریده است. کوشک به منزلت برج بکار رفت، معبد، سنگر موقت گردید. اینجا گروهی خود را به هلاکت دادند. فرانسویان که از همه طرف، از پشت دیوارها، زیر شیروانی‌ها، قمر زیر زمین‌ها، از همه پنجره‌ها و بادگیرها و از شکافهای سنگها زیر شلیک افتاده بودند مقداری چوب خشک در آن جمع آوردند و آتش بر در و دیوار و مردم زدند؛ گلوله را با حریق پاسخ گفتند.

در این جناح ویران عمارت، از پشت پنجره‌هایی که به میله‌های آهنین آراسته

۱- Guilleminot ژنرال و دیپلمات فرانسوی (۱۸۴۰-۱۷۷۴)

۲- Foy ژنرال معروف فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۷۵)

۳- Reille مارشال فرانسوی (۱۸۶۰-۱۷۷۵)

۴- Kellermann ژنرال فرانسه پس مارشال کلرمان (۱۸۲۵-۱۷۷۰)

است، اتاق‌های نیمه خراب يك بدنه آجری عمارت دیده می‌شود؛ گاردهای انگلیسی در این اتاقها کمین کرده بودند؛ پلکان مارپیچی که در همه طولش از طبقه زیرین عمارت تا طبقه زیرشیروانی شکافته شده است مانند درون صدف درهم شکسته می‌بنظر می‌رسد. پلکان دو طبقه دارد. انگلیسیان که در این پلکان محصور شده و بر قست فوقانی جمع آمده بودند، پله‌های زیرین را قطع کرده بودند. این پله‌ها همین تخته سنگ-

های پهناور کج بودند که تلی میان گزنه‌ها ساخته‌اند. ده پله از پلکان هنوز بدیوار چسبیده است؛ بر پله اول صورت چنگال سه‌دندانه‌یی منقوش است. این پله‌های دوراز دسترس در جای خود استوارند. باقی پلکان به فکری بی‌دندان می‌ماند. دو درخت که نسال آنجا دیده می‌شوند، یکی از آن‌دو خشکیده است و دیگری پایش مجروح است اما در آوریل سبز می‌شود. از سال ۱۸۱۵ این درخت خود به خود میان این پلکان روییده است. کشتار در پرستشگاه در گرفت. درونش که آرامش خود را بیاز یافته است

عجیب به نظر می‌رسد. پس از این خونریزی، دیگر «عشای ربانی» در آن خوانده نشد. با این همه محرابش که از چوب ناهمواری ساخته شده و بر پایه‌یی از سنگ تراشیده نصب شده است هنوز باقی است. چهار دیوار شسته شده با آب آهک، يك در رو در روی محراب، دو پنجره كوچك هلالی، بالای در يك مجسمه مسیح مصلوب از چوب، بالای این صلیب يك بادگیر مربع که يك دسته علف سرش را مسدود کرده است، در يك گوشه، روی زمین، يك قاب عکس شیشه‌دار و بکلی شکسته، این پرستشگاه بدین گونه است. نزدیک محراب يك مجسمه چوبین «سنت آن» قرن پانزدهم می‌خکوب شده است. سرمثال «عیسی كودك» را يك گلوله شغال برده است. این معبد را فرانسویان که لحظه‌یی بر آن تسلط یافتند سپس جا عوض کردند طعمه حریق ساختند، شعله‌های آتش سراسر این ویرانه را فراگرفت؛ پرستشگاه به تنور بزرگی مالا مال از آتش تبدیل یافته بود؛ در سوخت، تخته فرس سوخت اما مجسمه چوبین مسیح نسوخت. آتش پاهایش را که اکنون چیزی از آنها جز نیم سوزهایی سیاه شده دیده نمی‌شود جویده، سپس همانجا متوقف شده است. به عقیده ساکنان این ناحیه این اتفاق معجزه بزرگی است. تمثال كودکی مسیح که سرش بریده شده باندازه مجسمه مسیح خوشبخت نبوده است.

دیوارها پوشیده از نوشته‌های یادگاری است. نزدیک پاهای مجسمه مسیح این اسم خوانده می‌شود: «هن کی‌نس»، سپس این نامها: «کنده دوریو مایور». مارکی ای مارکه‌سا ده آلمارو (هابانا). مقداری نامهای فرانسوی نیز هست با علامت تعجب، نشانه خشم. به سال ۱۸۴۹ این دیوار را از نو سفید کردند. ملل مختلف، روی این دیوار بیکدیگر دشنام می‌دادند.

از جلو در همین کلیسای كوچك نمشی را که تبری بدست داشت برداشتند. این نمش استوار لگرو بود.

از در این معبد که بیرون رویم حلقه چاهی سمت چپ دیده می‌شود. در این حیاط جز این، يك چاه دیگر هم، هست. کسی که اینرا ببیند می‌پرسد: «برای چه این یکی دلو و چرخ ندارد؟» برای آنکه دیگر آب از آن نمی‌کشند؟ - «چرا آب از آن نمی‌کشند؟» - زیرا که این چاه یراز اسكلت هاست.

آخرین کسی که از این چاه آب کشید «گیوم وان کیلسوم» نامیده می‌شد. وی يك روستایی بود که در «اوگومون» سکونت داشت و باغبان آن بود. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ افراد خانواده‌اش گریختند و در بیشه‌های اطراف پنهان شدند. جنگل پیرامون صومعه «ویلی‌یر» چند روز و چند شب، همه سکنه بدبخت پراکنده را پناه داد. امروز هنوز بعضی آثار قابل تشخیص از قبیل تنه های سوخته درختان کهن، جایگاه این اردوهای فلک‌زده لرزان را در قعر بیشه‌ها نشان می‌دهد. گیوم‌وان کیلسوم در اوگومون «برای نگهبانی گوشک» ماند و درکنج سردابی پنهان شد. انگلیسیان آنجا یافتندش. بیرونش کشیدند و جنگجویان با ضربات پهنه شمیراین‌مرد وحشت‌زده را بخیمت خود واداشتند. تشنه بودند، این‌گیوم برای آنان از همین چاه آب می‌آورد. بسا کسان که آخرین جرعه‌شان را از این چاه نوشیدند، این چاه‌که اینهمه مردگان از آن سراب‌شدند، خود نیز می‌بایستی بمیرد. پس از پایان یافتن کار شتاب داشتند تا اجساد کشته شدگان را بخاک سپارند. مرگ برای آنکه مزاحم پیروزی شود روشی مخصوص بخود دارد، و طاعون را جان‌نشین افتخار می‌سازد؛ تیغوس نیز ازملحقات پیروزی است. این چاه، عمیق بود. بمنزله دخمه‌یی بکارش بردند. سیصد نفر درونش افکندند و شاید این کار را باشتاب بسیار انجام دادند. آیا همه مرده بودند؟ افسانه می‌گوید: نه. ظاهراً شب بعد ازدفن اجساد، ازقعر چاه ناله‌های ضعیفی شنیده می‌شد که یاری می‌طلبیدند. این چاه در وسط حیاط، تك افتاده است. سه دیوار، نیمی از سنگ ونیمی ازآجر، که مانند بدنه‌های يك «پاراوان» تا شده است وبصورت برج کوچک مریعی جلوه می‌کند ازسه طرف این چاه را فرا گرفته اند. طرف دیگرش باز است. ازهمین سمت برای آب کشیدن می‌آمدند. دیوار ته حیاط يك‌نوع روزنه بیضی تهرتپ دارد، که شاید سوراخ يك گلوله خمیازه باشد. این برج کوچک سقفی داشت که اکنون جز تیرهایش باقی نیست. دستکهای آهنین که برای استحکام دیوار سمت راست بکار رفته‌اند صورت صلیبی بخود گرفته اند. شخص اگر سرخم کند و به‌پایین این دیوار بنگرد، نگاهش در استوانه عمیقی از آجرگرمی‌شود که انباشته ازتوده‌های ظلمت است. گرداگرد چاه، قسمت پایین دیوارها یکسره زیرگزنه ناپدید است. این چاه کنار خود تخته سنگ عریض کبودی را که درپلث يك حایل چاهها بشمار می‌رود ندارد. بجای این تخته سنگ يك «تراورس» آنجا گذاشته شده است که پنج یا شش پارچه چوب‌ناهموار گره‌دار، بامفاصل خشکیده، شبیه به استخوانهای بزرگ بر آن تکیه کرده‌اند. این چاه نه‌دلو دارد، نه زنجیر، و نه قرقره. اما طشت سنگی بزرگی دارد که سابقاً حوضچه‌اش بشمار می‌رفته است. آب باران دراین حوضچه جمع می‌شود و گاه بگاه پرند، بی‌ازجنگلهای مجاور به آنجامی‌آید، از این آب می‌آشامد و پرواز می‌کند. دراین ویرانه، يك خانه، خانه قلعه. هنوز مسکون است. در این خانه رو به حیاط باز می‌شود. روی این در، کنار صفحه زیبای يك قفل عتیق، قبضه‌یی از آهن بمشکل خال‌گشیز دیده می‌شود که بطور مورب قرار گرفته است. هنگامی که «ویلدا» ستوان‌هانووری، این قبضه را گرفت تابه‌قلعه پناهنده‌شود يك سربازمهندس فرانسوی دست او را با يك ضربت تبر قطع کرد.

جد خانواده‌یی که امروز در این خانه مسکن دارد، همان « وان کیلوم » باغبان قدیم کوشک بود که مدت درازی پیش از این مرده است. زنی که موهای خا کستری دارد و در این خانه ساکن است امروز میتواند بگوید: « من در آن موقع آنجا بودم. سه سال داشتم. خواهرم که بزرگتر از من بود می‌ترسید و گریه میکرد. مارا به جنگل بردند. من در آغوش مادرم بودم. همه گوشان را برای شنیدن به زمین می‌چسباندند. من غرش توپ را تقلید میکردم و میگفتم: بم! بم! »

یک در حیات، سمت چپ، چنانکه گفتیم به بوستان باز میشود.
بوستان جای مخوفی است.

این، سه قسمت است، یا تقریباً میتوان گفت که به سه پرده تقسیم میشود. قسمت اول یک باغ است، قسمت دوم بوستان است، قسمت سوم یک جنگل کوچک. این سه قسمت یک حد عمومی دارد. سمت مدخل، ساختمان‌های قصر و قلعه، سمت چپ یک چپ‌بزرگ، طرف راست یک دیوار و سمت دیگر نیز یک دیوار است. دیوار سمت راست از آجر است و دیوار آخر بوستان از سنگ. برای ورود به اینجا نخست باید وارد باغ شد. این باغی است پست و سر اشپ، تاجر یزی کاری، مملو از گیاهان وحشی، محصور میان صفت و وسیع برجسته‌یی از سنگ تراش، آراسته به نرده‌یی از ستون‌های کوچک زیبا که دو طرفشان محسوب است. سابقاً این یک باغ اربابی طبق اولین اسلوب فرانسوی بود که پیش از سبک « لونوتر »^۱ متداول بود، اما امروز ویرانه و خراب است. بالای جرزها کمره‌هایی قرار دارند که به گلوله‌های سنگی شبیه‌اند. هنوز، آنجا میتوان چهل و سه ستون نرده بر پایه‌هاشان شماره کرد؛ باقی میان علفها افتاده‌اند. تقریباً همه این ستون‌ها خراش گلوله تفنگ دارند. یک ستون خرد شده مثل یک ساق پای شکسته، روی کناره نرده گذارده شده است.

در همین باغ، پایین‌تر از بوستان بود که شش سرباز « ولتی ژور »^۲ از فوج اول سبک سلاح که بدرون آمده و نتوانسته بودند بیرون روند مانند خرسهایی که در گودالشان گیر افتاده باشند غافلگیر و محصور شدند و ناچار با دو گروهان از سربازان هانوری که یک گرو هانش مسلح به قلابه بود مصاف دادند. هانوری‌ها کنار این نرده‌های ستونی قرار گرفته بودند و از بالا شلیک میکردند. این ولتی ژورها که از پایین جواب می‌دادند، شش تن مقابل دو یست تن، بی‌پاک، بی‌آنکه پناهگاهی جز بته‌های تاجر یزی داشته باشند یک ربع ساعت صرف کشته شدن کردند.

چون چند پله بالا روم از باغ به قسمتی میرسیم که باید بوستان نامیده شود، اینجا، در این چند « تراز » مربع، هزار و پانصد مرد، در مدتی کمتر از یک ربع ساعت از پا در افتادند. دیوار چنانست که گویی آماده است تا باردیگر رزم درگیرد. سی و هشت روزه برای تیراندازی که انگلیسیان با ارتفاعات مختلف در دیوار حفر کرده‌اند هنوز

۱- Lenotre باغبان معروف فرانسوی که در باغسازی و گلکاری نهایت مهارت را داشته است (۱۶۱۳-۱۷۰۰)

۲- Voltigeur قسمتی از سربازان فرانسوی پیش از سال ۱۸۷۰ که افراد آن قد کوتاه داشتند و در جناح چپ حرکت میکردند.

آنجا باقی است. جلو روزنه شانزدهم دوگور انگلیسی از سنگ سماق دیده میشود. از این روزنه‌ها جز بردیوار جنوبی نیست؛ حمله اصلی از آنجا شروع شد. این دیوار، از خارج، پشت چپرتازه بی‌پنهان است. فرانسویان چون به آنجا رسیدند پنداشتند که جز با یک چپس سر و کار ندارند، از آن گذشتند، دیواری را که انگلیسیان پشتش کمین کرده بودند سه راه خودیافتند. از سی و هشت روزنه در یکدم آتش درخشیدن گرفت، طوفانی از گلوله‌های توپ و چهارپاره برپاشد؛ وتیب «سوی» اینجا درهم شکست، واترلو بدین گونه آغاز یافت.

با اینهمه، بوستان استیلا شد. نردبانی نبود، فرانسویان با ناخن‌هاشان از دیوارها بالا رفتند، زیر درختها تن به تن بایکدیگر رزم میدادند. علفها همه از خون خیس شده بود. یک‌گردان از هنگ «ناسو» مرکب از هفتصد مرد آنجا دچار صاعقه گلوله شد. در خارج، دیواری که دو «باتری» از توپخانه «کلرمن» جلو آن بازگردانده شدند، از گلوله آسیب دیده است.

این بوستان، هانند هر بوستان دیگر، در ماه مه حساس است. آن نیز به گل‌اشرفی و افحوان آراسته است. گیاه در آن بلند است. اسبهای خیش در آن میچرخند، طناب‌های مویی که زیر پوشهای شسته شده را روی آنها خشک میکنند، از فواصل درختان میگذرند و راه‌گذران را به سر خم کردن و میدارند، هر کس از این علفزار گذر کند پایش در سوراخهای موش‌کور فرو می‌رود. میان علفها تنه درختی ریشه‌کن شده بر زمین افتاده است و سبز و خرم دیده میشود. سرگرد «بلاکمن» برای جان دادن به این درخت تکیه کرده بود. زیر یک درخت بزرگ مجاور، ژنرال دوپلا آلمانی که اصلاً از یک خانواده پروتستان فرانسوی و از مهاجران زمان نقض قانون نانت بود از پای درآمد. درخت سبب کهنی که بیمار بنظر میرسد و با مرهمی از کاه و خاک ماسداز پانسمان شده، در همین نزدیکی خم شده است. تقریباً هر چه درخت است بر اثر سالدوردگی از پای در افتاده است. یکی هم نیست که اثر گلوله تفنگ یا شمشال بر آن دیده نشود. اسکلت درختهای مرده در این بوستان فراوان است. زاغ و زغن میان شاخه‌ها پس میزنند، ته بوستان بیشه‌یی مملو از بنفشه است.

بودوئن کشته شده، فوا زخمی، حریق، قتل عام، خونریزی، جویی از خون انگلیسیان و آلمانیها و فرانسویان سخت درهم آمیخته، یک‌جایه انباشته از اجساد کشته شدگان، هنگ ناسو و هنگ «برونسویک» منهدم، دوپلا مقتول، بلاکمن مقتول، گارد‌های انگلیسی قطعه‌قطعه، بیست‌گردان فرانسوی بر سر چهل‌گردان از نیروی «ری» از پای در افتاده و معدوم، سحرزار مرد فقط در این ویرانه محقر اوگومون با ضربت شمشیر و گلوله توپ پاره پاره شده، خفه شده، تیر خورده، آتش گرفته؛ و اینها همه برای این بوده است که امروز یک‌سرد دهقان به یک مسافر بگوید: «آقا پنج فرانک بمن بدهید

۱- Nassau یک فرمانده آلمانی.

۲- قانون نانت قانونی بود که هانری چهارم پادشاه فرانسه در ۱۵۹۸ بنفع پروتستان‌ها وضع کرد. در ۱۶۸۵ یعنی زمان سلطنت لوی چهاردهم این مقررات نقض و باعث کشتار بسیاری از پروتستانها و مهاجرت جمعی از آنان شد.

اگر دلتان بخواهد موضوع واترلو را برای شما شرح خواهم داد.

- ۳ -

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵

بمقاب برگردیم، این کار، یکی از حقوق داستان سرا است، و خود را در سال ۱۸۱۵ و اندکی هم پیش از عصری جای دهیم که واقعه حکایت شده در قسمت اول این کتاب در آن آغاز میابد.

اگر شب بین ۱۷ و ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ باران نباریده بود آینده اروپا تغییر میافت. چند قطره کم یا بیش آب، ناپلئون را خم کرد. برای آنکه واترلو پایان اوسترلیتز شود مشیت الهی جز فرو ریختن اندکی باران زحمتی نداشت، و یک ابر که آسمان را در خلاف جهت پیمود برای زیر و زیر کردن عالمی کفایت کرد.

شروع نبرد واترلو، که همین فرصتی به بلوخر^۱ داد تا بموقع رسد، زودتر از ساعت یازده میسر نشد، چرا؟ زیرا که زمین خیس بود؛ میبایست صبر کرد تا زمین اندکی سفت شود و توپخانه قادر به حرکت باشد.

ناپلئون افسر توپخانه بود و عواقب آنرا هم چشید. این سردار خارق العاده، ذاتاً همان مرد بود که در گزارش خود به دیگر کتوار^۲ راجع به ابوقیر^۳ نوشته بود: «فلان گلوله توپ ما شش مرد را کشت!» نقشه های جنگیش همه برای افکندن گلوله توپ طرح شده بود. متوجه ساختن توپخانه به یک نقطه مین، کلید پیروزی او در آن نقطه بشمار میرفت. با لشکر کشتی سردار دشمن معامله یی میکرد که در خور یک دژ محکم است، و با گلوله توپ رخنه در آن می انداخت. نقطه یی را که ضعیف بود با گلوله مضمحل می ساخت. نبردهایش را با توپ شروع میکرد و با توپ بی پایان میرساند. تیر اندازی جزو نبوغش بود. انهدام رسدها، نابود کردن هنگها، درهم شکستن خطوط، خرد کردن و پراکنده ساختن توده ها، برای او، اینها همه، راهی نداشت، جز زدن، زدن، پای پی زدن، و او این کار را برعهده گلوله توپ می گذاشت. این رویه شدید، آمیخته با نبوغ، مدت پانزده سال این پهلوان مشت زنی میدان کارزار را شکست ناپذیر ساخته بود.

۱- بلوخر Blucher سردار معروف آلمانی که مکرر با سپاه فرانسه طرف شد، یک دفعه در میدان نبرد «لینیی» از ناپلئون شکست خورد و بعد در واترلو بموقع بکمک ولینگتون رسید و شکست ناپلئون را قطعی کرد. این کلمه «بلوخر» و «بلوشر» نیز خوانده میشود.

۲- Directoir حکومت فرانسه از اکتبر ۱۷۹۵ تا نوامبر ۱۷۹۹.

۳- Aboukir یا ابوقیر - محلی در مصر سفلی که ناپلئون در آن فتح بزرگی کرد و سپاه ترک را درهم شکست (۱۷۹۹).

نایلئون در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ نیز بیش از هر چیز به توپخانه اهمیت میداد و از آن اطمینان داشت. ولینگتون جز ۱۵۹ عراده توپ نداشت، اما توپهای نایلئون به ۲۴۰ عراده میرسید.

فرض کنید که زمین خشک میبود و توپخانه میتواند پیش رود و ساعت شش صبح عملیات آغاز مییافت. در این صورت نبرد طی دو ساعت یعنی سه ساعت پیش از قاجعهٔ پروسی^۱ به پیروزی می پیوست و پایان میرسید.

در شکست این نبرد، چه مقدار از خطا به نایلئون نسبت میتوان داد؟ آیا غرق یک کشتی ایجاد مسئولیتی برای ناخدا میکند؟

آیا افول جسمانی مسلم نایلئون در آن عصر با یک نوع کاهش درونی مخلوط میشد؟ آیا بیست سال جنگیدن، تپه‌ها را چون نیام و جان را چون تن فرسوده بود؟ آیا مرد جنگاور در مقام فرماندهی، خویشتن را بد نشان میداد؟ به عبارت دیگر آیا ممکن بود که این نافهٔ بزرگ آنگونه که بعضی تاریخ‌نویسان معتبر پنداشته‌اند رو به تاریکی نهاده باشد؟ آیا با التهاب پادرمیان میتهد تا ناتوان شدنش را در نظر خویشتن پرده پوشی کند؟ آیا از آن سرگشتگی که مولود روح هنگامه جویی است لرزیدن آغاز کرده بود؟ آیا، چنانکه از یک ژنرال بزرگ بینهایت غریب است، شعور برای احساس مهلکه نداشت؟ آیا در این طبقه مردان بزرگ مادی که میتوان غولان سعی و عملشان نامید، سنین خاصی برای کوه بینی نبوغ وجود دارد؟ پیری در زنی‌هایی که سرحد کمال رسیده‌اند اثر ندارد، برای دانته‌ها و میکال آنژها سنین پیری هنگام نمواست، آیا برای آنیبالها و بناپارته‌ها هوس انحطاط است؟ آیا نایلئون جهت مستقیم پیروزی را گم کرده بود؟ آیا چنان شده بود که دیگر نمیتوانست صخره‌های عظیم را باز شناسد؟ نمیتوانست دامهای خطرناک را کشف کند؟ نمیتوانست کنارهٔ فرو ریزنده لجات را تمیز دهد؟ آیا استشمام بلایای عظیم را قادر نبود؟ او که پیش از این همراه‌های پیروزی را می شناخت و همرا از فراز گردونهٔ شرار افکنش با انگشتی شاهانه نشان میداد، آیا در این هنگام دستخوش آن گنجی مشغوم شده بود که مرکوب پرهیاهوی لژیونیش را^۲ سوی یرتگاهها براند؟ آیا در چهل و شش سالگی در معرض حملهٔ جنون شدیدی قرار گرفته بود و این رانندهٔ غول پیکر تومن تقدیر، در این هنگام، یا بوسوار تنه‌لشی پیش نبود؟ گمان نداریم که چنین باشد.

نقشهٔ نبردش به اعتراف همه، شاهکار بود. مستقیماً روبه خطوط متفقین پیش رفتن، شکافی در صف دشمن انداختن، به دو نیمه تقسیم کردن، نیمهٔ انگلیسی را سوی «هال» و نیمهٔ پروسی را سوی «تونکر» راندن، از «ولینگتون» و بلوخر دو شقه ساختن، مون سن زان^۳ را اشغال کردن، بروکسل را متصرف شدن، آلمانی^۴ را به رود «رن»

۱- مقصود از قاجعهٔ پروسی رسیدن «بلوخر» به کمک ولینگتون است.

۲- اشاره به «لژیون» های جنگی روم قدیم

۳- Mont-Saint-Jean محلی است در بلژیک که میدان نبرد واترلو بود.

۴- مقصود بلوخر است.

وانگلیسی^۱ را به دریا افکندن، اینها همه، بمعینۀ ناپلئون در این نبرد صورت می‌گرفت. سرانجام، معلوم خواهد شد.

این نکته ناگفته نماند که ما مدعی نگاشتن تاریخ واترلو نیستیم. یکی از فصول اصلی داستانی که در این کتاب حکایت میکنیم ارتباطی با این نبرد دارد؛ اما خود این تاریخ موضوع حکایت ما نیست، از طرف دیگر این تاریخ نوشته شده، و مخصوصاً با نهایت استادی به یک لحاظ از طرف شخص ناپلئون و به لحاظ دیگر به وسیلۀ جمع مشهوری از مورخان تدوین شده است.^۲ لکن ما کاری به تاریخ نویسان نداریم؛ فقط یک شاهد دور دست، یک بیابان گردکنجکاو، یک جوینده خم شده بر این خاک آمیخته با گوشت و خون انسانی هستیم، و شاید ظواهر امور را با حقایقشان اشتباه میکنیم؛ ما حق نداریم به نام دانش با واقعیاتی که بی‌شک سرباهایی نیز در آنها وجود دارند درافتیم. ما نه در روش نظامی تخصصی و نه در فن لشکر کشی سرشته‌یی داریم تا به ما اجازه اظهار نظری در این امور دهد. به عقیدۀ ما یک تسلسل تصادفات، دو فرمانده بزرگ را در میدان واترلو با یکدیگر روبرو کرد. وقتی که پای تقدیر، این مهم اسرار آمیز، در میان باشد، ما نیز مانند تودۀ ملت داوری میکنیم که قضائی بی‌آلایشند.

-۴-

A

کسانیکه میخواهند نبرد واترلو را به درستی در نظر مجسم سازند، باید به کمک تصورشان یک حرف A از حروف «ماژوسکول» را روی زمین بخوابانند. ضلع چپ A جاده نیول، ضلع راستش جاده «ژناپ» و وتر A راه‌گود «اوهن» به برن لالود است. رأس A مون سن‌ژان است. در این نقطه ولیسکون قرار دارد. نوک چپ پایین او گومون است؛ آنجا «ری» با «ژرم بنایارت» جای دارند. نوک راست پایین، بل آلیانس است و ناپلئون آنجا است. قدری پایین‌تر از نقطه تقاطع وتر A با ضلع راست آن، «لا هسنت» است. وسط این وتر نقطه مشخصی است که آخرین کلمه جنگ در آن گفته شده است.^۳ آنجا است که یک مجسمه شیر، یعنی مظهر غیر ارادی شجاعت خارق‌العاده گارد امپراتوری را قرار داده‌اند.

مثلی که رأس A و اضلاعش دو ضلع A و وتر آنست فلات مون سن‌ژان است. زدو خوردی که در این فلات به وقوع پیوست به منزله همه نبرد بود.

۱ - مقصود ولیسکون سردار انگلیسی است.

۲ - والتر اسکات - لامارتین - وولابل (Vaulabelle) - شاراس (Charras) - کینه (Quinet - تییر Thiers) (این توضیح از مؤلف است).

۳ - به فصل ۱۵ همین کتاب «واترلو» رجوع شود.

پشت نوك A یعنی عقب فلات مونسنژان جنگل «سوانی» است.

اما دشت به خودی خود زمین وسیع بر فرازونشیبی است؛ هر پیچ و خم مشرف بر پیچ دیگری است. این پستی‌ها و بلندی‌ها تا «مونسنژان» امتداد دارند و به جنگل منتهی میشوند.

دو گروه مخلصم، در يك میدان نبرد، دو مبارزکشتی گیرند. این به منزله يك جدال دست به یقه است. هر يك از طرفین میکوشد تا دیگری را از پا دراندازد. به هر چیز تمسك میجویند؛ يك پتّه خار، يك نقطه اتكا و يك گوشه دیوار يك سنگر جان‌پناه است. بر اثر فقدان يك قصبه كوچك كه بتواند پناهگاهی شود يك هنگ از مقاومت دست می‌شوید؛ يك فرو رفتگی دشت، يك خم و پیچ جاده، يك کوره راه قابل عبور که به موقع پیدا شود، يك پشته، يك سیل، میتواند پاگیر این هیکل عظیم شود که نیروی جنگی نام دارد، و از عقب‌نشینی‌ش جلوگیری کند. هر کس که از میدان بیرون رود مغلوب است. پس بر رئیس مسئول است که کوچکترین دسته درخت را از نظر دور ندارد و بی‌اهمیت‌ترین برجستگی را نادیده نگذارد.

این دو سردار به دقت دشت مونسنژان را که امروز دشت واترلو نامیده میشود واریسی کرده بودند. از چند سال به اینطرف ولینکتون با پیش‌بینی عاقلانه‌یی این دشت را مانند يك میدان آماده برای نبردی بزرگ، آزمایش کرده بود. روی این قطعه زمین و برای این رزم تن به تن، روز ۱۸ ژوئن ولینکتون سمت خوب را داشت و ناپلئون سمت بد را. نیروی انگلستان بالا بود و نیروی فرانسه پایین.

طراحی منظرة ناپلئون، سوار بر اسب، دوربین به دست. بر تپه «روسوم»، بامداد ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، اینجا تقریباً بیمورد است، زیرا که پیش از آنکه کسی نشانی دهد همه دنیا او را دیده است. این نیم‌رخ آرام، زیر کلاه كوچك مدرسه «بریین»^۱، این اونیفورم سبز، یقه برگشته سفیدی که نشان را مخفی میدارد، ردنگوتی که سردوشی‌ها را پنهان میکند، گوشه حمایل سرخ زیر جلیقه، نیم‌شلوار پوستی، اسب سفید، غاشیه مخمل ارغوانی که برگوشه‌هایش نشان «N» مکرر. و عقاب سلطنتی منقوش است، چکمه‌های سوارزی روی جورابه‌های ابریشمین، مهمیزهای سیمین، شمشیر مارنگو^۲، تصویر آخرین قیصر روزگار است که همیشه در تصورات همگان باقی است، منتها، يك دسته تجلیش میکنند، و دسته دیگر با نگاهی تند به آن مینگرند.

این چهره مدتی دراز سراسر در روشنایی بود، سپس يك چند در حجاب بعضی ظلمت‌های افسانه‌یی که غالب دل‌آوران روزگار از خود برجای می‌گذارند و حقیقت را مدتی کمابیش طولانی، در پرده مینهد گرفتار شد. اما امروز، تاریخ و روشنایی،

۱ - Brienne شهر کوچکی است در فرانسه که دارای يك مدرسه نظامی است و ناپلئون در آن مدرسه شاگرد بوده است.

۲ - Marengo مارنگو دهکده‌یی در ایتالیا که ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد. فرانسوی‌ها به فرماندهی ناپلئون در این محل فتح بزرگی کردند و اتریشی‌ها را شکست دادند.

این حجاب را میزدایند.

این روشنایی، یعنی تاریخ، یسی بی رحم است. يك خاصیت عجیب ملكوتی كم تاریخ دارد اینست كه با آنكه روشنایی است، و مسلماً چون روشنایی است باید این خاصیت را داشته باشد، غالب اوقات سایه‌هایی بر نقاطی كه اشعه بسیار در آن دیده می‌شود می‌اندازد؛ از يك مرد دو شب مختلف می‌سازد و یکی از آن دوشب به دیگری حمله‌ور می‌شود، و در باره او اجرای عدالت می‌کند، و ظلمات پادشاه مستبد با اعمال خیره‌کننده فرمانده می‌جنگند. از اینجا است كه باید گفت كه يك مقیاس واقعی‌تر برای قدرتانی نهایی ملل موجود است. تسخیر جابرانه بابل موجب تخفیف اسکندر شد؛ منزلت سزای را به زنجیر اسارت کشیدن روم، تنزل داد؛ تخریب بیت المقدس از قهر تیتوس؟ کاست پندادگری، بیدادگر را دنبال می‌کند. برای يك مرد، بدبختی بزرگی است كه در قفای خود ظلمتی باقی‌گذارده به شكل خود او باشد.

-۵-

چیزی كه موجب تیرگی نبردها می‌شود

همه عالم نخستین مرحله این نبرد را می‌شناسد؛ آغاز کار، برای هردو سپاه، برای انگلیسیان بیشتر تا برای فرانسویان، درهم و برهم، مشکوک، اطمینان‌ناپذیر و تهدیدآمیز بود.

همه شب باران باریده بود؛ سطح زمین از رگباری تند، زیرورو شده بود؛ در سراسر صحرا، آب چنان در گودال‌ها جمع آمده بود كه گفتی در پشت‌های بزرگ گرد آمده است؛ در بعض نقاط وسائط حمل و نقل تا میله چرخ‌هاشان در آب فرو رفته بودند؛ از تسمه‌های مال‌بندها قطره قطره گل مایع فرو می‌ریخت؛ اگر ساقه‌های گندم و چاودار بر اثر حرکت وسائط نقلیه نظامی روی گل‌ها نخوابیده و شیارهای عمیقی را كه چرخ‌های گردونه‌ها بر زمین پر گل به جای می‌گذارند پر نكرده بود در همه این نقاط خصوصاً در دره‌های كنار «پاپلوت» هرگونه حرکت ممنوع می‌شد.

عملیات دیر شروع شد؛ چنانكه گفتیم ناپلئون را عادت چنین بود كه تجهیزات توپخانه را مانند طیانچه‌یی به دست گیرد، گاه این نقطه و گاه آن نقطه دیگر میدان نبرد را هدف قرار دهد، و خواسته بود كه منتظر بماند تا توپخانه بتواند به آسانی حرکت كند و به هر سمت میدان كه مقتضی است برود، برای تأمین این نظر، لازم بود كه آفتاب ظاهر شود و زمین را خشك كند. اما آفتاب رخ ننمود. آنروز دیگر

۱ - ژول سزار سردار معروف رومی كه دیکتاتور روم شد.

۲ - یکی از امپراتورهای روم كه در زمان سلطنت پدر خود «وسپاسین» به بیت المقدس حمله كرد و آن شهر را ویران ساخت.

میلادگاه «اوسترلیتز»^۱ نبود. هنگامیکه نخستین گلوله توپ شلیک شد «کلویل»، ژنرال انگلیسی ساعتی را نگرید و دید یازده و سی و پنج دقیقه است.

عملیات، با خشم و خروش، شاید خروشانتر از آنچه دلخواه ناپلئون بود، از طرف جناح چپ فرانسویها نسبت به «اوگومون» درگرفت. همانند، در يك موقع ناپلئون به قلب سپاه حمله ور شد و تیپ گیوت^۲ را سوی لاهه سنت راند، و «نه»^۳ با جناح راست فرانسه بر جناح چپ انگلیسی که به «پاپه لوت» تکیه داشت فشار آورد.

حمله به «اوگومون» تصنیی با خود داشت؛ نقشه ناپلئون این بود که نیروی فرانسه «ولینکتون» را به آن نقطه جلب کند و به سمت چپ متوجهش سازد. اگر چهارگروهان از گارد انگلیسی و بلژیکی های شجاع لشکر «پرپونته» موقع جنگی شان را محکم نگاهداشته بودند، این نقشه ناپلئون اجراء میشد، اما بر اثر این پافشاری، ولینکتون به جای آنکه خود به آن سو متوجه شود، توانست به فرستادن کمک برای این عده اکتفا کند و چهار گروهان از گارد انگلیسی و يك گردان از لشکریان «برونسویک»^۴ را به آنجا فرستاد.

حمله جناح راست فرانسویان به طرف پاپلوت اساس کار بود. جناح چپ انگلیسی را درهم شکستن، جاده بروکسل را بریدن، راه را بر پروسی ها سد کردن، مونسن ژان را متصرف شدن، ولینکتون را به اوگومون و از آنجا به برن لالود و از آنجا به هال عقب نشان دادن نقشه یی سر راست بود. اگر از چند حادثه چشم پوشیم فرانسویان در این حمله موفق شدند. پاپلوت تسخیر شد. لاهه سنت به تصرف درآمد. يك تفصیل درخود یادآوری است. در پیاده نظام انگلیس، خصوصاً در تیپ کنت گروهی سرباز تازه کار بودند. اینان مقابل پیادگان مدش ها شجاعانه جنگیدند. بی

۱ - Austerlitz شهری است در اتریش که در آن ناپلئون روسها و اتریشی ها را شکست داد. فتح اوسترلیتز یکی از بزرگترین فتوحات ناپلئون اول است و به همین مناسبت ناپلئون «فاتح اوسترلیتز» هم نامیده میشود. - چند سال بعد چند دقیقه پیش از شروع یکی از جنگهای ناپلئون (مسکوا) آفتاب مثل آفتاب صبح جنگ اوسترلیتز درخشیدن گرفت و ناپلئون میان سپاهیان خود بانگ برآورد و گفت: «ای سربازان، این آفتاب اوسترلیتز است.» این کلمات از آن پس بین سربازان فرانسه معروف شد و همیشه موجب تهییج آنان میشد.

۲ - Guittard یک فرمانده انگلیسی در نبرد واترلو.

۳ - Ney مارشال معروف فرانسه که در جنگهای انقلاب فرانسه فتوحاتی کرده و مخصوصاً در اردوی فرانسویان در روسیه نهایت شجاعت را ابراز داشته است ناپلئون مارشال «نه» را «شجاع شجاعان» مینامید. در سلطنت صد روزه ناپلئون «نه» با وی همراهی کرد و پس از تبعید ناپلئون و بازگشت سلطنت بوربن ها، محکوم به اعدام و تیرباران شد (۱۸۲۵-۱۷۶۹).

۴ - Brunswick ژنرال آلمانی و رئیس نیروهای متفقین که در ۱۷۹۲ در مقابل فرانسه تشکیل یافت. این سردار در ۱۸۰۶ کشته شد و پسرش که فرمانده ارتش بود در ۱۸۱۵ در نبرد کانربرا دوزخ پیش از نبرد واترلو در بلژیک از پا افتاد.

تجربه بودندشان درقبال تهورشان بی اثر شد، به ویژه در تیراندازی خدمت بزرگی انیلم دادند؛ سرباز تیرانداز، اگر قردی به خود واگذار شود به اصطلاح، سردار خود خواهد شد؛ این تازه کاران آثاری از ابتکار و از حدت فرانسویان را در جنگ از خود بروز دادند. این پیادگان بی تجربه حیت بسیار ظاهر ساختند. این، بر ولینکتون ناپسند افتاد. پس از اشغال لاهه سنت تزلزلی در جنگ روی نمود.

در این روز بین ظهر و چهار ساعت بعد از ظهر فاصله تاریکی است؛ وسط این جنگ تقریباً غیر مشخص، و در ظلمت هنگامه سهیم است. تیرگی شبانگاه همه جا را فرا گرفته است. میان این مه، نوساناتی عظیم به نظر میرسد، سربازی دورانگیز، سارو بر یک جنگی آن زمان که امروز تقریباً غیر معمول است، کلاههای سرپهن نواردار، کپسه های مواج، خورچین های چرمی چلیپایی، فالسقه های نارنجک، نیم تنه های شمشه دوزی «هوسار» ها، چکمه های سرخ با هزار چین، کلاه های لبه دار سنگین با حاشیه های قیطان دوزی پیاده نظام تقریباً سیاه «برونسویک» مخلوط با پیادگان ارغوانی انگلستان، سربازان انگلیسی که به جای سردوشی نوآرهای سفید درشت به اطراف سر آستین هاشان دارند، چابک سواران هانوری با کلاه خودهای چرمی دراز اندام با لفافه مین و کاکلی از موی سرخ، اکسی ها با زانوهای پرهنه و ستره های خطر نجسی، پاتاوه های بزرگ سفید بمب اندازان ما، همه پرده های نقاشینده خطوط سوق الجیشی، و به کار «سالواتور روزا»^۲ می آیند، نه به کار «گریووال»^۳.

همیشه تندبادی بیش یاکم با یک نبرد مخلوط میشود. این «چیزی است ظلمانی، چیزی است خدایی»^۴. هر هورخ به دلخواه خود طرحی از این هنگامه میبندد. تدبیر زفرالها از هر قبیل که باشد، تصادم توده های مسلح جز رومدهایی دارد که به حساب در نمی آیند؛ در مرحله عمل، دو نقشه جنگی دو فرمانده، داخل یکدیگر میشوند، و هر یک دیگری را تغییر میدهد. فلان نقطه میدان نبرد بیش از فلان نقطه دیگر، رزمجویان را در کام خود میکشاند، مانند زمینی که خاک نقاط مختلفش بیش یاکم خاصیت اسفنجی دارد و آبی که بر آن ریخته شود در یک نقطه زودتر و در نقطه دیگر دیرتر فرو میرود. فرمانده ناچار است که بیش از آنچه در نظر داشته است سرباز به یک نقطه فرستد. این، مصارف پیش بینی نشده است. خط نبرد مانند ریمانی پیاپی حرکت مارپیچی میکند، جوهای خون هر طرف بیقاعده جاری میشوند، جبهه های سیاهیان موج میزنند، و هر لحظه نقطه توجهمان را تغییر میدهند، هنگامها هنگام داخل شدن یا خارج شدن دماغه ها یا خلیجهایی میبازند، همه این تخته سنگها پیوسته جلو و یکدیگر

۱ - Sabretache یا جیب شمشیر، چیزی شبیه بکیسه که سابقاً سواران به

پشت خود میبستند.

۲ - سالواتور روزا - Salvator Rosa نقاش بزرگ ایتالیا (۱۶۷۲-۱۶۱۵)

۳ - Gribeauval مهندس و مارشال و فرمانده توپخانه فرانسه که

نظامات جدیدی برای توپخانه ترتیب داد و نیز تپسی بطرز مخصوص ساخت (۱۷۸۹-۱۷۱۵).

۴ - Quid divinum. Quid obscurum دو کلام لاتین.

حرکت میکنند؛ جایی که يك لحظه پیش موضع پیادگان بود اینك جایگاه توپخانه شده است؛ آنجا که پیش از این توپخانه در حرکت بود اینك معرّض تاخت و تاز سواره نظام است؛ گردانها به منزلهٔ دودند. آنجا چیزی بود، جستجو کنید، گم شده است؛ میان تاریکی، تکه‌های روشن به سرعت تغییر مکان میدهند؛ چین‌های تاریک پیاپی پیش می‌آیند و پس می‌روند؛ يك نوع باد شوم میوزد و این ازدحام هائل را میراند، متراکم و متورم و پس از آن متفرق میکند. رزم دست به یقه چیست؛ يك تسلط بزرگ، وضع ثابت يك نقشهٔ ریاضی، يك دقیقه را شرح میدهد نه يك روز را. برای نقاشی کردن پرده‌یی از میدان نبرد نقاشی لازم است که آشوبی در قلم مویش داشته باشد؛ برای این کار «رائبران»^۱ بهتر از «وان درمولن»^۲ است. وان درمولن، هنگام ظهر را خوب نشان میدهد اما پرده‌اش برای سه بعد از ظهر ناقص است. مراعات تناسب هندسی به اشتباه میاندازد؛ فقط گردباد است که درست است. همین نکته به فولار^۳ حق میدهد که برخلاف پولیب^۴ سخن گوید. اینرا نیز بگوییم که همیشه لحظهای هست که در افتاء آن، نبرد به صورت رزم در می‌آید، وضع خاصی به خود می‌گیرد، پراکندگی در آن راه می‌یابد و حوادث جزئی بشمار می‌آید در آن به وقوع می‌پیوندد که برای تشریحشان می‌توانیم کلام شخص ناپلئون را به عاریت گیریم و گوییم: «به ترجمهٔ احوال هنگامها بیشتر مربوط است تا به تاریخ سپاه». در این حال مورخ حق دارد به اختصار کوشد. نمى‌تواند شکل این ابرس مخوف را که نبرد نامیده میشود به طور قطع تعیین کند.

این نکته که در بارهٔ همهٔ تصادمات بزرگ مسلح راست می‌آید مخصوصاً با وانرلوقابل تطبیق است.

با اینهمه، بعد از ظهر، در یکی از لحظات، نبرد، صورت جازمی به خود گرفت.

-۶-

چهار ساعت بعد از ظهر

مقارن ساعت چهار بعد از ظهر، وضع نیروی انگلیس سخت بود. «پرنس دورائز»

۱ - Rambrandt نقاش مشهور هلاندی که شاهکارهای نفیس و مشهوری دارد و قدرت قلم او از حیث رنگ آمیزی و نازک کاری وسایه و روشن و غیر آن ضرب المثل است (۱۶۶۹-۱۶۰۶).

۲ - Van Der Meulen نقاش معروف فلاندری (۱۶۹۹-۱۶۳۴).

۳ - Folard دانشمند تمبیه الجیش فرانسوی (۱۷۵۲-۱۶۶۹).

۴ - Polib مورخ یونانی که بین سالهای ۱۲۰ و ۲۵۵ قبل از میلاد مسیح متولد شده بود و تاریخ عمومی بزرگی که پنج کتاب از آن باقی است تألیف کرده است.

در قلب، «هیل» در جناح راست، و «پیکتون» در جناح چپ فرماندهی میکردند. پرنس دورانت، سرگشته و متهور، بر «هلاندولزها» بانگ میزد: «ناسو! برونسویک! هیچ عقب نروید»، هیل که ناتوان شده بود به ولینگتون تکیه کرده بود. پیکتون کشته شده بود. در همان دقیقه که انگلیسیان پرچم صد و پنجم صف را از فرانسویان ربودند، فرانسویان ژنرال پیکتون انگلیسیان را با گلوله‌هایی که بر سرش زدند کشتند. نبرد برای ولینگتون دو نقطه افتاء داشت، یکی اوگومون و دیگری لاهه سنت؛ اوگومون هنوز مقاومت می‌کرد اما در آتش می‌سوخت؛ لاهه سنت را فرانسویان مسخر کرده بودند. از یک‌گردان آلمانی که از این نقطه دفاع می‌کرد فقط چهل و دو تن زنده بودند؛ همه افسران به استثناء پنج تن کشته یا اسیر شده بودند. سه هزار مرد جنگی در این انبار یکدیگر را کشته بودند. یک سرجوخه‌گارد انگلیسی که اولین مشت زن انگلستان و بین رقابیش به «شکست‌ناپذیر» معروف بود، در این نقطه به دست یک طبال کوچک اندام فرانسوی کشته شده بود. «بارینگ» از جای خود رانده شده بود. «آلتن» با قداره پاره پاره شده بود.

چند پرچم گم شد که از آن جمله یکی از لشکر «آلتن» بود و یکی از گردان «لونبورک» که حامل آن شاهزاده‌بی از خانواده «دوپون» بود. اکسی‌های خاکستری پوش دیگر وجود نداشتند؛ سواران قوی هیکل «یونسونبی» قطعه قطعه شده بودند. این سواره نظام شجاع بدست نیزه‌داران «برو» و بدست زره پوشهای «تراور» از پا در افتاده بودند؛ از هزار و دوویست اسب ششصد اسب باقی مانده بود؛ از سه سرهنگ دوم دوتن در خاک و خون غلتیده بودند. «هامیلتون» مجروح شده و «ماتر» کشته شده بود. یونسونبی از زمین بر زمین افتاده و بدنش با هفت ضربت نیزه سوراخ شده بود. «گوردون» مرده بود، «مارش» نیز مرده بود. دولشکر، لشکرهای پنجم و ششم، منهدم شده بودند. چون به اوگومون دست اندازی شده و لاهه سنت به تصرف درآمده بود، فقط یک عایق دیگر یعنی مرکز سپاه دشمن باقی بود. این نقطه به سختی مقاومت می‌کرد. ولینگتون بر قوای آنجا افزود. هیل را که در «مرب برن» بود و «شاه» را که در برن لالود بود به آنجا طلبید.

مرکز نیروی انگلیسی که قدری میان تپه‌ای اما بسیار محکم و بسیار فشرده بود موضع خوبی داشت. مون سن‌ژان را اشغال می‌کرد. دهکده را پشت سر و سراسیمه‌ی را که در آن زمان بسی تند بود پیش‌روداشت. تکیه گاهش، عمارت سنگی بزرگی بود که در آن زمان از املاک خالصه «ژنرال» به شمار میرفت و محل تقاطع جاده‌ها را نشان میداد و خود، ساختمانی عظیم از آثار قرن شانزدهم است و چندان استحکام دارد که گلوله‌های توپ چون به آن میرسیدند بی آنکه بتوانند آسیبی بر آن وارد آورند برمی‌گشتند. گرداگرد فلات، انگلیسیان همجا چیرها را بریده، منافذی برای تیراندازی در درختهای خفجه ایجاد کرده. یک دهانه توپ بین دو شاخه درخت نهاده، در بیشه‌های کوچک مبدأ تیراندازی ترتیب داده بودند. توپخانه‌شان زیر خارستانها در کمین بود. این نیرنگ که در جنگ، بی‌چون و چرا مجازات، زیرا که در جنگ، دام گسترده ممنوع نیست، چنان با مهارت انجام یافته بود، که «هاکو» که ساعت نه صبح از طرف Haxo - ژنرال و مهندس نظامی فرانسه (۱۸۳۸-۱۷۷۴).

امپراتور مأمور کشف مواضع توپخانه دشمن شده بود چون بازگشت به امپراتور گفت هیچ عایق در راه نیست جز دو سنگر که جاده‌های نیول و ژناپ را محدود کرده‌اند. موسمی بود که محصول کشتزارها بلند بود. کنار دشت يك گردان از تپ کنت، گردان نود و پنجم، مسلح به فرابنده، میان ساقه‌های بلند گندم دراز کش کرده بود. پس مرکز نیروی انگلیس و هلاند، با استحکامات و تکیه گاه‌های اطمینان بخش موضع خوبی داشت.

خطری که برای این موضع وجود داشت جنگل «سوانی» بود که در آن موقع، بمیدان نبرد پیوسته بود، و دو برکه «گروناندل» و «بوافور» در آن قرار داشت. يك سپاه کامل هم نمی‌توانست بی‌شکست دیدن و پراکنده شدن از آنجا عقب نشینی کند. هنگ‌ها به محض عبور از این نقطه متلاشی می‌شدند. توپخانه اگر به آن‌ها سوز و گداز می‌داد ناپدید می‌شد. عقب نشینی از این سو به عقیده بعض اهل فن و تصدیق دیگران بمنزله يك «هرکه می‌تواند بگریزد» بود.

ولینگتون يك تپ از نیروی شاسه را از جناح راست، و يك تپ از نیروی «وینک» را از جناح چپ کاست و بر مرکز سپاهش افزود. سپس لشکر «کلنتون» را نیز به آنجا روانه کرد. افراد انگلیسی را، هنگ‌های «هالکت»، «تپ میچل» و گاردهای «میتلند» را، با پیاده نظام برنسیویک و گروه «ناسو» و هانزورهای «کیل مانسک» و آلمانی‌های «انتدا» پشتیبانی و تقویت کرد. این تدبیر بیست و شش گردان را در دسترس او نهاد. جناح راست بطوری که شاراس می‌گوید «عقب قلب سپاه قرار گرفت». يك باتری مزرع توپخانه در محلی که امروز موزه واترلو نامیده می‌شود پشت کیسه‌های خاک مستقر شد. علاوه بر اینها ولینگتون در يك بیج جاده، گارد سوار «سومرسه» را که شامل هزار و چهارصد سوار بود جای داده بود. این يك نیمه دیگر از سواره نظام انگلیسی بود که شهرت بسزایی دارد. «پونسونی» هفتم شده بود، «سومرسه» میماند.

توپخانه، که تمام شده و تقریباً به‌صورت يك سنگر درآمده بود پشت يك دیوار بسیار کوتاه باغ قرار گرفته بود و پیراهنی از کیسه‌های مملو از ماسه با شتاب بسیار بر آن پوخته و پشت خاکی جلو آن ترتیب داده بودند. این کار به‌تمام نرسیده بود. فرصت کافی نیافته بودند تا حصار محکمی برایش بسازند.

ولینگتون مضطرب اما بی‌اعتناء و تأثر ناپذیر، سوار بر اسب بود، و از صبح این‌روز به همین وضع ماند در همان محل قدری جلوتر از آسیاب کهنه مون سون ژان، که هنوز باقی است، زیر درخت نارونی بزرگ که چندی بعد يك انگلیسی، دشمن

۱ - Charrass کلنل فرانسوی که به مقام وزارت جنگ رسید، گویا این شخص تاریخ نبرد واترلو را نگاشته است (۱۸۱۰-۱۷۶۵)

۲ - این موزه امروز در بلژیک نزدیک بروکسل در همین دشت مون سون ژان یکی از دیدنی‌ترین نمایشگاه‌های هنری جهان است و در آن در محوطه سرپوشیده وسیعی منظره جنگ واترلو را با صورتی مشابه با حقیقت و حیرت‌انگیز مجسم ساخته‌اند.

با حرارت یادگارهای تاریخی، آنرا به بهای دوست فرانك خرید واره كرد وبرد. ولینگتون دراین محل با خونسردی شجاعت ابراز داشت. گلوله‌های توپ مثل باران میریختند. گوردون آجودان، هماندم بهلوی اوبرنمین افتاده بود. لورد هیل خمپاره‌یی را که منفجر میشد به او نشان داد وگفت: «میلورد، تعلیمات شما چیست؟ اگر اینجا کشته شدید ما چکنیم؟» ولینگتون جوابداد: «همان کار که من کردم.» - سپس به - اختصار به کلینگتون گفت: «پایداری تا آخرین نفر». روز، آشکارا به بدی سپری میشد. ولینگتون بر همراهان قدیمش در «تالاورا» و «ویتوریا»^۲ و سالامانك^۳ نهیب میزد و می گفت: «بویس! (پسرها) آیا ممکن است کسی از شما تصور فرارداشته باشد؟ در فکر انگلستان که نسال باشید.»

مقارن چهار ساعت بعد ازظهر نیروی انگلیس به عقب حرکت کرد. غفله بر شیخ فلات، کسی جز افراد توپخانه و تیراندازان دیده نشد، باقی ناپدید شد. هنگهایی که از باران خمپاره‌ها و گلوله توپ‌های فرانسوی، به عقب رانده شده بودند، به فرو رفتگی پشت تپه که هنوز هم در راه قلعه مونسن ژان وجود دارد می پیچیدند. يك حرکت قهقرايي مشهود افتاد و جبهه نبرد انگلیس ناپدید شد. ولینگتون پاپس کشید. ناپلئون با هیجان گفت: آغاز عقب نشینی!

-۷-

خلق خوش ناپلئون

امپراتور با آنکه بیمار و بر اثر يك درد موضعی بر پشت اسب ناراحت بود، هرگز مثل آن روز خوش خلق دیده نشده بود. از صبح با احساسات مکتومش لیخند میزد. روز هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵ این جان شگرف که نقابی از مرمر بر خود آراسته بود کورانه می درخشید. مردی که در اوسترلیتز مکنر بود در واترلو شادی می نمود. بزرگترین حوادث که مقدمه اجرای حکم قضا هستند اینگونه احساسات مخالف را در بر دارند. شادمانی‌های ما از تاریکی بیرون می آیند. تبسم عالی مخصوص خداوند است.

- ۱ - Talavera شهر اسپانی که فرانسویها در ۱۸۰۸ آنرا متصرف شدند و به سال ۱۸۰۹ در آن از نیروی انگلیس و اسپانی به فرماندهی ولینگتون شکست خوردند.
- ۲ - Vittoria شهر اسپانی که در آن ولینگتون بر فرانسویها ظفر یافت (۱۸۱۳).

۳ - Salamanca شهر اسپانی که به سال ۱۸۱۲ نیروی انگلیس و اسپانی به فتح بزرگی در آن نایل شدند و «دوك دوراگوز» (مارشال مارمونی مارشال ناپلئون) را شکست دادند. فرمانده این جنگ ولینگتون بود.

اهالی ناحیهٔ «فولمینتری» می‌گفتند: سزار می‌خندد، پومپه^۱ گریه می‌کند.^۲ این دفعه پومپه نمی‌بایست گریسته باشد، اما مسلم است که سزار می‌خندید. ناپلئون از شب پیش، در اثناء شب، یک ساعت پس از نیمه شب، سوار بر اسب، بابرتران^۳ در بحبوحهٔ طوفان وزیر باران، بر تپه‌های مجاور «روسوم» به گردش و کاوش پرداخته، از تماشای خطوط آتش اردوی انگلیسیان که همه افق را از «فریشمون» تا برن لالود روشن می‌کرد خشنود شده بود، و در آن حال به نظرش رسیده بود که سرنوشتی که خود او برای روز معینی در این میدان وائرلو تعیین کرده بود صحیح است؛ اسبش را نگاهداشته، مدتی بی‌حرکت بر جای مانده، روشنی‌های بی‌دوام برق را نگریسته و به صدای رعد گوش فرا داده بود، آنگاه شنیده شده بود که این معتقد به تقدیر، این کلام اسرارآمیز را در ظلمت بر زبان می‌آورد: «ما با هم موافقیم»، ناپلئون اشتباه می‌کرد، با هم موافق نبودند.

یک دقیقه هم نخفته بود. همه لحظات این شب برای او بایک شادی نشان شده بودند. در سراسر اردویش گردش کرده، به همه نگهبانان سرزده، قدم به قدم برای صحبت داشتن با گشتی‌های سوار ایستاده بود. دو ساعت و نیم بعد از نیمه شب، نزدیک بیشهٔ اوگومون صدای قدمهای صفی را که در حرکت باشد شنیده و یکدم گمانش متوجه عقب نشینی ولینگتون شده بود. به برتران گفته بود: «این صف پس قراول نیروی انگلیس است که برای برجیدن اردو به جنبش آمده است. من شش هزار انگلیسی را که تازه به‌اوستانند^۴ رسیده‌اند اسیر خواهم کرد.» با انبساط سخن می‌گفت: همان هیجان و شعفی را که در روز اول مارس هنگام پیاده شدن از کشتی داشت، (و آن درموقعی بود که روستایی وجد زدهٔ خلیج ژوان را به مارشال بزرگ خود نشان میداد و می‌گفت: «برتران، نگاه کن! به این زودی کمکی برای ما رسیده»^۵) در این موقع نیز باز گرفته بود. از شب ۱۷ تا روز ۱۸ ژوئن «ولینگتون» را مسخره می‌کرد، و می‌گفت: «این انگلیسی ناچیز محتاج به یک گوشمالی است.» - ماران بر شدت خود می‌افزود. هنگامی که امپراتور حرف می‌زد رعد می‌فرید.

ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب به بطلان یک تصور خود پی برده بود؛ افسرانی که بدستور او برای کسب اطلاع رفته بودند، بازگشته و به وی اعلام داشته بودند که دشمن هیچ‌گونه حرکتی ندارد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هیچ‌یک از آتشهای اردوگاه خاموش نشده بود. نیروی انگلیس خفته بود. سکوت تام بر زمین حکمفرما بود، و جز از آسمان صدایی شنیده نمی‌شد. ساعت چهار بعد از نیمه شب، یساوالان، مرد دهقانی را به حضورش آورده بودند. این دهقان، یک تیپ سوار انگلیسی، (شاید تیپ ویویان

۱ - Pompé سردار رومی رقیب توانای سزار که از وی شکست یافت.

۲ - جملهٔ لاتین Ridet Cæsar Pompeius Flebit

۳ - Bertrand ژنرال فرانسوی که نسبت به ناپلئون بسیار وفادار بود.

۴ - Ostende شهر ویندر بلژیک.

۵ - اشاره به بازگشت امپراتور از جزیرهٔ الب و پیاده شدن او از کشتی در خلیج «ژوان».

را که می‌خواست موضع نظامیش رادر دهکده «اوهن» درمنتهی‌الیه جناح چپ نیروی انگلیس قرار دهد) راهنمایی کرده بود. ساعت پنج دوتن سرباز فرادی بلژیکی به‌وی گزارش داده بودند که هماندم اذهنگشان گریخته‌اند و نیروی انگلیس درانتظار نبرد است. ناپلئون با صدای بلند گفته بود: «بهتر! من هم درهم شکستنشان را از عقب نشان بیشتر دوست میدارم».

صبح بر سرایشی که کناره راه «پلانسونوا» بود از اسب به زیر آمده، پای بر زمین پر گل گذارده، یک میز مطبخ و یک صندلی روستایی را که بدستور او از قلمه روسوم آورده بودند آن‌جا نهاده، بسته‌کاهی به جای فرش بر زمین انداخته، پشت میزنشسته، نقشه میدان جنگ را برمیز گسترده و به «سولت»^۱ گفته بود: «چه صفحه شطرنج زیبا!»

بر اثر بارندگی‌شب، گاری‌های حامل آذوقه در راه، میان گل مانده و نتوانسته بودند صبح برسند. سرباز شب نخفته، از باران خیس شده بود و به علت نبودن خواربار روزه دار بود؛ این پیش‌آمد ناپلئون را مانع از آن نشده بود که خنده کنان به «نه» بگوید: «در این جنگ نود درصد احتمال پیروزی داریم». ساعت هشت، صبحانه امپراتور را آورده بودند. چند ژنرال را دعوت کرده بود. هنگامی که داشت می‌خورد به‌وی اطلاع داده بودند که ولینگتون پریشب در بروکسل، در منزل دوش-دوریکمون در مجلسی رقص بوده است. و «سولت» مرد جنگی‌خشن با چهره‌یی باوقار شبیه به چهره سطرانها، گفته بود: «رقص امروز است». ناپلئون «مارشال نه» را که گفته بود «ولینگتون آنقدرها ساده نیست که منتظر اعلیحضرت شود» به باد استهزاء گرفته بود. اصلاً شوخی کردن شیوه او بود. «فلوری دوشابولون»^۲ گوید: «لودگی می‌کرد»؛ گورگو^۳ گوید: «طبعاً خلق خوش داشت». بنیامین کرونستان^۴ گوید: «در شوخی افراط می‌کرد و شوخی‌هایش بیش از آنکه ذوقی باشد غریب بود». این گشاده‌رویی غولان، به‌زحمت پافشاری در گفتنش میارزد. او بود که سربازان «گرونادیه»^۵ خود را «گرونیار»^۶ مینامید، گوششان را میفشرد، سبیلشان را می‌کشید. «امپراتورکاری نداشت جز ریشخند کردن ما»، این کلام، گفته یکی از آنانست. هنگامی که ناپلئون مخفیانه از جزیره الب به فرانسه میرفت، روز ۲۷ فوریه، وسط دریا، کشتی دودکله جنگی فرانسه موسوم به «زفیر» با کشتی «انکونستان» که ناپلئون در آن پنهان بود تلافی‌کرد و از آن کشتی پرسیدچه اخبار تازه از ناپلئون دارد. امپراتور، که هنوز توار

۱ - Soult مارشال معروف فرانسوی که فتوحات بزرگی در زمان ناپلئون کرد و در زمان سلطنت لوی فیلیپ وزیر امور خارجه شد (۱۸۵۱-۱۷۶۹)

۲ - Fleury de Chabeulon - کمندی باز فرانسوی که یادداشتهایی هم از خود به یادگار گذاشته است (۱۸۲۲-۱۷۵۰).

۳ - Gourgaud ژنرال فرانسوی که با ناپلئون در سنت‌هلن بود.

۴ - Benjamin Constant سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۳۰-۱۷۶۷)

۵ - Les Grenadiers سربازان تارنچک انداز.

۶ - Grognaud در لغت به معنی «غرغرو» است.

سفید چین دار و جیقه آراسته به تصویر زنبورهای عمل را که خود در جزیره الب اختیار کرده بود به کلاه داشت خنده کنان دستگاه صداب را گرفت و شخصاً جواب داد: «امپراتور حالش خوب است.» کسی که اینگونه می‌خندد، با حوادث خصوصیت دارد. ناپلئون سرزمین صبحانه‌اش، در میدان واترلو چندین دفعه قهقهه خنده را سر داده بود. پس از چاشت خوردن یک ربع ساعت در خود فرو رفته بود، پس از آن دوتن از ژنرال‌ها روی بسته کاه نشسته قلمی بدست گرفته، کاغذی برزاقو نهاده و دستور جنگ را که امپراتور شخصاً تقریر می‌کرد نوشته بودند.

ساعت نه، هنگامی که نیروی فرانسه، پس از تقسیم بندی در پنج ستون، به حرکت در می‌آمد، لشکرها در دو خط، توپخانه بین تیپ‌ها، موزیک در رأس همه، افراد پای کوبان، با غریو و طبلها و غوغای شیپورها، توانا، گسترده، بانشاط، دریایی از کلاه خود و شمشیر و سرنیزه بردامان افق، امپراتور متأثر شده، دو دفعه باهیجان گفته بود: عالی! عالی!

از ساعت نه تا ساعت ده و نیم همه نیروی فرانسه، چیزی که باور نکردنی به نظر میرسد، مواضع خود را باز گرفته، در شش خط برقرار شده، و اگر اصطلاح شخصی امپراتور را تکرار کنیم «صورت شش ۷» ساخته بودند. چند لحظه پس از تشکیل جبهه مهیای نبرد، در سکوت مطلق که مقدمه هر طوفان بزرگ است و بهزودی جای خود را به بلوا میدهد، ناپلئون با مشاهده رژه سه باتری دوازده که دستور او از قسمت «ارلون» ۲ و «ری» و «لوبو» ۲ جدا شده و مأمور شروع عملیات به وسیله حمله به «مون سن ژان» یعنی محل تقاطع جاده‌های «نیول» و ژناپ بودند، دست بر شانه «هاکسو» زده و گفته بود: «ژنرال نگاه کن. این بیست و چهار دختر زیباست»^۴. چون از نتیجه اطمینان داشت، در راه خودگروهان مهندس قسمت اول را که به فرمان او برای موضع گرفتن و سنگربندی در «مون سن ژان» به محض تسخیر این قریه، معین شده بود بالبخندی تشجیع کرده و گفته بود: «این حیفاست».

سپس سوار بر اسب شده، جلو «روسوم» رفته و رأس یک تپه کوچک چمنزار را که سمت راست جاده «ژناپ» به «بروکسل» واقع است به عنوان محل دیدبانی انتخاب کرده بود، که این نقطه در اثناء نبرد، دومین توقفگاهش شد. سومین محل توقفش، جایی که ساعت هفت بعد از ظهر در آن قرار داشت یعنی نقطه واقع بین لابل آلیانس و لاهه سنت «نقطه مخوفی است؛ این، تل بلندی است که هنوز هم باقی است و پشت آن گارد شاهی

۱ - Batteries de douze باتری عبارت از چند عراده توپ است که به اتفاق برای حمله کردن به نقطه‌یی حرکت کنند و مقصود از باتری دوازده باتری‌هایی است که گلوله توپ‌های آن بهوزن دوازده لیور باشد.

۲ - Drouet d' Erlon مارشال فرانسوی (۱۸۴۴ - ۱۷۶۵).

۳ - Lebau مارشال فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۰).

۴ - معمولاً در هر باتری هشت عراده توپ حرکت می‌کرده است و ناپلئون در این حمله بیست و چهار توپ را که در سه باتری بوده است به بیست و چهار دختر زیبا تشبیه کرده است.

در يك نقطه سراسیمه چلگه جمع شده بود . پیرامون این تل ، گلوله‌های توپ روی سنگفرش جاده می‌جستند و تا نزدیک ناپلئون می‌رسیدند . مانند میدان نبرد بری‌بن^۱ گلوله‌های تفنگ و شمشال صغیر زنان از بالای سرش می‌گذشتند . تقریباً از نقطه‌یی که پای اسبش بر آن قرار داشته است گلوله‌های توپ پوسیده ، تینه‌های کهنه شمشیر ، گلوله‌های مختلف ناقص و زنگ‌زده یافته شده است . « **مستور از زنگی کثیف** » .^۲ چندین سال پیش ، از همین نقطه يك خمپاره شصت لیوری که هنوز بر بود و لوله‌اش را محاذات جای گلوله شکسته بود از زیر زمین بیرون کشیدند . همینجا بود که امپراتور به راهنمای خود « لاکوست » ، يك روستایی بدخواه و متوحشی که محکم بر پشت اسب چسبیده بود و بهر سادی گلوله سرمی‌گرداند و می‌کوشید تا پشت سر او پنهان شود ، می‌گفت : « **احق! این شرم‌آور است ، تو خود را از پشت سر به کشتن خواهی داد.** » نکارنده این سطور شخصاً دردانه سست و نرم این تل ، بر اثر حفی ماسه ، بقایای طوقه يك بمب را که از زنگ زندگی و پوسیدگی چهل و شش ساله ، صورت نفرت‌آوری به خود گرفته بود ، و نیز یاره‌های آهن که از پوسیدگی مانند چوب بیلان ، میان انگشتانش می‌شکستند یافته است .

پست و بلندی‌های چلگه‌هایی باشیبهای متفاوت که در آنها ناپلئون باولینکتون مواجه شد چنانکه همه میدانند امروز آنگونه که در ۱۷ ژوئن ۱۸۱۵ بودند نیستند . برای آنکه در این میدان شوم يك بنای یادبود از این نبرد بسازند برجستگی‌های واقعی را از میان برده‌اند . برای تجلیل آن ، دگرگونی کرده‌اند . ولینکتون دوسال بعد که میدان واترلو را دید با خود گفت : **عجب! میدان نبرد مرا عوض کرده‌اند.** جایی که امروز هرم بزرگی دیده میشود که مجسمه شیری بر فرازش نصب شده است ، ستیغی بود که از طرف جاده « نیول » بصورت يك خاکریز قابل عبور سرازیر میشد اما از طرف شوم زناپ تقریباً يك تنده غیر قابل عبور بود . ارتفاع اصلی این محل را امروز هم با ملاحظه ارتفاع دوتل که روی هر يك آرامگاه بزرگی ساخته شده و در دو طرف جاده زناپ به بروکسل قرار گرفته‌اند میتوان حساب کرد ؛ یکی از این دو قبر ، انگلیسی است و طرف چپ قرار دارد و دیگری آلمانی است و طرف راست . قبر فرانسوی اینجا نیست . برای فرانسه همه این چلگه قبر است . در نتیجه هزاران هزارگاری خاک که برای ساختن پشته‌یی به بلندی صد و پنجاه پا و به محیط نیم هزار پا بکار رفته است ، امروز فلات مون سن ژان با شیب ملایم قابل عبور است . روز نبرد واترلو این فلات خصوصاً از طرف لاهه سنت شیبی تند و شبیه به پرتگاه داشت . دامنه آن چندان تند فرو آمده بود که توپهای انگلیسی نمیتوانستند زیر پای خود ، قلعه را که در قعر دره بود و مرکز میدان نبرد بشمار میرفت ببینند . روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ریزش باران ، پست و بلند این محل

۱ - Brieune شهر کوچکی است در نواحی مرکزی فرانسه که ناپلئون در مدرسه نظامی آن تحصیل کرده بود و روز ۱۰ ژانویه ۱۸۱۴ در آن محل نیروی فرانسه نیروی متفقین را شکست داد .

۲ - Scabra rubigine معنی تحت‌اللفظی این کلام عبارت است از : « به وسیله زنگی کثیف » و مفهوم آن « مستور از زنگ کثیف » است .

را ناهموارتر کرده؛ سر بالایی راه را از گل انباشته بود و کسی که میخواست قدم بر این راه گذارد نه فقط بسختی میتوانست بالا رود بلکه به گل نیز آلوده میشد. در طول ستیغ این فلات مرتفع يك نوع گودال امتداد داشت که پی بردن بوجود آن برای يك نگرنده دور محال بود.

این گودال چه بود؟ خود بگوئیم. برن لالوديك دهكده بلژيك، و او هن يکی دیگر از دهكده های آنست. این دهكده ها که هر دو در خمیدگیهای زمین پنهانند با جاده یی تقریباً بطول يك فرسخ و نیم بهم پیوسته اند که از جلگه یی ناهموار و پست و بلند می - گذرد و غالباً به صورت شکافی فرو میرود بطوری که در بعض نقاط، این جاده شباهت به يك دره دارد. در ۱۸۱۵ مثل امروز این راه، ستیغ فلات مون سن ژان را بین دو جاده شوسه زنای و نیول قطع می کرد؛ فقط امروز این راه با جلگه دريك سطح قرار گرفته است، ولی در آن موقع راه گود افتاده یی بود. بعدها در نقطه برجسته را که در طرفین آن بود برای ساختمان تپه بنای یادبود از میان برداشتند. این جاده سابقاً هم مثل امروز در قسمت عمده طول خود مانند خندق بود که عمقش در بعض قسمتها به دوازده پا میرسید و پشته های سرایشی غالباً، به ویژه در زمستان، بمیان جاده ریزش می کردند. از این فرو ریختن ها حوادثی بموقع می پیوست. جاده درمداخل « برن لالود » چنان تنگ بود که يك راهگذا در آن نقطه زیريك بارکش رفته و مرده بود و این واقعه را يك صلیب سنگی به اثبات میرساند که آنجا، کنار قبری برپاست که بر آن نام متوفی « مسیو برنارد بری تاجر در بروکسل » و تاریخ وقوع حادثه (فوریه ۱۶۷۳) کنده شده است.

نقش روی قبر چنین است؟

بنام خدای بزرگ مهربان^۱

اینجا، بر اثر بدبختی

مسیو برنارد بری

تاجر بروکسل در تاریخ (ناخوانا) فوریه ۱۶۳۷

زیر يك گاری له شده است

این جاده بر فلات مون سن ژان چندان عمیق بود که در آن، يك مرد روستایی موسوم به « ماتینیکر » سال ۱۷۸۳ بر اثر فرو ریختن پشته یی بر سرش درهم شکسته و جان داده بود، و این واقعه را نیز صلیب سنگی دیگری اثبات می کند که بالای شنگام کشت و کار از میان رفته اما پایه اش که سرنگون شده است هنوز بر سر ازمیری چمنزار سمت چپ جاده شوسه بین « لاهم سنت » و قلعه مون سن ژان دیده میشود.

در يك روز نبرد، این راه گود، که هیچ چیز از وجودش خبر نمیداد، این دره کناره ستیغ « مون سن ژان ». این خندق واقع در رأس سر بالایی، این دست انداز پنهان

۱- ترجمه D. O. M. که معمولاً بر بالای بناهای مذهبی و آرامگاههای مسیحیان نقش میشود حرف اول کلمات جمله لائن (Deo, Optimo, Maximo) است بمعنی « به خدای بسیار خوب بسیار بزرگ ».

شده در زمین، ناپدید بود، یعنی مخوف بود.

- ۸ -

امپراتور از «لاکوست» راهنما پرستی میکند

پس صبح روز نبرد واترلو، ناپلئون راضی بود. حق داشت، نقشه جنگیش چنانکه شاید گفتیم واقعا شایان ستایش بود. شروع نبرد، تحولات ناگهانی گوناگون آن، مقاومت «اوگومون»، پافشاری لاهه سنت، کشته شدن بودوئن، اخراج قوا از میدان، دیوار غیر منتظری که جلو آن، لشکر «سوی» درهم شکست، گنجی شوم «گییمینو» از نداشتن فشنگ و دبه باروت، در گلرفتن باتری‌ها، پانزده عراده توپ بی‌تک‌هپان که به دست «اوکس‌بریج» در یک راه‌گود سرنگون و معدوم شدند، کم‌اثر بودن بمب‌هایی که میان صفوف انگلیسیان افکنده می‌شدند، فرورفتن این بمب‌ها در خاک خیس شده ازاران و موفق نشدن به آرایش بردن کاری جزیرا کردن گل‌ها چنانکه بمب افکنان به پاشیدن گل تبدیل مییافت، بی‌فایده شدن عملیات «پیره» در برن لالود، همه سواره‌نظام که پانزده گردان بودند، تقریباً نابود شده، وارد نیامدن صدمه بسیار بر جناح راست انگلیس، آسیب ندیدن جناح چپ آن، کج - فهمی «نه» که چهار لشکر سیاه اول، توده‌های متراکمی از بیست و هفت صف وجبهه‌هایی از دو پست مرد را، به جای تقسیم کردن به نقاط مختلف، در یک جا جمع آورده و از اینرو همه را تقدیم گلوله توپ کرده بود، شکاف‌های وحشت‌آوری که گلوله‌های توپ در این توده‌های فشرده ایجاد کردند، از هم پاشیدن ستون‌های حمله، نمایان شدن ناگهانی باتری مورب در جناح آنها، در خطر افتادن «بورژوا» و «دونزلو» و «دودوت»، ناگزیر شدن «کیو» از عقب‌نشینی، محروم شدن ستوان «ویو» این «هرکول» بیرون آمده از مندرسه دارالفنون، در همان لحظه که وی در زیر آتش فراگیرنده سنگر انگلیسی‌ها که راه «ژناب» به بروکسل را مسدود میساخت دروازه لاهه سنت را با ضربات تیر سرنگون میکرد، محصور شدن لشکر «مارکونیه» بین پیاده نظام و سواره نظام، زمین گندم‌ها از نزدیک به وسیله «پست» و «پاک»، گلوله باران شدن، و بوسیله پونسونبی در معرض ضربات شمشیر قرار گرفتن، از کار افتادن باتری اوکه مرکب از هفت توپ بود، دستگیری و بازداشت «فریشمون»، و «سموهن» به دست «پرنس دوساکس ویمار» برغم «کنت درلون»، از دست رفتن پرچم ۱۰۵ و پرچم ۴۵، دستگیری آن سوار هوسار سیاه‌پوست پروس، به دست یساوالان ستون متحرک مرکب از سیصد سرباز سبک سلاح که براهمین «واور» و «پلاسونوا» حمله کرده بودند. چیزهای اضطراب‌آوری که این اسیر گفته بود، دیر کردن گروشی^۱، کشته شدن هزار و پانصد مرد در مدتی کمتر از یک ساعت در بوستان اوگومون،

۱ - Grouchi مارشال فرانسوی که شب نبرد واترلو مأمور بود پروس‌ها را که

بر خاک افتادن هزار و هشتصد مرد در مدتی کمتر از این پیرامون لاهه سنت، همه این حوادث طوفانی که مانند ابرهای تاریک نبرد از جلو ناپلئون می گذشتند، بزحمت توانسته بودند اضطرابی در نگاهش ایجاد کنند و این چهره شاهانرا که سرشار از اطمینان بود هیچ تیره نکرده بودند. ناپلئون عادت داشت که میدان نبرد را بانگاهی ثابت بنگرد؛ هرگز تفصیلات دردناک حادثه را رقم به رقم جمع نمی زد. ارقام در نظرش اهمیتی نداشتند زیرا که مطمئن بود که حاصل جمعشان مساوی خواهند شد با پیروزی؛ هر چند که در آغاز، پیچیدگی هایی پیش می آمد. هرگز متأثر نمیشد، او، که خود را صاحب اختیار و مالک فرجام میدانست، میتوانست منتظر بماند زیرا که خود را خارج از عمر که می انگاشت، و با تقدیر چنان رفتار میکرد که گفتمی همانند اوست. مثل این بود که به تقدیر می گوید، تو جرأت نخواهی کرد.

ناپلئون که حد وسط روشنایی و ظلمت بود خویشتن را در «خبر» مورد حمایت و در «شر» شکایا احساس میکرد. برای خود يك «مشارکت» و تقریباً میتوان گفت يك همکاری حوادث داشت یا گمان میبرد دارد که معادل روین تنی قدیم بود.^۱ با این همه، شخص وقتی که «بره زینا»^۲ و «لیزیك»^۳ و «فونتن بلو»^۴ رایش سرش دارد می تواند از «واترلو» ظنین باشد. ابرو درهم کشیدن اسرارآمیزی در قمر آسمان نمایان بود.

در آن لحظه که ولینگتون عقب رفت، ناپلئون به لرزه درآمد. ناگهان مشاهده کرد که آرایش جنگی فلات مون سن ژان جمع میشود و جبهه نیروی انگلیس ناپدید می گردد. این جبهه باز گرد هم می آید اما خود را کنار میکشید. ناپلئون بر رکاب اسبش نیم خیز شد. برق پیروزی در چشمانش درخشید. ولینگتون را در جنگل سوانی به ته نشاندن، و کارش را همانجا بسر رساندن

→ در «لینی» شکست خورده بودند دنبال کند، اما او رهاشان کرد و این عده فرار کردند و به سیاه انگلیس پیوستند و خود گروشی که بنا بود بعد از واترلو آید دور ماند و به موقع نرسید.

۱- ترجمه تحت اللفظی عبارتی که مفهوم آن چنین است: «گمان میبرد که همه حوادث همدست اویند و بفتح او کار می کنند و باین جهت خود را روین تن و شکست ناپذیر می شمرد.

۲- Bè-èsina رودخانه روسیه اروپا که به سال ۱۸۱۲ نیروی فرانسه پس از شکست یافتن در روسیه با وضع نکت آمیزی از آن عبور کرد.

۳- شهر آلمان که فرانسوی ها از ۱۸ تا ۱۹ اکتبر ۱۸۱۳ در آن با متفقین جنگیدند و به دلیل کمی عده مجبور شدند پس از مقاومت سختی در حال عقب نشینی نبرد کنند.

۴- Fontainebleau گردشگاه و کاخ معروف تاریخی فرانسه که ناپلئون روز ۲۰ آوریل ۱۸۱۴ در آن به نفع پسرش از سلطنت استعفا کرد و با گارد قدیمش وداع گفت.

شکست قطعی انگلستان به دست فرانسه بود، انتقام کره سی^۱ و یوانیه^۲ و مالیاکه^۳ و رامی پی^۴ بشمار میرفت. مرد میدان مارنگوه خط بطلان بر آنزکوره^۵ میکشید.

آنوقت امپراتور در این اندیشه که مبادا این تغییر ناگهانی، نتیجه مخوفی داشته باشد يك بار دیگر دوربینش را بر همه نقاط میدان جنگ گزیدش داد. افراد گارد مخصوصش که سلاح پایین انداخته بودند و پشت سرش قرار داشتند بایک نوع ایمان مذهبی نگاهش میکردند. ناپلئون فکر میکرد؛ پستی ها و بلندی هارا، بیشه های کوچک را، مزارع چاودار را و جاده هارا با دقت تمام مینگریست؛ بنظر میرسید که هر بته خار را به حساب می آورد. بانگاهی خیره سنگرهای انگلیسی را در دو جاده شوشه، دو دسته بزرگی درخت را، سنگر شوشه زناب را بالای لاهه سنت که مسلح به دو عراده توپ بود و فقط این دو توپ از توپخانه انگلیسی در قعر میدان جنگ دیده میشد، و سنگر راه شوشه «نیول» را که سرنیزه های هالاندی تیب «شاه» در آن درخشیدند نگریست نزدیک این سنگر پرستشگاه «سن نیکولا» را که به رنگ سفید آراسته و درخشم جاده طرف «برن لالود» واقع است مشاهده کرد. خم شد و با صدای آهسته با «لاکوست» راهنما سخن گفت. راهنما يك اشاره منفی و شاید خیانت آمیز با سر کرد.

امپراتور سر برداشت و در خود فرو رفت.

ولینگتون عقب نشسته بود. اکنون باید این عقب نشینی را به يك شکست قطعی منتهی ساخت.

ناپلئون به تندی بازگشت، يك قاصد تندرو به یاریش فرستاد، تا پیروزی را در نبرد اعلام دارد.

ناپلئون یکی از آن زنی ها بود که رعد بیرون میدهند.

ضربت صاعقه خود را باز یافته بود.

به زره پوش های «میلود» فرمان داد که فلات مونس زن را به تصرف در آورند.

۱- Crécý شهر فرانسه که در آن ادوارد سوم پادشاه انگلستان فیلیپ دو - والوای فرانسه را در ۱۳۴۶ مغلوب کرد.

۲- Poitiers شهر فرانسه که در ۱۳۵۶ «پرنس نواری» پسر ادوارد سوم پادشاه انگلستان ژان لوپون پادشاه فرانسه را در آن شکست داد.

۳- Malpaquet محلی است در فرانسه که در آن «مارلیورو» و «اوزن» زنی های انگلیسی در یازدهم سپتامبر ۱۷۰۹ مارشال «ویار» فرانسوی را شکست دادند.

۴- Ramillies دهکده ای است در بلژیک که در آن ژنرال «مارلیورو» انگلیسی در ۱۷۰۶ «مارشال ویلروا» فرانسوی را مغلوب ساخت.

۵- Marengo دهکده ای است در ایتالیا که در آن نیروی فرانسه بسرکردگی بناپارت روز ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ اتریشی هارا شکست داد.

۶- Azincourt شکست فرانسه در ۱۴۱۵ از نیروی انگلیس در این محل.

- ۹ -

غیر منتظر

سه هزار پانصد تن بودند. جبهه‌یی به طول یک ربع فرسخ تشکیل میدادند. مردان قوی‌هیکی بودند سوار بر اسبان زورمند. بیست و شش گردان بودند، پشت سرشان تکیه گاهی داشتند مرکب از لشکر «لوفبور ده نوئت» صدوشش تن زاندارم ممتاز، سربازان شکاری گارد، هزار و صد و نود و هفت مرد جنگی، و نیزه داران گارد، باهشتصد و هشتاد و نه. اینان کلاهخودهای بی کاکل و زره‌های آهن کوفته داشتند، با طیانچه‌های فلطای در حیب‌های زین و قداره بلند. بامدادان همه نیروی فرانسه آنان را ستوده بودند، و این هنگامی بود که، در ساعت نه صبح، با فریاد شیپورها و با صدای همه موزیک که سرود «نجات وطن را پاسداری کنیم» میخواند، اینان آمده بودند، درستونی متراکم، یکی از ماتری‌هاشان در جناح‌شان، دیگری در قلب‌شان، بین شوسه‌های ژناپ و فریشمون در دو صف بزرگ گسترده میشدند، و در خط توانای دوم که چنان عالمانه بدست ناپلئون ترکیب یافته بود و زره پوش‌های کرمان را در منتهی‌الیه سمت چپ و زره پوش‌های میلود را در آخرین نقطه سمت راستش داشت و با اصطلاح در دو سمت خود دو بال آهنین تشکیل داده بود موضع می‌گرفتند.

آجودان برنار فرمان امپراتور را باین دسته ابلاغ کرد. مارشال «نه» شمشر از نیام کشید و فرمان حرکت داد. گردان‌های عظیم به جنبش درآمدند. آنوقت منظره‌یی عظیم و هول‌انگیز دیده شد.

همه این سواره نظام، شمشرها بالا، پرچم‌ها و شیپورها در معرض باد، هر لشکر در یک ستون، با یک حرکت و مثل اینکه یک فرد واحد است، با قاطعیت یک «قوج مفرق»^۱ که شکافی باز کنند، از تپه لابل آلیانس پایین رفت، در گودال مخوفی که مردان بسیار در آن از پا افتاده بودند فرو شد، آنجا میان دود ناپدید گردید، سپس از این تاریکی بیرون آمد، بر سمت دیگر دره نمایان شد، همچنان غلیظ و بهم فشرد با یورتمه سریع از زیر آبروی از گلوله‌های توپ و خمپاره که بر سرش منفجر میشد سر بالایی وحشت آور و برگشت تپه «مونسن ژان» را بالا رفت. همه با وضعی خشن، تهدید آمیز و تزلزل ناپذیر صعود میکردند. در فواصل شلیک‌های توپخانه صدای سنگین پاهای اسبان شنیده میشد. چون دولشکر بودند دو ستون تشکیل داده بودند، لشکر «واتیه» سمت راست و لشکر «دلور» سمت چپ را داشت. از دور بنظر میرسید که دوماز دراز پولادین سوی ستیغ فلات روانند، این، مانند یک امر خارق‌العاده از میان نبرد عبور کرد.

۱- گرزفلزی بسیار سنگین و عظیمی شبیه به دیلم که در نبردهای قدیم برای سوراخ کردن و سرنگون ساختن دیوارها بکار میرفت و سرش شبیه کله قوچ‌های جنگی بود.

از هنگام تصرف سنگر بزرگ موسکوا^۱ بدست سواره نظام عظیم فرانسه هرگز نظیر این واقعه دیده نشده بود. اینجا دیگر مورا^۲ نبود اما «نه» اینجا هم بود، به نظر میرسید که این توده عظیم به صورت دیوی درآمده است و یک جان بیشتر ندارد. هر گردان سوار در حرکت، پیچ و خم به خود میداد و مانند حلقه‌یی از شاخه‌های مرجان متورم میشد^۳. از میان دود پهنآوری که اینجا و آنجا پارگی‌هایی داشت دیده میشدند. درهم پیچیدن کلاهخودها، فریادها، شمشیرها، جهش طوفانی کفل‌های اسبان با غرش توپ و غریو کوس، اغتشاشی با انقباض و مخوف؛ روی اینها همه، زره‌ها، همچون فلس‌ها بر پشت ازدهای هفت‌س^۴.

این روایات پنداری که مربوط به عصر دیگری است. چیزی نظیر این رؤیا بی‌شک در حماسه‌های کهن اورفیک^۵ دیده میشود، در آن حکایت آدمیان اسب پیکر، هیانثروپ‌های عتیق^۶، آن دیوان آدمی روی اسب سینه که به یک تاخت بر «اولمپ» صعود کردند، همه مخوف، روین‌تن، با جلال، خدا و جانور.

مطابقت عددی عجیبی بود؛ بیست و شش گردان پیاده منتظر این بیست و شش گردان سوار بودند. عقب ستیخ‌فلات، در سایه باتری مستقر، پیاده نظام انگلیس، منقسم

۱- Moskova رودخانه‌یی است در روسیه اروپا که در ساحل آن به سال ۱۸۱۲ فرانسویها فتح درخشان و خونینی در مقابل روس‌ها کردند.

۲- Murat شوهر خواهر ناپلئون و ژنرال فرانسه و پادشاه ناپل از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴.

۳- Polipe اسم عامیانه نوعی از مرجانها که در حفره‌هایی که مستور از یک غشاء مخاطی باشد متسع میشوند.

۴- l'hydre طبق افسانه‌های قدیم یونان یک نوع ازدهای عظیم افسانه‌یی که هفت سر داشت و هر سرش را که قطع میکردند سر دیگر به جای آن می‌رویید و سرانجام بدست هر کول کشته شد.

۵- Orphique منسوب به اورفه (Orphée) شاعر و خواننده افسانه‌یی یونان قدیم که بموجب افسانه‌های حیاتش یک قرن پیش از نبرد «ترا» (در حدود ۱۳۳۰ سال قبل از میلاد مسیح) می‌زیسته است. افسانه می‌گوید: این شاعر مسافرتی به مصر کرد. آنجا مادری پای زنتش را گزید و زن زیبا از زهر آن بندود حیات گفت. اورفه جرأت ورزید و به جهنم رفت تا زنتش را بازستاند. مالت دوزخ زنتش را باین شرط پس داد که وی تا از جهنم بیرون نرفته است به روی این زن ننهد، اما او خلاف این شرط رفتار کرد و به زنتش نگریست و همان‌دم زن ناپدید شد. اورفه از فراقتش به رنج بسیار دچار شد، به «تراس» رفت و آنجا بسردن اشعار و نوحه‌سرایی و گریستن پرداخت. زنان زیبایی «تراس» هر چه کوشیدند تا از این عشقی بره‌اند نتوانستند و عاقبت به تنگ آمدند و باره پاره‌اش کردند. اکنون یک مجموعه اشعار بعنوان اشعار «اورفیک» در دست است که غالباً از غولان و دیوان و مناظر مهیب دوزخ حکایت میکنند.

۶- Hippanthropes موجودات افسانه‌یی که نیمی از تنشان انسان و نیم دیگر اسب بوده.

به‌سزده مربع، هر مربع مرکب از دوگردان و در دو ردیف، هفت مربع در ردیف اول و شش مربع در ردیف دوم، قنداقهٔ تفنگ برشانه، نشانه‌گرفته برای زدن آنکه در میرسد، آرام، ساکت، بی‌حرکت منتظر بود. ایشان زره پوشان فرانسوی را نمیدیدند و زره پوشان نیز قادر به دیدن آنان نبودند. نیروی انگلیسی صدای بالا آمدن این‌چیز رومد انسانی را از تپه می‌شنید. نزاید صدای پای سه‌هزاراسب، ضربات متناوب و متوازن سم‌های اسبان که با پورتمهٔ سریع صمود می‌کردند، خشاخش زره‌ها، چک‌چاک شمشیرها و صدای یک‌نوع نفس‌کشیدن وحشیانه به‌گوش می‌رسید. سکوت هراس‌انگیزی حکمفرما شد، سپس ناگهان یک ردیف طویل از بازوان افراشته با شمشیرهای کشیده برستخ تپه‌نمایان شد و همان‌دم، کلاهخودهای پورها، بیرق‌ها، سه‌هزار سرباسیلت‌های خاکستری آشکار شدند که فریاد می‌زدند، «زنده‌باد امپراتور!» همه این‌سواره نظام بر فراز دشت سرازیر شد، و این مثل «شروع یک زمین‌لرزه بود».

ناگهان، امر رقت‌انگیز، در طرف چپ انگلیسیان و سمت راست‌ها، مقدمهٔ ستون زره پوش با فریاد مخوفی از جا جست. زره پوشان همینکه عنوان‌گیخته، و با همه جوش و خروش و تاخت سربشان به‌مر تفتع‌ترین نقطه ستیغ رسیدند تابا یک حمله کلا مربع‌ها و توپ‌های دشمن را بسازند بین خود و انگلیسیان، یک‌گودال، یک‌گودال عمیق دیدند. این‌راه گود افتاده «او هن» بود.

لحظه، وحشتناک شد. دره آنجا بود، غیر منتظر، دهان‌گشوده، تند، زیر پای اسبان، به‌گودی چهارمتری میان دو خاک‌ریز، ردیف دوم ردیف اول را به‌درون آن‌راند، و ردیف سوم ردیف دوما، اسبان سردو پا بلند می‌شدند، عقب می‌زدند، روی کفل می‌افتادند، چهار دست‌وپا بر هوا، می‌لغزیدند، سواران را زیر خود می‌کوفتند، همه با هم زیر و زبر می‌شدند، هیچ راه عقب‌نشینی نبود، همه ستون فقط بمثابة یک تیر بود، نیرویی که برای خرد کردن سیاه انگلیس فراهم آمده بود فرانسویان را درهم شکست، درهٔ دل‌سخت نمیتوانست تسلیم شود جز آنکه مالا مال شود، سواران و اسبان مخلوط درهم در آن غلتیدند و استخوان‌های یکدیگر را نرم کردند، همه در این‌گودال به یک‌تکه گوشت مبدل شدند. و هنگامی که این‌گودال از آدمیان جاندار پر شد دیگر سواران از روی آن راه پیموندند و گشتند. تقریباً یک‌ثالث تپه «دوبوا» در این لجه فرو ریخت. این، شکست، جنگ را آغاز کرد.

یک رولیت محلی که مسلماً خالی از اغراق نیست، حاکی است که دوهزار اسب و هزار و پانصد مرد زنده‌زنده در جادهٔ گود «او هن» دفن شدند. این رقم حقیقت‌نما، عدهٔ اجساد را که روز بعد از جنگ در این‌گودال افکندند نیز شامل است.

ضمناً این‌را هم متذکر شویم که تپه «دوبوا» که به‌سرنوشتی چنین شوم دچار شد، همان تپه بود که یک ساعت پیش از این حادثه، پرچم گردان «لونیوورگ» را گرفته بود.

نایب‌لئون پیش از آنکه این مأموریت را بر عهده زره پوشان «میلود» واگذار دارد راه را با دقت مورد اکتشاف قرار داده اما موفق به دیدن این‌گودال که چین کوچکی هم بر فراز تپه از آن نمودار نبود نشده بود. با این‌همه با مشاهدهٔ پرستگاه سفیدی که در جادهٔ شوسهٔ «نی‌ول» دیده میشد به‌گمانش رسیده بود که ممکن است عایقی در آن

راه وجود داشته باشد و در این باره پرسشی از لاکوست کرده بود. راهنما جواب داده بود. «نه!» تقریباً میتوان گفت که مصیبت ناپلئون از این اشاره منفی يك دهقان بیرون آمد.

حوادث شوم دیگری نیز از آن پس بایست ظهور کند. آیا ممکن بود که ناپلئون در این گیرودار فایق آید؟ در جواب می‌گوییم نه. چرا؟ بسبب ولینکتون؟ بسبب «بلوخر»؟ نه! بسبب خدا. بناپارت فاتح واترلو، در قانون قرن نوزدهم پیش‌بینی نشده بود. يك سلسله وقایع دیگر برای این عصر آماده میشد که ناپلئون را مقامی در آنها نبود. اراده شوم حوادث، از دیرباز اعلام شده بود. هنگام آن بود که این مرد عظیم از پای درافتد.

سنگینی بی‌اندازه این مرد در کف مقدرات بشری، تعادل را بر هم میزد. این شخص خویشتن را به تنهایی بیش از همه جمعیت بشری بشمار می‌آورد. این غلظت‌های کلیه حیات بشری که در يك سر متمرکز میشوند، جمع شدن همه دنیا در دماغ يك مرد، اگر دوام یابد برای مدنیت مهلك خواهد بود. هنگام آن رسیده بود که دست‌توانای عدل آسمانی از آستین بیرون آید. شاید اصول و عناصر، که جاذبیت‌های منتظم در نظام اخلاقی نیز، مانند نظام مادی، وابسته به آنست، زبان به شکایت گشوده بودند. خونی که بخار از آن متصاعد میشود، مالا مال شدن قبرستانها از اجساد کشته شدگان، مادران اشکبار، مدعیان مخوفی هستند. هنگامی که زمین، از سرباری رنج میرد ناله‌هایی اسرار آمیز در ظلمات هست که فقط در عالم بالا شنیده میشود. ناپلئون در عالم ملکوت به بدی معرفی شده بود، و تصمیم به سقوطش گرفته شده بود.

او مصدع خداوند بود.

واترلو يك نبرد نیست؛ تغییر جبهه عالم است.

- ۱۰ -

فلات مون من ژان

همان دم که گودال نمایان شد، باتری انگلیس نیز از حجاب استار بیرون آمد. شصت توپ و سیزده مربع، صاعقه‌یی از گلوله از نزدیک بر سر زره پوشان افکندند.

ژنرال «دلورد» متهور، به توپخانه انگلیس سلام نظامی کرد. همه توپخانه تندرو انگلیس به سرعت وارد مربع‌های جنگی شده بود. زره پوشان اندك فرصت هم برای توقف بدست نیاوردند. فلاکتی که در راه مقعر بر آنان روی آور

شده بود بسیاری از آنان را تلف کرده اما فتوری در جرأتشان راه نداده بود. اینان از آن گونه مردان بودند که هر چه عددشان کوچکتر شود قلبشان بزرگتر میگردد. فقط ستون «واتر» دستخوش نکبت شده بود، ستون «دلور» که مارشال «نه» مثل اینکه دام بلا را از پیش احساس میکرد، است بسمت چپ منحرفش کرده بود به مقصد رسیده بود.

زره پوشان به مربع های انگلیسی هجوم آور شدند. تاخت به چهارنعل، دهانه ها رها کرده، شمشیرها به دندان، طیانچه ها درمشت، حمله بدین گونه صورت گرفت.

در نبردها لحظاتی هست که جان مرد، جسمش را چنان سخت میسازد که سرباز را به مجسمه مبدل میکند، بطوری که گوشتش بصورت سنگ خارا درمی آید. گردانهای انگلیسی که در محاصره یی پرهیجان قرار گرفته بودند از جا نمیجلبند. آنگاه نبرد صورت وحشت آوری به خود گرفت.

همه مربع های انگلیسی یکباره از روبرو در معرض حمله قرار گرفتند. در دورانی سرسام آلود پوشانده شدند. این پیاده نظام خونسرد، تأثیر ناپذیر بر جای ماند. صف اول زانو بر زمین زده بود و زره پوشان را بانیزه استقبال میکرد، صف دوم گلوله تفنگ بر سرشان میریخت، پشت سر صف دوم توپچی ها توپهایشان را پرمیکردند، جبهه مربع باز میشد. گلوله توپ از آن عبور میکرد و باز این شکاف بسته میشد. زره پوشان با لکدکوب کردن انگلیسی ها به گلوله های توپ جواب می گفتند. اسبان قوی هیکشان سر دوبا بلند میشدند، صفوف انگلیسی را زیر پا میمالیدند، از بالای نیزه ها می جستند و پیکر غول آسای خود را میان این چهار دیوار جاندار می افکندند. گلوله های توپ رخنه هایی بین زره پوشان می انداختند، و زره پوشان شکاف هایی در مربع ها می گشودند، مردان قطار قطار زیر سم اسبها کوفته میشدند. سر نیزه ها به شکم این نسناس ها فرو میرفت. نتیجه آن، زخمهای بدشکلی بود که مانند شایه جای دیگر دیده نشده باشد. مربع ها که زیر سم اسب های سواران لکدکوب می شدند در تنگنا افتاده بودند و از جای نمی جنبیدند. چون گلوله های توپشان تمام نشدنی بود انفجار میان مهاجمان ایجاد میکردند. چهره این نبرد، دیو آسا شده بود. این مربع ها دیگر گردانهای نظامی نبودند، دهانه های آتش فشان بودند؛ این زره پوشان دیگر سواره نظام نبودند، طوفان بودند. هر مربع انگلیسی آتشفشانی بود که در معرض حمله یك ابر قرار گرفته بود؛ سبیر با صاعقه در نبرد بود.

مربعی که در آخرین نقطه سمت راست قرار داشت و بیش از دیگر مربع ها در معرض حمله بود تقریباً در تصادم نخستین پایمال شد. این مربع از هتک هفتاد و پنج، «هایلندرها»^۱ تشکیل یافته بود. نوازنده نی انبان در قلب، هنگامی که مردان پیرامونش هلاک میشدند، چشم حزن آلودش را که، مالا مال از عکس جنگل ها و دریاچه ها بود، با بی اعتنائی عمیقی فرود آورده، روی طبلی نشسته، نایش را زیر بازو نهاده بود و يك نوای کوهستانی مینواخت. این اکسی ها بشنیدن نوای او هنگام جان دادن بفکر «بن-

لوتیان^۱ می‌افتادند همچنانکه یونانی‌ها دم مرگ «آرگوس»^۲ را در نظر می‌آوردند. شمشیریک زره‌پوش، نای انبان‌را با بازویی که حامل آن بود بر زمین انداخت، و نای نای‌را با عمر نوازنده‌اش بیایان رساند.

زره پوشان که نسبت به مربع‌های انگلیسی عده کمی بودند و قسمتی از آنان در حادثه گودال ستیغ «موتن‌زان» هلاک شده بودند، تقریباً همه نیروی انگلیسی را مقابل خود داشتند، اما هر یک از این زره‌پوشان به ده سرباز انگلیسی می‌ارزید. از اینرو چند گردان «هانوری» درهم شکسته شدند. ولینکتون این نکته را دریافت و بفکر سواره نظامش افتاد. ناپلئون، اگر در همان موقع پیاده‌نظامش را بیاد می‌آورد درنبرد فایق می‌آمد. این فراموشی، خطای بزرگ مقدر او بشمار رفت.

ناگهان زره‌پوشان که مهاجم بودند، خود را مورد هجوم یافتند. سواره نظام انگلیسی پشت سرشان قرار گرفته بود. رو در رویشان مربع‌های انگلیسی بودند و پشت سرشان سپاهیان «سومرسه». نیروی سومرسه مرکب از هزار و چهارصد تن گارد سوار بود. سومرسه در جناح راستی چابک سواران آلمانی را و در یاراش «تریپ» را با سربازان فرابینه‌دار بلژیکی داشت. زره‌پوشان از رأس و جنبین، از جلو و عقب بین سواران و پیادگان محصور شدند و ناگزیر از آن بودند که رو به‌همه‌سو داشته باشند. برای آنان چه اهمیت داشت؛ گردباد بودند. شجاعتشان صورتی خارق‌العاده به‌خود گرفت. از این گذشته بانری انگلیسی پشت سرشان بود و پیوسته شلیک می‌کرد. لازم بود چنین باشد تا این مردان از پشت سر مجروح شوند. یکی از زره‌هاشان که دوش‌پیش با یک گلوله شمشال پاره شده است در کلکسیون موزه «واترلو» است.

برای چنین فرانسویان شجاع، این انگلیسیان مناسب بودند. این هنگامه را نباید زودخورد نامید. این یک ظلمت، این اشتعال آتش‌غضب، یک هیجان سرسام‌آور جانها و جرأت‌ها، طوفانی از برق شمشیر بود. در یک لحظه از هزار و چهارصد تن گارد سوار پیش‌از هشتصد تن نماندند، «فولر»، سرهنگ دومشان، کشته شد. - مارشال «نه» با نیزه داران و شکارهای «لوفیورده‌نوئت» حمله‌ور شد. فلات «مون سن‌زان» بتصرف درآمد، پس‌گرفته شد و بار دیگر بتصرف درآمد. زره‌پوشان، سواران انگلیسی را رها کردند و به پیادگان پرداختند، یا عبارت بهتر، همه این گروه مدحش، دست به‌گریبان شده بودند بی‌آنکه یکی دیگری را رها کند. مربع‌ها همچنان پایداری می‌کردند. دوازده حمله صورت گرفت. چهار اسب زیر پای مارشال «نه» کشته شد. نیمی از زره پوشان بر فلات «مون سن‌زان» ماندند. این زودخورد دو ساعت دوام یافت.

نیروی انگلیسی از آن به سختی متزلزل شد. بی‌هیچ شبهه اگر زره پوشان در نخستین برخورد با نکبت راه مقبره بالای تپه، آسیب ندیده بودند، قلب سپاهشان درهم نمی‌شکست و پیروزی‌شان محقق می‌بود. این سواره نظام خارق‌العاده، کلنتون را که

۱- Ben Lothian قسمتی از «اکس» انگلستان.

۲- Argos شهر یونان قدیم که امروز به «پل نیتزا» موسوم است.

میدان‌های نبرد «تالاورا» و «باداخوز»^۱ را دیده بود مبهوت کرد. ولینگتون که سه در چهار منقلب شده بود این سواران را شجاعانه تمجید می‌کرد. زیر لب می‌گفت: اعلی است!

زره پوشان از سیزده مربع انگلیسی هفت مربع را معنوم کردند، شصت عراده توپ را به تصرف درآوردند و با از کار انداختن، شش پرچم از انگلیسیان گرفتند، و سه سوار زره پوش و سه تن شکارچی، این پرچمها را حضور امپراتور که جلو قلعه بل‌آلیانس بود بردند.

وضع ولینگتون دمامد بدتر می‌شد. این نبرد عجیب شبیه به رزم تن به تن بود که بین دو مجروح کینه جو در گرفته باشد و هر يك از طرفین در حال رزم و پافشاری خون خود را از دست دهد. از این دو مبارز کدام يك اول دفعه از پای در خواهد افتاد؟

زد و خورد فلات مون‌سن‌ژان دوام داشت.

زره پوشان تا کجا پیش رفتند؟ هیچکس نمی‌تواند این پرسش را جواب گوید. آنچه مسلم است این است که روز بعد از نبرد، يك سرباز زره پوش و اسبش را نزد يك دستگاه قبان مخصوص وزن کردن کالسکه‌های مون‌سن‌ژان در محل تقاطع چهارجاده نیول و ژناپ و هولپ و بروکل مرده یافتند. این سوار شجاع صفوف انگلیسی را شکفته و به آن جا رسیده بود. یکی از کسانی که نش این سوار را برداشتن هنوز در مون‌سن‌ژان حیات دارد و «دهاز» نامیده می‌شود. وی در آن موقع هیجده سال داشت.

ولینگتون احساس می‌کرد که به زودی منقلب خواهد شد. موقع بحران نزدیک بود.

زره پوشان هنوز توفیق کامل نیافته بودند، به این معنی که قلب نیروی انگلیس هنوز درهم نشکسته بود. فلات مون‌سن‌ژان را همه تصرف کرده بودند، اما هیچکس متصرف واقعیش نبود، و بطور کلی قسمت عمده‌اش را انگلیسیان در دست داشتند. ولینگتون دهکده و قسمت مرتفع دشت را در تصرف داشت؛ مارشال «نه» جز ستیغ و دامنه سراسیمه آنرا متصرف نبود. این دو گروه از دو سمت به وضعی دراین زمین شوم قرار داشتند و چنان در جای خود پافشاری می‌کردند که پنداشتی در زمین ریشه دوانده‌اند.

اما ضعف انگلیسیان در همان نابینا به نظر می‌رسید. خونروی از این نیرو، مخوف بود. «کنت» که در جناح چپ بود کمک می‌طلبید. ولینگتون جواب می‌گفت: «دیگر نداریم! بگذار همه کشته شوند.» تقریباً در همین دقیقه (تقارن عجیبی که پایان یافتن نیروی طرفین را در يك موقع معلوم می‌داشت) مارشال «نه» از ناپلئون پیاده نظام می‌خواست و ناپلئون فریاد می‌زد: «پیاده نظام! می‌خواهد از کجا پیاده نظام بیاورم؟ می‌خواهد پیاده نظام خلق کنم؟»

۱ - Badajoz شهری است در اسپانی که مارشال سولت فرانسوی در ۱۸۱۱ آنرا به تصرف درآورد.

با این همه نیروی انگلیس بیمارتر بود. حملات غضب‌آلود این اسکادرoneای بزرگ که زره آهنین وسینه پولادین داشتند پیادگان انگلیسی را درهم شکسته بود. چند مرد که پیرامون یک پرچم دیده می‌شدند جای خالی یک هنگ را نشان میدادند؛ فلان گردان، فرماندهی جز یک سروان یا یک ستوان نداشت؛ لشکر «آلتن» که قبلاً در لاهه سنت آنقدر بندیده بود اینجا تقریباً مضمحل شده بود؛ بلژیکی‌های متهور تیمپ «وان کلوز» میان مزارع چاودار کنار جاده «نیول» افتاده بودند؛ از سربازان نارنچک انداز هلانندی، همان سربازان که در ۱۸۱۱ در اسپانی به‌صوف جنگی ما پیوستند و با ولینکتون مصاف دادند و در ۱۸۱۵ با ولینکتون متجسّمند و با ناپلئون درافتادند، تقریباً هیچ نماینده بود. تلفات افسران قابل ملاحظه بود. «لورد اوکس-بریج» که روز بعد از جنگ ساق پای خود را دفن کرد، زانویش شکسته بود. اگر در این پیکار زره پوشان، از طرف فرانسویان، «دلورد» و «لریتیه» و «کولیر» و «دنوپ» و «تراور» و «بالنکار» از کرافتاده بودند از طرف انگلیسیان «آلتن» مجروح شده بود، «بارن» مجروح شده بود، «دلانسی» کشته شده بود، «وان مرلن» کشته شده بود، «اونتدا» کشته شده بود، همه ستاد «ولینکتون» مغنوم شده و انگلستان در این معادله خونین سهم بدتر را بدست آورده بود. هنگ دوم گاردیاده، پنج سرهنگ دوم، چهار سروان و چهار افسر پرچمدار از دست داده بود. گردان اول هنگ سیام پیاده، بیست و چهار افسر و صد و دوازده سربازش کشته شده بود. هنگ هفتاد و نهم کوهستانی بیست و چهار افسر مجروح، ده افسر مرده و چهار صد و پنجاه سرباز مقتول داشت. سواران «عوسار» هانزوری «کمبلند» یک هنگ تمام با فرماندهانش سرهنگ هاگ که بایست بعدها محاکمه و از درجات نظامی مخلوع شود، مقابل حمله فرانسویان عنان گردانده، به جنگل سوانی گریخته و فرارش را تا بروکل کشانده بود. گردونه‌ها، گاری‌ها، دوچرخه‌ها و چهار چرخه‌های مملو از زخمی‌ها چون فرانسویان را میدیدند که راه را بریده‌اند و به جنگل نزدیک می‌شوند، به آنجا می‌گریختند. هانزوری‌ها که در معرض ضربات شمشیر فرانسویان بودند، فریاد می‌زدند: «المان! از «ورکوکو» تا «گرواندل» در مسافتی نزدیک به دو فرسخ، در جهت بروکل، بگفت گواهانی که هنوز زنده‌اند، ازدحامی از فراریان دیده میشد. کاراین وحشت چنان بالا گرفت که خبرش در «مارلین» به‌کنده و در «گان» به‌لوی هیجدهم رسید. گذشته از نیروی احتیاط ضعیفی که پشت درمانگاه واقع در قلعه مونسن زان قرار داشت، تیپ‌های «ویویان» و «واندرلو» که نزدیک جناح چپ جای داشتند ولینکتون سوار نظام دیگری نداشت. قسمت عمده باتری‌ها شکسته و روی زمین افتاده بود. وقوع این حوادث را «سیبورن» معترف است: «پرینگل» در شرح حادثه چنان عیالنه می‌کند که می‌گوید نیروی «مختلط انگلیس و هلانده» به سی و چهار هزار تن تقلیل یافته بود. دوک آهنین آرام مانده ولی رنگ از لباسش پریده بود. «ویسنست» کلانتر اتریشی، و «آلایا» کلانتر اسپانیایی که درستاد

۱ - Condé لوی ژوزف دوبوربون پرنس دوکنده از شهزادگان بوربون که در ۱۷۹۱ از فرانسه مهاجرت کرد (۱۷۳۶-۱۸۱۸).

۲ - لقب ولینکتون.

انگلیس بودند، و در این نبرد حضور داشتند «دوک» را نابود شده می‌شمردند. ساعت پنج بعد از ظهر «ولینکتون» ساعتی را بیرون آورد، و شنیده شد که آهسته آهسته این کلام مبهم را بر زبان می‌آورد:

«- یا «بلوخر» یا شب!»

مقارن همان موقع بود که از دور، یک ردیف سر نیزه بر تپه مرتفع سمت «فریشمون» درخشیدن گرفت.

اینجاست که آخرین صحنه این درام شگرف آشکار می‌شود.

-۱۱-

راهنمای بد برای ناپلئون، راهنمای خوب برای «بولو»

همه‌کس عوضی گرفتن دردناک ناپلئون را میداند؛ امیدواری به‌ورود «گروشی» وارد شدن «بلوخر» به‌جای او؛ مرگ به‌جای حیات. تقدیر از این گونه پیچ و خم‌ها بسیار دارد؛ کسی منتظر تخت و تاج جهان‌است؛ سنت هلن را مشاهده می‌کند.

اگر چوپان کوچکی که راهنمای «بولو»^۱ نایب بلوخر بود به وی نصیحت کرده بود که از سمت جنگل، از بالای فریشمون وارد میدان جنگ شود، نه از بالای پلانسونوا، شاید شکل قرن نوزدهم یکسره دگرگون می‌شد. ناپلئون در واترلو فتح می‌کرد. جز از جاده بالای پلانسونوا نیروی پروسی از هر راه که می‌آمد به دره‌ها و گودال‌هایی برمی‌خورد که عبور توپخانه از آنها غیر ممکن بود، و بولو نمی‌رسید. ژنرال موفلینک پروسی می‌گوید: «اگر رسیدن این نیرو یک ساعت دیگر هم به‌تعمیق می‌افتاد، بلوخر «ولینکتون» را برپا نمی‌دید و نبرد واترلو به‌ضرر متفقین تمام می‌شد».

چنانکه دیده می‌شود، رسیدن «بولو» به موقع بود. وانکه‌ی او بیش از اندازه دیر کرده بود. شب پیش در «دیون‌لومون» اردو زده و نزدیک سپیده دم حرکت کرده بود. اما راه قابل عبور نبود و لشکرهایش در گل فرو مانده بودند. در دست اندازه‌ها توپ‌ها تاغلتک‌ها در گل فرو می‌رفتند. به‌لاوه ناچار بودند از رود «دیل» به‌وسیله پل کم‌عرض «واور» عبور کنند؛ کوچی‌یی که به پل منتهی می‌شد بنمت فرانسویان طعمه حریق شده بود. گاری‌ها و چهار چرخه‌های توپخانه چون نمی‌توانستند از میان دور ردیف خانه‌های مشتعل عبور کنند ناگزیر از آن بودند که تا فرو نشستن حریق منتظر بمانند.

موقع ظهر بود که هنوز گارد پیشرو نیروی «بولوو» نتوانسته بود به «شایل سن لائبر» برسد. عملیات اگر دو ساعت زودتر شروع شده بود ساعت چهار بعد از ظهر پایان می یافت و «بلوخر» وارد نبردی می شد که به نفع ناپلئون تمام شده بود. بدینگونه اند این تصادفات عظیم، متناسب با انتهای بی که به چشم ما در می آید.

«از مقارن ظهر، امپراتور، اول دفعه با جشمان تیزبینش، در پایان افق، چیزی دیده بود که توجهش را جلب کرده بود. گفته بود: «من آن پایین ابری می بینم که گمان می کنم يك دسته نیرو باشد.» سپس از دوک دالماسی پرسیده بود: «سولت، نزدیک شایل سن لائبر چه می بینی؟» مارشال دوربینش را به آن سمت گردانده و گفته بود: «عالیحضرتا، چهار پانچ هزار مرد جنگی می بینم. مسلماً گروشی است.» اما این سیاهی میان ما بی حرکت مانده بود. همه افسران ستاد با دوربین، ابری را که ناپلئون نشان داده بود نگریسته بودند. تنی چند گفته بودند: «ستونهای نظامی هستند که ایست کرده اند.» بعضی دیگر، بیشتر افسران، گفته بودند: «چیزی جز درخت نیست.» حقیقت این بود که این ابر حرکت نمی کرد. امپراتور تیپ سواران چابک سوار، «دومون» را برای شناسایی سوی لکه سیاهی که از دور دیده می شد روانه کرد.

براستی «بولوو» حرکت نکرده بود. گارد پیشروش بسیار ضعیف بود و نمی توانست کاری از پیش برد. ناچار بود که در انتظار همه نیرو بماند و به وی امر شده بود که نخست خود را متمرکز سازد، سپس وارد خط نبرد شود؛ اما در ساعت پنج، بلوخر چون دید که ولینگتون در خطر افتاده است به «بولوو» فرمان داد که حمله کند. و این کلام قابل ملاحظه را نیز به وی گفت:

«باید سروسوورتی به نیروی انگلیس داد.»

کمی بعد لشکریهای «لومتن»، «هیلر»، «هاک»، «ریسل» مقابل نیروی «لوبوو» گسترده شدند، سواره نظام پرنس گیوم دوپروس از جنگل کوچک «پاری» بیرون آمد، پلانسونوا مشتعل شد، باران گلوله توپهای پروس شروع به باریدن کرد و تا صفوف گارد نیز که پشت سر ناپلئون به حال ذخیره قرار داشتند رسید.

-۱۲-

گارد

باقی را همه کس میدانند؛ هجوم يك نیروی ثالث، بهم ریختن میدان نبرد، غرش ناگهانی هشتاد و شش توپ دريك آن، سر رسیدن «پیرک» اول بابولوو، حمله سواره نظام «زیتن» به سرکردگی شخص بلوخر، عقب رانده شدن فرانسویان، چاروب شدن

«مارکونیه» از فلات اوهرن، انتقال یافتن «دورو» از یاپلوت، عقب نشینی «دونزلو» و «کیو»، تصرف موضع «بولوو» به وسیله آتش توپخانه، در گرفتن يك نبرد جدید در آغاز شب با افواج خسته و از کار افتاده ما، بازگشتن و از نو حمله ور شدن همه نیروی انگلیس، وارد آمدن شگافهای عظیم در نیروی فرانسه، همدستی توپهای آلمان و انگلیس، هلاک فلاکت جبهه، نکبت جناح، داخل شدن گارد مخصوص در صف جنگ در خلال این هنگامه وحشت آور.

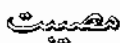
گارد چون احساس کرد که برای مردن میرود فریاد زد: «زنده باد امپراتور!» تاریخ عالم، چیزی مهیج تر از این جان دادن درخشان آمیخته با هلهله، ندارد. از صبح این روز، آسمان پوشیده از ابر بود. ناگهان، در هماندم که ساعت هشت عصر بود، ابرهای افق کنار رفتند و از خلال شاخه های نارون کنار جاده نیول اشعه نامیمون سرخ آفتاب که افول میکرد نمایان شدند. طلوعش در اوسترلیتز دیده شده بود.

هر گردان از گارد به خاطر این پایان کار، سرکردگی يك ژنرال میچنگید. «فریان»، «میشل»، «روگه»، «هارله»، «ماله»، «پوره دو مروان» آنجا بودند. هنگامی که کلاه های بلند نارنجک اندازان گارد بانتهای عریض عقاب، قرینه سازی شده، در يك خط، آرام، فاضی، وارد میدان مه آلود کارزار شدند، دشمن، احترام و عظمت فرانسه را احساس کرد؛ هر که دید باور کرد که بیست مظهر پیروزی می بیند که بابالهای گشوده وارد میدان نبرد شده اند و آنانکه در این میدان فاتح بودند خود را مغلوب شمردند و به قهقرا رفتند؛ اما ولینکتون فریاد برآورد: «گارد، بیا، نشانه دقیق!» بر اثر این فرمان، هنگ سرخ پوش گارد انگلیسی که پشت چپر ها دراز کش کرده بود برخاست، گلوله بارانی شدید، پرچم سرنگی را که پیرامون عقابهای ما در اهتزاز بود غریبال وار سوراخ کرد، همه به جان هم افتادند و کشتار خارق العاده آغاز یافت. گارد امپراتور در ظلمت هنگامه احساس کرد که سپاهیان از پیرامونش به فرار پرداخته اند و تزلزل عقب نشینی آغاز یافته است. شنید که فریاد: «هر کس میتواند خود را نجات دهد! جانستن» «زنده باد امپراتور!» شده است، و با آنکه پشت سرش همه میگریختند او همچنان جلو رفت، بیش از پیش زیر صاعقه و هر چه بیشتر در حال افتادن و مردن با هر قدم که برمیداشت. آنجا دیگر نه کسانی بودند که تردید داشته باشند و نه کسانی که کمرو و بزدل باشند. در این گروه، هر سرباز به همان اندازه شجاع بود که يك ژنرال بود. يك مرد هم از این خودکشی واقعی پاپس نکشید.

مارشال «نه»، سرگشته، بزرگ با همه عظمتی که دل به مرگ نهادن به آدمی میبخشد، در این هنگامه جلو همه ضربات، سینه سپر میکرد. اسب پنجم اینجا زیر پایش تلف شد. عرق کرده، شعله در چشمان، کف بر لبان، اوتیفورم تکه گسته، یکی از سردوشهایش از ضرب شمشیر يك گارد سوار انگلیسی دریده، نشان عقابش با يك گلوله گوزدار شده، خون آلود، لجن آلود، با جلال، يك شمشیر شکسته بدست، میگفت: «بیاید ببینید يك مارشال فرانسه چگونه در میدان نبرد جان میدهد!»

اما سعیش بیهوده بود؛ در این میدان نمرد. از این جهت خشمگین و بیزار بود. از مارشال «دورنه درلون» میپرسید: «آیا تو خود را به کشتن نخواهی داد!» در بجاوه تیراندازی توپخانه بزرگی که يك مشت از مردان را خرد میکرد او فریاد میزد: «آیا چیزی از این گلوله ها نصیب من نیست؟ او! دلم میخواست که همه این گلوله های انگلیسی در شکم من فرو روند!»... تو برای گلوله های فرانسوی ذخیره شده بودی، بدبخت!

-۱۳-



فرار، پشت سرگارد صورتی مشوم به خودگرفت. نیروی فرانسه یکباره از همه طرف، از سمت اوگومون و لاهمنت و پاپلوت و پلانسونوا، به سختی شکسته شد. فریاد «خیانت!» جانشین «هرکس میتواند خود را نجات دهد!» شد. نیرویی که فرار میکند به صورت یخی است که ذوب میشود. همه کسی و همه چیز خم میشود، میترکد، ترق و تورق میکند، موج میزند، میچرخد، میافتد، مصادم میشود، میشتابد، خود را پرت میکند، گسستگی بیمانندی روی مینماید. مارشال «نه» اسبی عاریه میکند، روی آن میچهد، بی کلاه، بی کراوات، بی شمشیر، در راه شوشه بروکل به حرکت درمیآید، در آن انگلیسیان را و فرانسویان را متوقف میسازد. میکوشد تا از فرار نیرو جلوگیرد، صدایش میزند، دشنامش میگوید: فرار را با چنگک میچسبد، تحملش به پایان رسیده است. سربازان از او میگریزند، و فریاد میزنند: «زنده باد مارشال نه!» دوهنگ نیروی «دوروت»، میان ضربات شمشیر «اوغلان» «ها» و گلوله باران تیپ های «کنت» و «بست» و «پاک» و «ریلانده» با وحشت میروند و می آیند و تقریباً دست به دست میگردند؛ بدترین صورت کارزار، فرار است؛ دوستان برای گریختن یکدیگر را میکشند؛ گردانهای سوار و پیاده یکدیگر را درهم میشکنند و بر سرهم میریزند، و کف های عظیم در این دریای متلاطم میشوند. «لوبو» در يك سمت مانند «ری» در سمت دیگر در موج میغلند. ناپلئون، بیهوده با آنچه از گارد برایش مانده است دیوارهایی میسازد، گردانهای سوارش را با کوشش بی حاصلی به عنوان تلاش آخرین به کار میبرد. «کیو» از جلو و یویان، کلرمان از جلو و اندلور، لوبو از جلو و لوبو، موران از جلو پیرک، «دومون» و «سوبرویک» از جلو پرنس گیوم و دیروس عقب نشینی می کنند، «گویو» که گردانهای سوار امپراتور را به دست دارد، زیر پای سواران

۱ - مارشال «نه» چندی پس از جنگ واترلو و سقوط ناپلئون در زمان بازگشت سلطنت بودپونها محکوم به اعدام شد و این مارشال وطن پرست را در میدان رصدخانه تیرباران کردند.

انگلیسی میافتد. ناپلئون به چهارنعل درطول خط سیر فراریان میدود، برای آنان نطق میکند، دنبالشان میشتابد، تهدیدشان، میکند، التماس میکند. همه دهانهای که صبح این روز فریاد میزدند، «زنده باد امپراتور» در این موقع باحیرت بازمانده‌اند. به زحمت میتوان این افراد را شناخت. سواره نظام آلمانی که تازه از راه رسیده است، حمله میکند، پرواز میکند، شمشیر میزند، میدرد، یاره یاره میکند، میکشد، هلاک میکند. وسائط آسبی به حرکت درآمده‌اند، توپ‌ها به هر سو میگریزند؛ سربازان فراری، اسبان گاری‌ها را باز میکنند و برای گریختن روی آنها میجهند؛ چهارچرخه‌های سرنکون شده، چرخه‌اشان رو به هوا، میان جاده مانده‌اند و فرصتی برای کشتار به دست میدهند. فراریان یکدیگر را پایمال و معدوم میکنند، از روی مرده و زنده میگذرند. بازوها از کار افتاده‌اند. جمعیتی دوارانگیز جاده‌ها را، راه‌ها را، پلها را، جلگه‌ها را، تپه‌ها را، دره‌ها را، و بیشه‌ها را پرمیکند و در همه این نقاط، برایش فرار چهل هزار مرد، راه را بنوعی آورد. فریادهای تومیدی، پراکنده شدن توپ‌ها و تفنگها در مزارع چاودار، باز شدن راه‌ها به ضرب شمشیر، نشناختن دوستان و افسران و ژنرال‌ها، وحشتی وصف‌ناپذیر. شمشیر کشیدن «زیتن» به روی فرانسه به دلخواه خود. بز شدن شیران. این فرار به این صورت بود.

در «ژناپ» فراریان کوشیدند تا بازگردند، جبهه‌یی تشکیل دهند و مقاومت کنند. لوپوسصد مرد گرد آورد. جلو مدخل قریه سنگری ساختند؛ اما با اولین شلیک گلوله آلمانی‌ها همه پا به فرار نهادند و لوپو دستگیر شد. هنوز اثر این گلوله باران بر قسمت بالای دیوار قدیم ویرانه‌یی که ساختمانش با آجر است و سمت راست جاده به فاصله چند دقیقه راه از ژناپ واقع شده است دیده میشود. آلمانیها به «ژناپ» حمله بردند و بی‌شک از اینکه پیرویشان چنین ناچیز بوده است خشمگین بودند. تماقی فراریان، وحشیانه صورت گرفت. بلوخر فرمان قلع و قمع داد. «روگه» این سرمشق شوم را داده بود که هر نازیک‌انداز فرانسوی که يك اسیر پروسی برای او بیاورد تهدید به مرگ شود. بلوخر از روگه تجاوز کرد. «دوئم» ژنرال گارد جوان که به در يك کاروانسرای ژناپ پناه برده و ناتوان شده بود شمشیرش را به يك سرباز هوسار آلمانی تسلیم کرد و او شمشیر را گرفت و اسیر را کشت. پیروزی با کشتار مخلوبان انجام یافت. اکنون که تاریخ مینویسیم، تنبیه کنیم، بلوخر سالخورده شرف خود را از دست داد. این درنگی، مصیبت را به منتهی درجه رساند. فرار نومیدهانه از ژنرال گشت، از کتریرا گشت، از «کوسلی» گشت، از «فرانس» گشت، از «شارلروا» گشت، از «توتن» گشت، و از پای نایستاد مکر درمرز. درینا این که بود که اینگونه فرار می‌کرد؛ ارتش عظیم فرانسه!

۱ - Zieten فلد مارشال پروسی.

۲ - Roguet ژنرال فرانسوی که در بسیاری از جنگها ابراز شجاعت کرد و در تیرد واتراو پس از مجروح شدن ژنرال فریان، فرمانده گارد امپراتوری شد، (۱۸۴۶-۱۷۷۰).

۳ - Duhesme ژنرال فرانسوی (۱۸۱۵-۱۷۶۶).

این دوار، این وحشت، این سقوط از اوج بزرگترین شجاعتی که تاکنون تاریخ را متحیر ساخته است، در یرتگاه هلاک، آیا بی دلیل است؛ نه، سایه يك حق عظیم بر واترلو افکنده میشود. این، روز تقدیر است. قنذتی برتر از قوای بشری این روز را آفریده است. از آنجا است که سرها با وحشت خم میشوند. از آنجاست که همه این جانهای بزرگ، شمشیرشان را تسلیم میکنند. کسانی که بر سراسر اروپا ظفریافته بودند اینجا بر خاک هلاک افتاده اند و در حالی که نه چیزی میتوانند گفت و نه کاری می توانند کرد، حضور يك وجود مخوف را در ظلمت احساس میکنند. تقدیر چنین بود.^۱ در این روز چشم انداز نوع بشر تغییر یافته است. واترلو برای قرن نوزدهم به منزله لولای در است. اضمحلال يك مرد بزرگ برای ظهور قرن بزرگ ضروری بود. کسی که هیچکس بالای حرفش حرفی نمیزند این کار را برعهده گرفته بود. وحشت بی اساسی که پهلوان را فراگیرد، مفس خویشت است. در نبرد واترلو چیزی بالاتر از ابر وجود داشت، حادثه فلکی بود. انگشت خدا در کار بود.

هنگامی که ظلمت شب رفته رفته همه جا را فرا میگرفت، در کشتزارهای نزدیک زناپ، «برنار» و «برتران» مردی را از يك دامن ردنگوتش گرفتند و نگاه داشتند؛ این، مردی بود خشمگین، اندیشناک، محنت زده، که در جریان فرار به آنجا کشته شده، تازه پا بر زمین نهاده، دهانه اسبش را زیر بغلش گرفته بود، با چشمی بهت زده نگاه میکرد و تنها، سوی واترلو باز می گشت، این ناپلئون بود که باز هم میکوشید تا پیش رود؛ بیدار خواب عظیم در این رؤیای منهدم شده.

-۱۴-

آخرین رسید

چند رسد از گارد که در سیلان فرار مانند تخته سنگهایی بر جای مانده بودند که در جریان آب بی حرکت مانند تما شب مقاومت ورزیدند. چون شب در رسید و مرگ نیز در رسید، این مربع های جنگی منتظر این ظلمت مضاعف ماندند، و بی تزلزل آماده غوطه خوردن در آن شدند. هر هنگ جدا از هنگهای دیگر، و در حالی که ارتباطی بانبر روی داد، هم شکسته از همه طرف، نداشت، به حساب خود جان میداد. تا این آخرین کار را نیز از عهده برآیند جمعی از این گروه بر زمینهای بلند روسومر جمعی دیگر در دشت مونسنزان موضع گرفتند. آنجا این رسدهای ظلمت زده، متروک، مغلوب، هولناک، با وضعی مدھش جان میدادند. «اولم»، «واگرام»، «ینا» و «فریدلند»^۲ نیز در قالب آنها میمردند.

۱ - Hoc erat in fatis کلام لاتین.

۲ - نام چند پیروزی بزرگ ناپلئون که گارد امپراتوری در آنها سهمی داشت.

شبانگاه، نزدیک ساعت نه بعد از ظهر، پایین فلات مون سن ژان، از این مربع‌ها فقط یکی برجای دیده میشد. در این دره شوم، پای این سربالایی که زره پوش‌ها از آن بالا رفته بودند و در این موقع نیروهای انگلیسی در آن موج میزدند، زیر آتش‌های توپخانه دشمن فاتح که همه به یک نقطه متوجه بودند، و، زیر باران گلوله توپ و تفنگ، این رسد می‌جنگید. فرماندهش افسر بی نام و نشانی بود موسوم به کانبرون^۱. هر دفعه که توپ‌ها خالی میشدند این مربع جنگی کاهش مییافت و مقابله به مثل میکرد. گلوله‌های توپ را با گلوله‌های تفنگ جواب می‌گفت، و دماغ چهار دیوارش را تنگتر میکرد. از دور، فراریان نبود، چون یک لحظه برای نفس تازه کردن می‌ایستادند صدای این رعد تیره را که دماغ خفیف تر میشد در ظلمات میشنیدند.

هنگامی که از این لژیون جز یک شسته نماند، هنگامی که بجای پرچم چیزی جز پلاسی سوراخ سوراخ نداشتند، هنگامی که تفنگ‌هاشان از نبودن فشنگ، چیزی جز چوبدستی نبود، هنگامی که توده کشته شدگان از دسته زندگان بزرگتر شد، فاتحان را پیرامون این محضران با شکوه، خوف مقدسی فراگرفت، و توپخانه انگلیسی دست از کار کشید و بی صدا ماند. این سکوت بمنزله مهلتی بشمار رفت. این مردان جنگی، نیمرخ‌های سواران، هیکل سیاه توپ‌ها و آسمان سفید رنگ را که از میان چرخ‌ها و قنداقه‌های توپ دیده می‌شد مانند لولیدن اشباح پیرامون خود داشتند؛ کله کوه آسای مرگ که پهلوانان همیشه میان دود در قمر میدان نبردش مشاهده می‌کنند سوی آنان پیش می‌آمد و نگاه‌هاشان می‌کرد. در تاریکی شبانگاه توانستند صدای پر کردن توپ‌ها را بشنوند، فتیله‌های مشتعل توپ‌ها که مانند چشمان بیر در شب می‌درخشیدند، دایره‌ی پیرامون سربازان تشکیل دادند، همه فتیله افروزهای باتری‌های انگلیسی به توپ‌ها نزدیک شدند، آنگاه، یک ژنرال انگلیسی که به عقیده برخی کولویل^۲ و به عقیده بعض دیگر میتلند بود، و اختیار آخرین لحظه حیات این مردان را در دست داشت، بالحنی تأثر آلود فریاد زد: «ای فرانسویان شجاع تسلیم شوید!» کانبرون جواب داد «آه!»^۳

۱ - Cambronne ژنرال فرانسوی (۱۸۴۲-۱۷۷۷) این شخص در غالب جنگ‌ها ابراز شجاعت کرد و طرف توجه بود و با ناپلئون به جزیره الب رفت. پس از مراجعت سرتیپ شد و در جنگ واترلو شجاعت و شهامتی از خود نمایان ساخت که باعث شهرتش شد. انگلیسی‌ها بدن مجروح و نیمه جان او را از میان کشتگان میدان واترلو بیرون آوردند و به انگلستان بردند. وی آنجا شفا یافت و از سوی هیجدهم تقاضای بازگشتن ب وطن کرد اما شاه حکم اعدام او را در جوابش فرستاد. کانبرون در ۱۸۱۶ به پاریس آمد و محاکمه و تبرئه شد و تا زوال سلطنت خانواده بوربن کاری نپذیرفت.

۲ - Colville ژنرال انگلیسی.

۳ - این کلمه (Merde) به معنی «گه» که «کانبرون» در جواب ژنرال انگلیسی سربازان آورد بزودی معروف شد تا آنجا که آنرا «کلمه کانبرون» می‌گویند. بعض نویسندگان این کلمه را که یک فحش سربازی است ولی سرشار از شهامت و حمیت است -

-۱۵-

کانبرون

خواننده فرانسوی چون می خواهد محترم باشد، زیبا ترین کلمه‌یی را که يك فرانسوی در مدت عمرش بر زبان آورده است نمی‌شود نزد او تکرار کرد. ثبت چیزهای عالی در تاریخ ممنوع است.

ما بمسئولیت خود این منع را از میان برمی‌داریم. پس همین این غولان يك «تیتان» هم وجود داشت و آن کانبرون بود. این کلمه را بر زبان آوردن و جان بر سرش نهادن، از این بزرگتر چیست؟ زیرا که مرگ را خواستن بمنزله مردن است، و اگر کانبرون پس از آن گلوله باران مهیب زنده ماند تقصیر خودش نیست.

مردی که نبرد و اتزلو به پیروزیش پایان یافت، ناپلئون نیست که ناگزیر از عقب‌نشینی شد، ولینگتون نیست که چهار ساعت بعد از ظهر خم شده بود و ساعت پنج ناامید بود، بلوخر نیست که اصلاً نبردی نکرده بود؛ مردی که در نبرد و اتزلو پیروز شد «کانبرون» است.

رعدی را که آماده کشتن شما است با چنین کلمه، به صاعقه دچار کردن، پیروز شدن است.

این جواب را به مصیبت دادن، این کلمه را به تقدیر گفتن. این بنیان را به خیر آینده دادن، این پاسخ را به باران شب، به دیوار خائن اوگو مون، به راه گود «او هن» به تعویق گروشی، به ورود بلوخر گفتن، در قبر مسخرگی کردن، اقدام به کاری که بوسیله آن پس از افتادن می‌توان برپا ماند، اتفاق دول اروپا را در دو هجسا غرق کردن، این «خلا» را که سابقاً سزارها می‌شناختندش تقدیم پادشاهان کردن، از آخرین کلمات با مخلوط کردن تابش افتخار فرانسه در آن، نخستین کلمه را ساختن، و اتزلو را گستاخانه مانند آخرین روز ایام شادمانی بی‌پایان رساندن^۱، لئونیداس^۲ را بوسیله رابله^۳ کمال کردن، تلخیص این پیروزی در يك کلمه عجیب که تلفظش ممتنع است، زندگی دنیوی را از دست دادن و تاریخ را حفظ کردن، پس از این خونریزی، خنده کنندگانی برای خود داشتن، بی‌نهایت عظیم است.

چنین معنی کرده‌اند: «گارد می‌میرد و تسلیم نمی‌شود!» اما بی‌شبهه کانبرون اینجا فحش داده، يك فحش سبازی بی‌نهایت تحقیر آمیز و پست کننده و هم در آن حال سرشار از شجاعت!

۱- Mardi gras آخرین روز جشن و شادمانی پیش از ایام پرهیز می‌هیان.

۲- Léonidas شاه اسپارت از ۴۹۰ تا ۴۰۰ پیش از میلاد مسیح که در تنگه

ترموفیل با ایرانیان جنگید و همانجا با سیصد تن اسپارتنی کشته شد.

۳- Rabelais نویسنده هزل نویس فرانسوی (۱۵۵۳-۱۴۷۳)

این دشنامی است به صاعقه. این به عظمت اشیل^۱ می‌رسد. کلمه کانبرون مانند یک شکستگی استخوان اثر می‌بخشد. بمنزله شکستن یک سینه بر اثر تحقیر است. انباشتگی احتضار است که انفجار تولید می‌کند. در این نبرد چه کس فاتح شده بود؟ آیا ولینکتون فاتح بود؟ نه. بی‌بلوخر کار اتمام بود. آیا بلوخر فاتح بود؟ نه. اگر ولینکتون جنگ را شروع نکرده بود بلوخر نمی‌توانست به پایانش رساند. این کانبرون، این راهکندر آخرین ساعت، این سرباز بی‌نام و نشان، این عضو بی‌اندازه کوچک نبرد، احساس می‌کند که دروغی آنجا وجود دارد، دروغی در یک مصیبت بزرگ، چیزی که مصیبت را مضاعف می‌سازد، و، در آندم که از اینجهت بهیچان آمده است این مسخره را، یعنی زندگی دنیوی را بوی تقدیم می‌دارند. ازجا در رفتن چگونه ممکن است؟

همه پادشاهان اروپا، ژنرال‌های خوشبخت، ژویش‌های صاعقه افکن، آنجا هستند، صد هزار سرباز فاتح، و پشت سر این صد هزار، یک میلیون دیگر دارند، توپهای عظیمشان با فیتله‌های مشتعل دهان گشوده‌اند، گارد مخصوص امپراتوری و سپاه عظیم فرانسه را زیر پاشنه‌هاشان نهاده‌اند، ناپلئون را مضمحل کرده‌اند، و اکنون دیگر چیزی جز کانبرون نمانده است؛ آنجا دیگر برای اعتراض کردن جز این کرم خاکی نیست. اعتراض خواهد کرد. آنوقت مانند کسی که در جستجوی شمشیری باشد کلمه‌یی را جستجو می‌کند. کفی، پدهانش می‌آید و این کف همان کلمه است. جلو این پیروزی عجیب و ناجیز، جلو این فتح بی‌فاتح، این مرد نومید قدر است می‌کند؛ عظمت ناهنجار این پیروزی را متحمل می‌شود اما پوچ بودنش را تثبیت می‌کند؛ کاری می‌کند که بالاتر از رف کردن بروی آنست؛ در حالی که از حیث عده و قوه و ماده فرومانده شده است تعبیری درجانش می‌یابد و آن مدفوع انسانی است. باز هم تکرار می‌کنیم، این را گفتن، اینرا انجام دادن، اینرا یافتن، فاتح بودن است.

روح ایام بزرگ در این دقیقه شوم در این مرد ناشناس نفوذ کرد. کانبرون مانند روزه دولیل^۲ که «مارسی‌یز» را تصنیف کرد این کلمه و اثر لو را با ادراک نفحات عالم بالا پیدا کرد. غباری از تندباد ملکوت بیرون می‌جهد و از میان این مردان می‌گذرد، و همه به لرزه در می‌آیند، و یکی نمه‌یی عالی می‌سراید، و دیگری فریادی مخوف بر می‌کشد. این کلام دیوآسا را کانبرون فقط بنام امپراتوری فرانسه به اروپا می‌گوید، اگر چنین باشد کم است؛ او این کلمه را بنام انقلاب فرانسه به گذشته اعلام می‌دارد. همه کس آنرا می‌شنود و به خوبی در کانبرون روح کهن جبابره را باز می‌شناسد. به نظر می‌رسد که این دانتون^۳ است که سخن می‌گوید یا کله بر^۴ است که می‌غرد.

۱- منسوب به «اشیل» نویسنده بزرگ و پدر تراژدی یونان.

۲- Rouget de Lisle افسر فرانسوی مصنف سرود «مارسی‌یز»

۳- دانتون Danton عضو کنوانسیون و انقلابی معروف فرانسه.

۴- Kléber - ژنرال معروف فرانسه که پس از فتوحات و هنرنمایی‌های بسیار

در مصر بدست یکی از غلامان کشته شد (۱۸۰۰-۱۷۵۳)

به کلمه کانبرون صدای انگلیسی پاسخ داد «آتش!» توپهای انگلیسی مشتعل شدند، تپه بلرزه درآمد. از همه این دهانه‌های روپین يك آخرین قی از گلوله بیرون ریخت. منظره موجشی پدیدار شد؛ آب پهناوری از دود که از طلوع ماه، اندکی سفید رنگ شده بود درهم پیچید، و همینکه این دود بر طرف شد دیگر آنجا هیچ نبود. این بازمانده مدهش، نابود شده بود؛ گارد امپراتوری مرده بود. چهار دیوار این آخرین سنگر جاندار بر زمین افتاده بود، و اینجا و آنجا، بزحمت لرزشی میان اجساد دیده می‌شد؛ و بدین گونه لژیونهای فرانسوی، بزرگتر از لژیونهای رومی، درمون‌سن-ژان، بر زمین خیس شده از باران و خون، میان گندمهای تیره و در محلی هلاک شدند که اکنون ساعت چهار صبح، یوسف گاریچی، متصدی حمل و نقل پست «نیول-سوت» زنان و درحالی که شاد و خندان تازیانه براسپ خود می‌زند از آن عبور می‌کند.

-۱۶-

ارزش فرمانده چیست؟

نبرد واترلو يك معما است. هم برای کسانی که در آن پیروز شدند و هم برای آنان که شکست خوردند مبهم است. در نظر ناپلئون بمنزله يك وحشت بی‌اساس است^۱. بلوخر در آن جز آتش نمی‌بیند؛ ولینکتون هیچ از آن در نمی‌یابد. گزارش‌ها را نگاه کنید یادداشتها درهم و برهم است، تفسیرها مغشوش است. اینان هر چه گفته‌اند بالکنت آمیخته بوده است. ژومینی؟ نبرد واترلو را به چهار لحظه تقسیم می‌کند؛ موفلینگ آنرا به سه واقعه مختلف منقسم می‌سازد؛ شاراس گرچه ما در چند مورد با او اختلاف نظر داریم یگانه کسی است که با نظر صائبش خطوط مشخص این مصیبت نبوغ‌انسانی را با مقدرات آسمانی در کشمکش می‌بیند. دیگر مورخان همگی درباره این نبرده يك نوع خیرگی دچار شده‌اند و در این خیرگی با تردد پیش می‌روند. این برآستی يك روز صاعقه افکن و مایه انهدام سلطنت نظامی بود که، در نهایت تعجب پادشاهان، همه کشورها را دنبال خود کشاند. سقوط اقتدار بود، در هم شکستگی جنگ بود.

در این حادثه که نشانه ضرورت فوق بشری است سهم آدمیان ناچیز است. اگر واترلو از ولینکتون و بلوخر گرفته شود آیا از انگلیس و آلمان چیزی کاسته می‌شود؟ نه! نه این انگلستان فاخر و نه این آلمان محترم در مسئله واترلو

۱- نبردی که تمام شده بود، روزی که به آخر رسیده بود، اشتباهاتی که جبران شده بود، پیشرفت‌های بزرگی که برای روز بعد مسلم نبود همه بر اثر يك لحظه وحشت بی‌اساس بر باد رفت.

«ناپلئون — یادداشت‌های سنت‌هلن بنقل مؤلف»

۲- Jomini ژنرال فرانسوی (۱۸۶۹-۱۷۷۹).

مورد بحث نیستند. از لطف آسمان، عظمت ملل، خارج از ماجراهای شوم شمشیر است. نه آلمان، نه انگلستان و نه فرانسه مجدد و عظمتشان را از غلاف شمشیر بیرون نیاورده‌اند. در عصری که واترلو جز يك چكاچاك شمشیر نیست، آلمان برتر از «بلوخر»^۱ گوته^۲ را دارد و انگلستان، بالاتر از ولینگتون بداشتن «بایرون»^۳ مفتخر است. يك طلوع پر دامنه افکار، اختصاص به عصر ما دارد، و در این بامداد نورانی، انگلستان و آلمان، روشنایی پر جلالی برای خود دارند. با شکوهند بدلیل آن که فکر می‌کنند. بالا رفتن سطح که ایشان نصیب مدنیت می‌سازند ذاتی خودشانست؛ از خودشان حاصل می‌سود نه از يك حادثه. - سرچشمه عظمتی که این ملل در قرن نوزدهم دارند، واترلو نیست. فقط ملل متوحش هستند که پس از يك پیروزی به پیشرفت‌های ناگهانی نایل می‌شوند. این بمنزله نخوت زودگذر سیل‌های عظیمی است که از يك طوفان بوجود می‌آیند. ملل متمدن، بویژه در عصر ما، از طالع خوب باید يك فرمانده میدان نبرد ترقی یا تنزل نمی‌کنند. وزن مخصوص ایشان در نوع بشر محصول چیز دیگری است که از يك رزم بالاتر است. سعادشان، خدا را شکر، شرفشان، روشنایشان، نبوغشان، از شماره‌هایی نیست که فاتحان، که بازیگرانی بیش نیستند می‌توانند در بخت آزمایی نبردها بدست آورند. غالباً دیده شده است که شکست در نبرد موجب ترقی می‌شود. هر چه پیروزی کمتر، آزادی بیشتر. کوس جنگ خاموش می‌شود و زبان حق سخن گفتن آغاز می‌کند. این قماری است که هرکس در آن بیازد برده است. پی درباره واترلو پسردی از هر دو طرف سخن گوییم. آنچه را که مربوط به تصادف، است به تصادف، و آنچه را که متعلق به خدا است به خدا باز گذاریم. واترلو چیست؟ يك پیروزی؛ نه! يك «پنج‌سر»^۴

پنج سری که اروپا برده و فرانسه باخته است.

تحمل اینهمه زحمت برای نصب يك مجسمه شیر لازم نبود.

از اینها که بگذریم واترلو عجیبترین تصادمی است که در تاریخ روی نموده است. ناپلئون و ولینگتون. - این دو تن، دو دشمن نیستند. دو نقیضند. هرگز خداوند که آفریدن اعداد را خوش دارد، تناقضی گیرنده‌تر و مواجعه اضدادی خارقد العاده‌تر از این نیافریده است. از يك طرف، دقت، پیشینی، ملاحظات هندسی، حزم، عقب نشینی با اطمینان، ذخیره کامل، يك خونسردی لب‌وجاانه، يك اسلوب تزلزل ناپذیر، سوق‌الجیشی که از زمین استفاده می‌کند، تاکتیکی که تسادل گردان‌ها را حفظ می‌کند، خونریزی از روی حساب صحیح، نبرد منظم از روی ساعت و دقیقه، هیچ چیز را با رضای خاطر به پیشامد و انگذاشتن، جرأت کهن کلاسیک، درستی مطلق، از طرف دیگر احساس پیش از وقت، غیب‌گویی، شکفتی نظامی، غریزه قوی بشری، نگاه شمله افکن، کسی نمیداند چه چیز که چون عقاب مینگرد و چون صاعقه میزند،

۱ - گوته یکی از بزرگترین شاعران و نویسندگان آلمان.

۲ - بایرون از بزرگترین شاعران انگلیسی.

۳ - quine اصطلاح لاتاری و قمار. - پنج شماره ردیف در لوتو و پنج رقم برنده

در لاتاری و جفت پنج در نرد، و پنج‌سر در آس.

يك هنر خارق‌العاده آميخته با يك سرکشی تحقير‌آمیز، همه اسرار يك روان ژرف، همدستی با تقدیر، بادشت، باجنگل، باتپه، همگی جمع آمده و از بعض جهات ناگزیر از اطاعت، استبداد تاحدی که به تعدی نسبت به میدان نبرد رسد، ایمان به ستاره آميخته با علم لشکر کشی، بزرگ کردن ولی معشوش کردن آن - و ولینکتون «بارم»^۱ جنگه بود. ناپلئون میکئل آنژ^۲ آن. این دفعه نبوغ به دست حساب مغلوب شد.

از دو طرف ورود کسی انتظار می‌رفت. آنکس که حسابش درست بود موفق شد. ناپلئون در انتظار گروشی بود، او نیامد. ولینکتون ورود بلوخر را انتظار داشت، او آمد.

ولینکتون، جنگه دیرین است که انتقامش را باز می‌ستاند. بناپارت در بامداد اقبالش با ولینکتون در ایتالیا مصادف شد و او را سخت کوبید. بوم پیر از پیش کرکس جوان‌گریخته بود. تاکتیک قدیم نه فقط معدوم شده بود بلکه رسوا نیز شده بود. که بود این «کورس»^۳ بیست و شش ساله که نماینده آنهمه تابندگی شد و درحالی که همه عالم ضد او بودند و هیچکس را باخود نداشت، بی‌خواب، بی‌تجهیزات، بی‌توب، بی‌گفتی و تقریباً بی‌سپاه، با يك مشتة مرد، مقابل توده‌های مردان قیام کرد، بر اروپای متحد تاخت و گورانه به فتوحاتی ناشدنی نائل شد؛ از کجا آمده بود این مردخروشان صاعقه افکن که تقریباً بی‌تازه کردن نفس، و با همان بازی رزم‌آوران که اول دفعه به دست داشت، پنج سپاه عظیم امپراتور آلمان را یکی پس از دیگری برمی‌انداخت، بولیو^۴ را روی آلونزی^۵ وورم سر^۶ را روی بولیو، ملاس^۷ را روی وورم سر، مالک^۸ را روی «ملاس» سرنگون می‌کرد؛ که بود این نورسیده جنگه که مافند اختر فروزان، بی‌آزرم بود؟ مکتب آکادمیک نظامی تکفیرش می‌کرد و خود از میدان می‌گریخت. از آن جهت‌کینه شدیدی بین سزازی قدیم و جدید، بین قداره راست و شمشیرش را افکن، بین صفحه شطرنج و نبوغ در گرفت. روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ این کینه عظیم به آخرین

۱ - Barême ریاضیدان معروف فرانسه (۱۷۰۳ - ۱۶۴۰)

۲ - میکئل آنژ نقاش و مجسمه‌ساز بزرگ ایتالیا.

۳ - کورس - اهل جزیره کورس Corse مقصود ناپلئون است.

۴ - Beaulieu ژنرال اتریشی که در ایتالیا از بناپارت شکست خورد (۱۸۱۹ - ۱۷۲۵).

۵ - Alvinzy ژنرال اتریشی که به سال ۱۷۹۶ در «آرکول» و به سال ۱۷۹۷ در «ریپولی» از بناپارت شکست خورد. (۱۸۱۰ - ۱۷۳۵).

۶ - Wurmsier ژنرال اتریشی که از بناپارت شکست خورد. (۱۷۹۷ - ۱۷۴۲) و مقصود از وورم سر جوان، ولینکتون است.

۷ - Melas ژنرال اتریشی که در مارنکو مقابل بناپارت مغلوب شد.

۸ - Mock ژنرال اتریشی که از ناپلئون شکست خورد. (۱۸۲۸ - ۱۷۵۲).

مرحله‌اش رسید و برفراز لودی^۱ و مونتوبلو^۲ و مونتنتوت^۳ و مانتو^۴ و مارنگو^۵ و آرکول^۶ نوشت. «واترلو». - پیروزی متوسطان، برای اکثریت‌ها گوارا است. تقدیر به‌این استهزاء روی رضا نشان داده است. ناپلئون هنگام افول کوکب بختش، يك «ورم سر» جوان را جلوخود یافت. برای آنکه برآستی «ورم سر» داشته باشد سفید کردن موهای «ولینگتون» کفایت کرد.

واترلو يك نبرد درجه‌اول بود که به پیروزی يك سردار درجه دوم پایان یافت. چیزی را که درنبرد واترلو باید مورد تمجید قرارداد، انگلستان، استحکام انگلیسی، پایداری انگلیسی و خون انگلیسی است. چیز بزرگی که انگلستان در این میدان داشت، اگر بدش نیاید، خودش بود، سردارش نبود، ارتشش بود. ولینگتون با ناپاسی عجیبی در يك نامه‌اش به «باتورست» نوشته است که نیرویش، یعنی نیرویی که روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ به‌رزم پرداخت «يك نیروی نفرت‌آور» بود. راستی این توده‌های تیره استخوان که درهم و برهم زیر شیارهای زمین واترلو دفن شده‌اند به‌این حرف چه می‌گویند؟

انگلستان برابر ولینگتون خود را بسیار کم‌رو نشان داده است. ولینگتون را اینقدر بزرگ کردن، کوچک کردن انگلستان است. ولینگتون جز يك پهلوان که نظایرش بسیارند نیست. آن اکسی‌های اشتهب پوش، آن گارد سوار، آن‌هنگهای میتلند و میچل، آن پیاده نظام «پاک» و کنت، آن سواره نظام یونسونبی و سومرسه، آن هایلندی‌ها که زیر گلوله، نای مینواختند، آن‌گردانه‌های ریلاند، آن سربازان تازه‌کار و جوان که به‌زحمت میتوانستند تفنگ را بکار برند و با اینهمه با سربازان کهنه‌کار «اسلینگ» و ربولی مقاومت می‌کردند، اینست آن که بزرگ است. ولینگتون سرسخت بود، این، در واترلو لیاقت او بشمار رفت، و ما هم در این خصوص چانه نمی‌زنیم، اما کوچکترین سرباز پیاده یا سوارش نیز به اندازه خودش محکم بود. سرباز آهنگین ازدوگ آهنگین دستکم نداشت. ازطرف ما نیز هر تجلیل که بعمل آید درخور سرباز انگلیس، ارتش انگلیس و ملت انگلیس است. اگر آنجا يك یادبود پیروزی برقرار شده است وجود خود را مدیون انگلستان است. ستون یادگاری واترلو اگر بجای نشان دادن چهره يك سردار، مجسمه يك ملتر یا بر آسمان می‌افراشت عادلانه‌تر می‌بود. اما این انگلستان بزرگ از آنچه ما اینجا می‌گوییم غضبناک خواهد شد.

۱ - Lodi شهر ایتالیا که در آن به سال ۱۷۹۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

۲ - Montebello و ۳ - Montenotte دو دهکده در ایتالیا که در آن دو به سال ۱۸۰۰ و ۱۸۰۶ بناپارت اتریشی‌ها را شکست داد.

۴ - Mantou شهر ایتالیا که در ۱۷۹۷ بناپارت آنرا متصرف شد.

۵ - مارنگوییکی از فتوحات بناپارت در ایتالیا.

۶ - Arcole محلی است در ایتالیا که ناپلئون در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ فتح معروفی در آن کرد.

انگلستان هنوز پس از ۱۶۸۸ خود و ۱۷۸۹ ما، دستخوش اوهام ملوک الطوائفی است. بهوراثت و بهسلسله مراتب نظامی معتقد است. این ملت که هیچ فردش، در اقتدار و در اقتضای از حد نمی گذرد، خود را یک ملت ممتاز می شمارد نه یک توده ملت. هرگاه که بصورت توده ملت باشد با رضای خاطر سرفرمانبرداری فرود می آورد و یک لرد را در رأس خود می پذیرد؛ اگر کارگراست می گذارد که تحقیرش کنند، اگر سرباز است حاضر برای نازیانه خوردن میشود. همه کسی بخاطر دارد که در فبرد «انکرمای» یک گروهی که ظاهر ا ارتش را نجات داده بود، از طرف لرد راگلان نام برده نشد، زیرا که اهمیت مراتب نظامی انگلستان اجازه نمیداد که در یک گزارش، کسی که درجه افسری ندارد، قهرمان شمرده شود.

چیزی که ما، برتر از همه، در تصادمی از قبیل واترلو تمجید میکنیم قابلیت عجیب پیش آمده است. بازان شبانه، دیوار اوگومون، راه گودافاده او هن، کر بودن «گروشی» برای صدای توپ، راهنمای ناپلئون که فریض میدهد، راهنمای «بولوو» که راه را بر وی روشن میکند، همه این بلیه بزرگ به وضع عجیبی جریان یافته است. رویهم، باید گفت که در واترلو کشتار از نبرد افزون بود.

واترلوین همه نبردهای منظم، نبردی است که نسبت به عدد رزم آوران جبهه یی کوچک داشته است. ناپلئون مربع فرسخ، ولینگتون نیم فرسخ، هفتاد و دوهزار تن رزمجو از هر طرف. کشتار از این تراکم بوجود آمد.

در این خصوص حسابی شده و تناسبی برقرار گشته است که طبیعی است؛ تلفات انسانی؛ در اوترلریز، فرانسی چهارده درصد، روس سی درصد. آتریشی چهل و چهار درصد. در واگرام فرانسی سیزده درصد، آتریشی چهارده درصد، در موسکوا فرانسی سی و هفت درصد، روس چهل و چهار درصد. در بوژن فرانسی سیزده درصد، روس و آلمانی چهارده درصد. در واترلو فرانسی پنجاه و شش درصد، متفقین سی و یک درصد. - جمعاً در واترلو چهل و یک درصد از نیروهای طرفین کشته شده است. صد و چهل و چهار هزار تن مرد رزم آور؛ شصت هزار تن کشته شد.

میدان واترلو امروز آرامشی را که مخصوص زمین است دارد، پایگاه ناظر ناپذیر آدمیان است، و به دشتهای دیگر شبیه است.

اما شب یکتو نوع مه خیالی از آن بر می خیزد و یک مسافر اگر در آن گردش کند، اطراف را بنگردو، مانند ویرزیل در جلگه های شوم فیلیپ^۲، نیروی تصویری را بکار اندازد، توهمات بسیار راجع به این مصیبت عظیمش فرا می گیرد. روزمخوف ۱۸ ژوئن باز دیده میشود؛ تیپ دروغین بنای یادبود محو میشود، شیری که آنجا نصب کرده اند از

۱ - Inkermann شهر کریمه که در آن در ۱۸۵۴ روسها از فرانسیوها و انگلیسها شکست خوردند.

۲ - Raglan - راگلان ژنرال انگلیسی فرمانده نیروی انگلیسی در کریمه (۱۸۵۷ - ۱۷۸۸).

۳ - Philippos شهر مقدونیه که در آن مارک آنتوان و اوکتاو، پروتوس و کاسیوس را شکست دادند و ویرزیل شرح آنرا سروده است.

نظر ناپدید می‌گردد، میدان نبرد صورت واقفیش را باز می‌گیرد؛ صفوف پیاده در جلگه موج می‌زنند؛ تاختهای غضب‌آلود از افق عبور می‌کنند؛ این مسافر متفکر با وحشت بسیار، برق شمشیرها را، تابش نیزه‌ها را، شعله‌های بمب‌ها، تلاقی غرش‌های رعد آسای توپ‌ها مشاهده می‌کند؛ غریو مهیج شبح جنگ را مانند ناله‌یی که از قعر گوری شنیده شود می‌شنود؛ این سایه‌ها، سربازان نارنجک‌اندازند؛ این روشنی‌ها، زره‌پوشانند، این اسکت، ناپلئون است؛ آن اسکت، ولینکتون است؛ اینان دیگر در این میدان نیستند با اینهمه هنوز بر یکدیگر می‌تازند، و دره‌ها از خون ادغوانی می‌شوند، و درخت‌ها می‌لرزند، و زبانه آتش خشم تابه‌ابر کشانده شده است، و در ظلمات، بنظر میرسد که بر فراز همه این بلندبهای ناهموار، مون‌سن‌زان، اوگومون، فریشمون، پاپلوت، پلانسونوا، یک عده اشباح درهم می‌پیچند و جان می‌دهند.

- ۱۷ -

آیا باید «واترلو» را خوب انگاشت

مکتب آزادی‌خواه بسیار محترمی وجود دارد که هیچ بد نمی‌شمارد، ما از آن مکتب نیستیم. برای ما، واترلو جز تاریخ بهت‌زدگی آزادی نیست. بیرون آمدن یک چنین عقاب از این تخم، حقیقتاً دور از انتظار است.

واترلو اگر از لحاظ اهمیت موضوع مورد توجه قرار گیرد یک پیروزی عمدی ضد انقلاب است. واترلو قیام اروپا بر ضد فرانسه، قیام پطرسبورگ، برلین و وین بر ضد پاریس و قیام «وضع حاضر»^۱ بر ضد ابتکار است، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹^۲ است که از راه ۲۰ مارس ۱۸۱۵^۳ حمله کرده است، هیا هوئی کشورهای سلطنتی بر ضد شورش سرکش فرانسه است. خاموش کردن این ملت بزرگ که از بیست و شش سال پیش به‌فوران آمده بود رؤیای اینان بود. نفع مشترک برنسیوک‌ها، ناسوها، رومانوف‌ها^۴، هوهنزولرن‌ها^۵ و هابسبورگ‌ها^۶ بابوربن‌ها^۷ بود. واترلو عدل الهی را به‌ترک خود داد. راست است که

۱ - Statu quo کلام لاتین، بمعنی وضعی که یک چیز از پیش داشته است و اکنون هم دارد.

۲ - ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها، در انقلاب کبیر که منجر به فتح باستیل شد.

۳ - ۲۰ مارس ۱۸۱۵ - روزی که ناپلئون پس از بازگشتن از جزیره الپ وارد پاریس شد.

۴ - رومانوف - خاندان سلطنتی روسیه تزاری.

۵ - هوهنزولرن Hohenzollern خاندان سلطنتی آلمان.

۶ - Habsbourg خاندان سلطنتی اتریش.

۷ - بوربون - خاندان سلطنتی فرانسه.

چون امپراتوری فرانسه مستبد بود، بایست سلطنت بر اثر واکنش طبیعی امور، اجباراً پیرو آزادی باشد و یک نظام مشروطه، خواه ناخواه در نهایت تأسیف فاتحان، از واترلو بیرون آید. نکته آنست که انقلاب هرگز نمیتواند برآستی مغلوب شود و چون وابسته به مشیت ربانی و از همه رو محثوم و مقدر است، هر چند که فرو نشانده شود باردیگر آشکار می گردد، منتها پیش از واترلو بصورت بنایارت که بساط سلطنت های کهن را سرتگون میسازد، و بعد از واترلو در لباس لوی هیجدهم که قانون اساسی اعطاء میکند و متحمل آن میشود. بنایارت یک چا پار^۱ را بر تخت پادشاهی ناپل، و یک گروهیان^۲ را بر سریر سلطنت سوند می نشاند و نابرابری را برای ابراز برابری بکار میبرد؛ لوی هیجدهم در سنت اوئن^۳ اعلامیه حقوق بشری را توشیح میکند. اگر میخواهید بدانید که انقلاب چیست ترقی بنامیدنش؛ و اگر میخواهید بدانید که ترقی چیست «فردا» بنامیدنش. فردا با وضع مقاومت ناپذیری کار خود را میکند، و از هم امروز شروع کرده است. ولینگتون را بکار می گیرد تا از «فوا»، که سربازی بیش نیست خطیبی بزرگ بسازد. «فوا» در اوکومون از پای میافتد و پشت کرسی خطابه بپا میخیزد^۴. ترقی اینگونه پدیدار می شود. برای این کارگر، دست افزار بد وجود ندارد. بی آنکه خود را سرگردان سازد، مرد زورمندی را که آلپ را از زیر پا گذرانده است^۵ و نازنین پیر بیمار لرزان بابا الیزه^۶ را برای کار آسمانی خود نشانه می گیرد. نقرسی را هم مانند فاتح بکار میبرد، از فاتح، در خارج استفاده میکند، از نقرسی در داخل^۷. واترلو با پایان دادن کار انهدام تاج و تختهای اروپایی به وسیله شمشیر، اثر دیگری جز مداومت در کار انقلابی خود از جهت دیگر، نداشت. شمشیر زنان کارشان را تمام کردند، نوبت متفکران است. قرنیه که واترلو میخواست متوقفش سازد، از روی آن گذشت و راه خود را پیش گرفت این پیروزی مشثوم، مقهور آزادی شد.

رویم و بی چون و چرا، چیزی که در میدان واترلو چیره میشد، چیزی که در بی ولینگتون لبختد میزد، چیزی که همه عسای مارشالی اروپا را که عصای مارشالی فرانسه را نیز ضمن آن بشمار می آوردند برای ولینگتون می آورد، چیزی که گاریهای دستی خاک کشی انباشته از استخوان را برای ساختن تل شیر بهشادی میچرخانند، چیزی که فاتحانه بر پایه این بنای یادبود مینوشت: «۱۸ ژوئن ۱۸۱۵»، چیزی که به بلوخر جرأت میداد تا فراریان را از دم شمشیر بگذرانند، چیزی که از فراز فلات

- ۱- مقصود ژنرال «مورا» شوهر خواهر ناپلئون است که پادشاه ناپل شد.
- ۲- مقصود مارشال برنادوت Bernadotte است که پادشاه سوند شد.
- ۳- Saint-Ouen شهری است در فرانسه واقع بر رود سن.
- ۴- Foy ژنرال فرانسوی که در جنگ واترلو سخت مجروح شد و بعدها در ۱۸۱۹ و ۱۸۲۴ وکیل مجلس ملی شد و تأثیر بیانات تند صادقانه اش طرف توجه عمومی ساخت.
- ۵- مقصود ناپلئون است که از ایتالیا بفرانسه آمد.
- ۶- مقصود لوی هیجدهم است که مبتلا به نقرس بود.
- ۷- اشاره به ناپلئون و لوی هیجدهم.

مون سن ژان مانند عقابی که روی شکارش خم شده باشد روی فرانسه خم میشد، يك نهضت ضد انقلاب بود. همین نهضت ضد انقلاب بود که کلمه زشت تجزیه را زیر لب زمزمه میکرد. چون به پاریس رسید دهانه آتشفشان را از نزدیک دید، احساس کرد که این خاکسترپایش را میسوزاند، و تغییر رأی داد. آنگاه با زبانی الکن به تقریر يك قانون اساسی پرداخت. در وائرلو جز آنچه را که در وائرلو هست نبینیم. آزادی که از روی عمد باشد در آن، وجود نداشت. نهضت ضد انقلاب، بی اراده، طرفدار آزادی بود، همچنانکه در اثر خارقه‌یی از همین قبیل، ناپلئون بی اراده انقلابی بود. در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ «روبیسر» سوار بر اسب، از زمین بر زمین غلتید.

- ۱۸ -

بازگشت حقوق الهی

پایان دیکتاتوری. يك سبك حكومت اروپا منهدم شد. امپراتوری در ظلمتی فرو رفت که شبیه به ظلمت دنیای روم بهنگام زوال بود. همچون عصر متوحشان، غرقاب هلاک باز دیده شد. اما توحش ۱۸۱۵ که آنرا باید به اسم کوچکنش ضد انقلاب نامید، نیروی تنفس کمی داشت. بزودی به تنگ نفس دچار شد و از کار بازماند. باید اعتراف کنیم که برای امپراتوری اشک ریخته شد، و این اشک از چشمان شجاعانه‌یی فرو ریخت. اگر افتخار در شمشیری است که به عصای سلطنت مبدل شده باشد، امپراتوری فرانسه، بخودی خود افتخار بوده است. وی منتهای نوری را که ممکن است از استبداد حاصل شود بر زمین گسترده بود. نوری کدر، بهتر بگوییم، نوری تاریک. اگر با روزهای واقعی مقایسه کنیم، این، شب است. این نابودی شب، اثر يك خسوف داشت.

لوی هیجدهم به پاریس بازگشت. رقصهای چوبی هشتم زویه^۱، شادی عمومی بیستم مارس^۲ را از خاطرها سترد. «کورس»^۳ تضاد «بشارنه»^۴ شد. پرچم گنبد کاخ توپلری سفید شده. جلای وطن اهمیتی به خود گرفت. «هیز صنوبر»^۵ «هارتول»^۶ جلو صندلی آراسته بگل زنبق لوی چهاردهم قرار گرفت. - اوسترلینز کهنه شده بود، و از

- ۱ - تاریخ بازگشت لوی هیجدهم به تخت سلطنت.
- ۲ - جشن عمومی روز ورود ناپلئون به پاریس هنگام بازگشتن او از جزیره الب.
- ۳ - اهل جزیره کورس یعنی ناپلئون.
- ۴ - اهل بشارن، یعنی لوی هیجدهم.
- ۵ - پرچم پادشاهان فرانسه.
- ۶ - Hartwell محلی در امریکا.

«بووین»^۱ و «فوتونوا»^۲ مثل آنکه دیروز بوده است سخن می‌گفتند. محراب و تخت سلطنت محتشمانه دست برداری بهم دادند. یکی از بی‌چون و چراترین اشکال سلامت جامعه، در قرن نوزدهم در فرانسه و سراسر قاره اروپا برقرار شد. اروپا نوار سفید اختیار کرد^۳. «ترستایون»^۴ شهرت یافت. کلام حکیمانۀ «دیگر لازم نیست»^۵ باردیگر درآشۀ سنگی که صورت خورشیدی را نمایان می‌ساخت بالای سر بازخانه «که»^۶ دورسۀ نمایان شد. آنجا که سابقاً يك گارد امپراتوری قرار داشت يك خانه سرخ برقرار شد^۷. طاق نصرت کاروزل که فتوحات بی‌تناسب بر آن بار شده بود، دراین پیش‌آمدهای جدید تغییر وضع داد و در حالی که شاید تاحدی ازمارنگو و «آرکول»^۸ شرم داشت، سرانجام با مجسمۀ دوک دانگولم ازکاربیرون آمد. قبرستان «مادلن»^۹ گودال عمومی وحشت‌آور سال ۹۳، چون استخوانهای لوی شانزدهم و ماری آنتوانت را دربرداشت با سنگ مرمر و یشم پوشانده شد. در گودال ونسن^{۱۰} يك ستون مخصوص قبر از زمین خارج شد، و این ستون به‌یاد می‌آورد که دوک دانگین^{۱۱} در همان ماه تاجگذاری ناپلئون مرده است. پاپ بی‌هفتم^{۱۲}، که مراسم تقدیس این تاجگذاری مقارن با این مرگ را به‌جای آورده بود با نهایت آرامش، سقوط را نیز مانند عروج تقدیس کرد. درشونبرون^{۱۳} شبج کوچک چهارساله‌یی بود^{۱۴} که چون پادشاه رم نامیده می‌شد، منشاء فساد به شمار میرفت. این امور به‌وقوع پیوست، و این پادشاهان تاج و تختشان را باز یافتند، و خداوندگار اروپا در قفسی محبوس شد، و رژیم قدیم نام رژیم جدید به‌خود گرفت، و هر روشنایی و هر ظلمت بر زمین جای خود را تغییر داد، برای

۱ - Bovines محلی است در فرانسه که در آن در ۱۲۱۴ امپراتور آلمان و متفقانش ازفرانسوی‌ها شکست خوردند.

۲ - Fontenoy دهکده‌یی است که در بلژیک در زمان سلطنت لوی پانزدهم فرانسویها ازبریتانیایی‌ها شکست دادند.

۳ - علامت صلیب و آرامش.

۴ - Trestailon

۵ - Non Pluribus impar کلام لاتین.

۶ - Quai d'Orsey

۷ - جایگاه نگهبانان سلطنتی.

۸ - دو پیرهزی ناپلئون که شرح آن درخواستی گذشته آمده است.

۹ - Madeleine از معتبرترین کلیساهای پاریس.

۱۰ - Vincennes کوشک معروفی است در قسمت «سو» فرانسه.

۱۱ - Anghien از شهزادگان فرانسه پسر لوی هانری ژوزف، پرنس

دو کفنه که به حکم ناپلئون از آلمان به فرانسه اش آوردند و در گودال‌های «ونسن» تیربارانش کردند.

۱۲ - پاپ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳.

۱۳ - Schoenbrunn دهکده‌یی در اتریش.

۱۴ - پسر ناپلئون که در اتریش بود.

آنکه بعد از ظهر يك روز تابستان، يك چوپان به يك پروسی دريك بيشه گفت: از این طرف بروید نه از آن طرف.^۱

این ۱۸۱۵ يك نوع آوریل شوم گردید.^۲ واقعیات ناسازگار و زهر آگین کهن به ظواهر تازه‌یی آراسته شدند. دروغ با ۱۷۸۹ جفت شد، حقوق الهی نقابی از قانون اساسی بر چهره آویخت، مجازها به صورت مشروطیت درآمدند، پیش داورى‌ها، عقاید خرافى و اغراض پنهانى، ماده چهارده قانون را به قلب چسباندند و خود را به آزادى خواهی آراستند. پوست عوض کردن مارها.

بشر به وسیله ناپلئون یکباره هم بزرگ و هم کوچک شده بود. ایده آل در این سلطنت مادی تابناک، اسم عجیب «ایده تولوژی»^۳ را به خود گرفته بود. بی احتیاطی عظیم يك مرد بزرگ، صورت مسخره بخشیدن به آینده است. با این همه، ملل، این جسم پاره پاره از توپ و عاشق توپچی، چشم به دنبال او داشتند. او کجاست؟ چه می‌کند؟ يك راه‌کننده به يك سرباز ناقص اندام مارنگو و واترلو می‌گفت: «ناپلئون مرده است!» سرباز سراسیمه گفت: «او بمیرد؟! معلوم میشود واقعا خوب میشناسیدش!» تصورات مردم، این مرد زمین خورده را به صورت خدا درمی‌آورد. باطن اروپا پس از واترلو تار يك شد. بر اثر نابود شدن ناپلئون مدت‌ها جای عظیمی خالی ماند.

پادشاهان در این جای خالی قرار گرفتند. اروپای کهن این فرصت را برای اصلاح خود مفتنم شمرد. يك اتحاد مقدس^۴ به وجود آمد. میدان مقدر واترلو قبلاً گفته بود: اتحاد زیبای^۵.

در حضور و رود روی این اروپای عتیق، که از نوجلو جوانی به خود گرفته بود، گردهای يك فرانسه جدید ترسیم شد. آینده که مورد تمسخر ناپلئون قرار گرفته بود یا در میان نهاد. ستاره درخشانی را که آزادی نامیده میشود بر پیشانی داشت. چشمان پر حرارت نسل‌های جوان سوی او معطوف شدند. شکفت آنگکه، اینان، در يك حال، مفتون این آینده یعنی آزادی و مفتون گذشته یعنی ناپلئون بودند. شکست، مغلوب را بزرگ کرده بود. بناپارت از پا افتاده، از ناپلئون پایدار رفیع‌تر به نظر میرسید. کسانی که پیروز شده بودند می‌ت رسیدند. انگلستان به وسیله «هودسون لو»^۶ مراقبتش میکرد، و فرانسه به وسیله «مونچون» در کمینش بود. این بازوان خم شده،

۱ - اشاره به پایان یافتن دشمنی بین فرانسویان و آلمانیان.

۲ - ۱۸۱۵ را به بهاری تشبیه می‌کنند که اوضاع کهنه‌یی در آن تازه شده باشد.

۳ - شروع انقلاب کبیر فرانسه.

۴ - Idéologie علم تصورات و «اصالت فکر» و «علم مفاهیم» و «مفهوم» و «فکرشناسی» و «روحیات» و غیره هم معنی شده است.

۵ - Sainte Alliance اتحادی که در ۱۸۱۵ در اروپا تشکیل یافت.

۶ - Belle Alliance قسمتی از میدان نبرد واترلو بوده و مؤلف معنی لنوی این اسم را در این جمله در نظر گرفته است.

۷ - Hudson Lowe ژنرال انگلیسی که در سنت هلن زندان‌بان ناپلئون بود.

هایه اضطراب تاج و تخت‌ها شدند. آلکساندر^۱ «بی‌خوابی من» می‌نامیدش. این وحشت از مقدار انقلابی که به وی مربوط بود حاصل میشد. این چیزی است که آزادی-خواهی بنیادینی را تفسیر میکند و معنورش میدارد. این شیخ، دنیای پیر را به لرزه درمی‌آورد. با نمایان بودن تخته سنگهای سنت‌هلمن در افق، سلاطین اروپا به دلخواه خود آسوده سلطنت نکردند.

در آن مدت که ناپلئون در لانگ‌وود^۲ جان میداد، شصت هزار مرد که در میدان واترلو بر خاک افتاده بودند به آرامی یوسیدند، و پاره‌یی از آرامستان در جهان‌گسترده شد کنگره وین^۳ معاهدات ۱۸۱۵ را از آن ترتیب داد، و اروپا بازگشت سلطنتی نامید.

اینست آنچه واترلو نام دارد.

اما برای لایتناهی چه اهمیت دارد؟ همه این طوفان، همه این ابر، این جنگ و پس از آن این صلح، همه این ظلمت يك لحظه هم نمیتواند فروغ چشم عظیمی را منشوش‌کننده پیش آن شیشه‌یی که از يك ساقه‌گیاه به ساقه دیگر می‌جهد با عقابی که بر فراز برج‌های نتردام از مناره‌یی به مناره دیگر می‌پرد یکسان است.

-۱۹-

میدان نبرد پهن‌گام شب

باین میدان شوم نبرد بازگردیم، این بازگشتن برای کتاب لازم است. ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، ماه بدر تمام بود. این روشنائی، تعاقب وحشیانه بلوخر را مناسب بود. رد فراریان را نمایان ساخت، این توده بخت‌برگشته را تسلیم چنگال سواران خونخوار آلمانی کرد، و به این کشتار فجیع کمک کرد. غالباً در مصائب بزرگ، شب را گشاده‌رویی غم‌انگیزی از اینگونه است.

پس از آخرین شلیک توپ، دشت مونس‌ژان خلوت شد. انگلیسیان اردوگاه فرانسویان را اشغال کردند؛ این معمولاً لازمه هر فتح است؛ خفتن در بستر مغلوب. اردوگاهشان را سمت دیگر رسوم برقرار ساختند. آلمانیها که عنان‌گسته دنبال فراریان افکنده شده بودند به جلو راندند. ولینگتون به قریه واترلو رفت و به تنظیم گزارشش برای لرد باتورست پرداخت. اگر بتوان گفت که روزی مفاد، «این که به خود می‌بندید به‌شما مربوط

۱ - آلکساندر اول امپراتور روسیه.

۲ - Long wood جایگاه ناپلئون در جزیره سنت‌هلمن.

۳ - کنگره وین کنگره‌یی بود که از اکتبر ۱۸۱۴ تشکیل یافت و به تسویه فتوحات فرانسه در زمان انقلاب و دوره امپراتوری پرداخت.

فیت^۱ به حقیقت پیوسته است، بطور قطع در مورد قریه و اترولو بوده است. واترلو کاری نکرده و در نیم فرسخی میدان عمل مانده بود. مون سن زان گلوله باران شده، اوگومون آتش گرفته، پاپلوت سوخته، پلانسونوا سوخته، لاهه سنت به حمله مسخر شده، لابل آلیاسی معانقه دوفاتج را به چشم دیده بود؛ مردم این اسامی را به درستی نمیدانند و واترلو که در این نبرد مصدر هیچگونه کار نبوده، واجد همه افتخارات شده است.

ما از کسانی نیستیم که در باره جنگ تملق میگویند؛ هرگاه که موقع افتضاء کند حقایقش را باز مینماییم. جنگ نیکوییهای هولناکی دارد که هیچک از آنها را پنهان نداشتیم؛ اکنون باید اعتراف کنیم که زشتی‌هایی نیز دارد. یکی از زنده‌ترین زشتی‌هایش لخت کردن سریع مردگان پس از پیروزی است. نخستین سینه سحری که پس از یک جنگ طلوع میکند بر اجساد برهنه می‌تابد.

این را چه کسی انجام میدهد؟ این کیست که پیروزی را اینگونه چرکین میکند؟ این دزدان کیستند؟ که پس از حصول افتخار، حملاتشان را آغاز میکنند؟ بعضی فلاسفه که ولش از آن جمله است میگویند اینان بی‌چون و چرا همان کسانی که تحصیل افتخار کرده‌اند. میگویند این کار از ناحیه همانها است و دیگر کسان دخالت در آن ندارند؛ همینکه جنگ به پایان رسد افرادی که برپا هستند کسانی را که از پای در افتاده‌اند لخت میکنند. پهلوان روز لاشخور شب است^۱، البته حق دارند از جدی که خود سازنده‌اش بوده‌اند دزدی کنند. لکن ما اینجا باور نداریم. بردن گوی افتخار و بیرون کردن کفش از پای کشته شدگان میدان کارزار، هر دو به وسیله یک دست، به نظر ما ممتنع است.

چیزی که مسلم است این است که معمولاً پس از فاتحان، دزدان پا در میدان مینهند. اما سربازان، خصوصاً سربازان معاصر را از این حساب خارج کنیم.

هر نیرو را دنباله‌ی است، و هم آنست که باید متهمش ساخت. موجوداتی خفایش وار، نیمه دزد و نیمه خدمتگزارند، شبکوران هستند که از این شامگاه شوم که جنگ نام دارد به وجود آمده‌اند، لباس نظامی به تن دارند اما نمی‌جنگند، بیماران دروغین، ناقص اندامهای مخوف، فروشندگان دوره‌گرد متقلب که گاه با زنشان سوار بر گاری‌های کوچک می‌آیند، دزدی میکنند، همان اشیاء دزدی شده را باز می‌فروشند و هم آنها را باز می‌دزدند، گدایانی که داوطلب راهنمایی افسران میشوند، عمله ارتش، دزدان باغها و کشتزارها، صفوف نظامی سابق (از امروز سخن نمی‌گوییم) اینها همه را دنبال خود میکشاندند و آنها را با اصطلاح خاص خود «دنباله‌گیرها» مینامیدند.

هیچ ارتش و هیچ ملت مشغول اعمال این موجودات نیست. اینان ایتالیایی حرف می‌زدند و دنبال آلمانی‌ها می‌رفتند، فرانسه حرف می‌زدند و در پی انگلیسیان روان میشدند. به دست یکی از همین افراد بینوا، یک «دنباله‌گیر» اسپانیایی فرانسوی‌ذبان،

۱ - vampire - به عقیده عوام مرده‌ی را گویند که شب از قبر بیرون می‌آید

و خون مردم را می‌مکد. ما اینجا محض سهولت کلام این کلمه را «لاشخور» ترجمه کردیم.

بود که «مارکی دوفرواک»^۱ فریب خورده از لهجه نامفهوم و غلط پیکاردی او و بگمان آنکه یکی از خودمانی‌ها است در میدان نبرد، شبی که در پی پیروزی «سریزول»^۲ آمد خائنه کشته شد و همه چیزش به سرقت رفت. از غارت. غارتگر تولید میشد، اصل نفرت آور «از ماترک دشمن زیستن» این جنام را به وجود می‌آورد، که فقط يك نظم قوی میتواند آنرا درمان بخشد. شهرتهایی هست که شبهه ایجاد میکنند؛ کسی نمیدانند چه میشود که بعضی زن‌الها، هم از آن جمله که در حقیقت بزرگند، آنقدر وجهه ملی داشته‌اند؛ تورن^۳ محبوب سربازانش بود زیرا که چپاول را مانع نمی‌شد؛ اعمال ناپسند را منع نکردن سهمی از خوبی‌ها شمرده میشود؛ «تورن» چندان خوب بود که اجازه داد «پالانتینا»^۴ در آتش و خون کشیده شود. - در پی صفوف نظامی به نسبت آنکه فرمانده بیش یا کم سختگیر باشد عده کمتر یا بیشتری از یغماگران دیده میشوند. - هش^۵ و مارسو^۶ هیچگاه «دنباله‌گیر» به دنبال نداشتند. ولینگتون نیز، از حق نمی‌گذشتیم، کمتر دزد دنبال خود داشت.

با اینهمه شب بین ۱۸ و ۱۹ ژوئن مردگان را لخت کردند. ولینگتون در این مورد خشونت بسیار به خرج داد؛ فرمان داد که هر که را در حال ارتکاب این جنایت گرفتند از دم تیر بکشانند؛ اما این یغماگران چسبوند. هنگامی که گروهی از آنان در يك سمت میدان نبرد اعدام میشدند گروهی در سمت دیگر میدان دزدی میکردند.

روشنایی ماه بر این دشت، مخوف بود.

مقارن نیمه شب، شخصی کنار راه گود افتاده او هن در کمین بود و یا بهتر بگویم در این راه میخزید. این از نظر ظاهر یکی از کسانی بود که شرح دادیم، نه انگلیسی بود نه فرانسوی، نه روستایی بود نه سرباز، بمقول شبیه‌تر بود تا به آدمی، بوی مردگان جذبش کرده، دزدی را پیروزی خود شمرده و آمده بود تا میدان و اتارلو را غارت کند. نیمه‌شب به تن داشت که به شنلی باشلق دارشبه بود، مضطرب و چسور به نظر میرسید، رودرروی خود راه میپیمود و به پشت سرش می‌نگریست. این مرد که بود؟ شاید شب به حساب خود از هویت او بیشتر اطلاع داشت تا روز. توبره نداشت اما مسلماً زیر بالاپوش و سیمش جیب بزرگی داشت. گاه به‌گاه می‌ایستاد، بیرامون خود، دشت را به دقت می‌نگریست، مثل این‌که میخواهد بداند که آیا کسی متوجهش هست، به تندبی خم میشد، چیزی را که بی‌صدا و بی‌حرکت بر زمین افتاده بود تکان میداد، سپس قندراست میکرد و در میرفت. لئزیدنش در راه، وضع رفتارش، و حرکات

۱ - Fervacques ظاهراً از فرماندهان فرانسه در جنگ با اسپانیادر «سریزول».

۲ - Serisoles دهکده‌ایست در ایتالیا که در سال ۱۵۴۴ فرانسوی‌ها در آن

با اسپانیا جنگیدند.

۳ - Turenne مارشال معروف فرانسوی (۱۶۲۵-۱۶۱۱)

۴ - Palatina اسم دو کشور از ممالک امپراتوری ژرمن قدیم.

۵ - Hoche ژنرال فرانسوی (۱۷۹۷-۱۷۶۸).

۶ - Marceau ژنرال فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۶۹).

تند و اسرار آمیزش، به ارواح شامگاه‌سی که در ویرانه‌ها رفت و آمد می‌کنند و افسانه‌های قدیم فرمانندی «آلور»^۱ می‌نامندشان شبیهش می‌آید.

بعضی پرندگان بلندپای شبانه، در باتلاق‌ها از اینگونه اشباح می‌آزند. اگر چشمی با دقت به این مه غلیظ مینگریست می‌توانست در فاصله کمی پشت یک خرابه، واقع در شوشه نیول، کنار راه مونس‌زان به برن‌لالود یک چهار چرخه اردو بازاری را با کروک بافته شده از ترکه قطران اندود، متوقف و تقریباً پنهان شده ببیند، بسته شده به یک یابوی لاغر از قسط گریخته که از میان لجامش گزنه می‌چرید، و درون این چهارچرخه یک نوع زن، نشسته روی صندوقها بسته‌ها... شاید بین این چهارچرخه و آن دزد ارتباطی وجود داشت.

تاریکی شب مصفی بود. ابری در سمت الرأس دیده نمی‌شد. چه اهمیت دارد اگر زمین سرخ باشد؛ ماه آسمان به سفیدی خود باقی است. این، بی‌اعتنایی آسمان را به حوادث زمین نشان می‌دهد. در مرغزارها بعضی شاخه‌های درختان که از ضربت گلوله توپ شکسته اما بر زمین نیفتاده و با پوستشان به درخت آویخته مانده بودند از باد شبانه آرام آرام تاب می‌خوردند. یک دم نسیم، تقریباً مثل یک نفس، خار و خاشاک را تکان می‌داد. میان علف‌ها لرزش‌های خفیفی محسوس بود که به سفر ارواح شباهت داشت.

اوگومون و لاهسنت همچنان در آتش می‌سوختند، و یکی در غرب، دیگری در شرق، دو شعله بزرگ ساخته بودند که خط آتش اردوی انگلیسیان، گسترده بر تپه‌های زیر آفتاب، به شکل نیم دایره‌ای بزرگ، مانند گردن‌بند گره‌گشوده‌ای از یاقوت که دو یاقوت جمری بزرگ بر دو سرش داشته باشد به آن پیوسته بود.

حادثه راه‌مقراوین را گفتیم. تصور چگونگی مرگ اینهمه مردان شجاع قلب آدمی را آکنده از وحشت می‌کند.

اگر چیزی را در عالم بتوان وحشت‌آور نامید، اگر واقعیتی وجود داشته باشد که از رؤیا نیز بگذرد، همین حادثه است؛ زنده بودن، آفتاب را دیدن، همه قوای مردانه خود را در اختیار داشتن، سلامت و نشاط داشتن، شجاعانه خندیدن، سوی اختیاری که آدمی رود روی خود دارد، دویدن، در سیئه خود وجود ریه‌ی را که تنفس می‌کند، قلبی را که میتپد، اراده‌ی را که استدلال می‌کند احساس کردن، سخن گفتن، فکر کردن، امیدوار بودن، دوست داشتن، یک مادر پیرداشتن، یک زن جوان داشتن، چند بچه کوچک داشتن، نور داشتن، و ناگهان، در مدتی که برای یک فریاد زدن هم کافی نیست، در کمتر از یک دقیقه، در یک لجه فرو رفتن، افتادن، سرنگون شدن، پایمال کردن و پایمال شدن، خوشه‌های گندم را، بته‌های گل را، برگ‌ها و شاخه‌ها را دیدن و به هیچ چیز تشبیه نتوانستن، شمشیر خود را بیفایده یافتن، مردان را زیر خود و اسبان را روی خود احساس کردن، بیهوده دست و پا زدن، میان ظلمت صدای خرد شدن استخوان‌های خود را زیر لگدها شنیدن، پاشنه پای را که چشمتان را می‌شکند احساس کردن، هار از غضب نعل اسبان را به دندان گزیدن،

خفه شدن، فریاد زدن، به هم پیچیدن، زیر همه قرار گرفتن و به خود گفتن: هم اکنون زنده بودم!

آنجا که این فلاکت شایان ترحم با ناله‌های دلخراش وقوع یافته بود در این هنگام همه چیز ساکت بود. فرو رفتگی راه گود، انباشته از اسبان و مردان بود که روی هم ریخته و بهم پیچیده بودند. آمیزش مخوفی بود. دیگر خاگریزی دیده نمی‌شد. نمش‌ها جاده را با دشت در یک سطح قرار داده و مانند یک کیل که انباشته از جوی‌ها و گودال را تا لبش مالا مال کرده بودند. توده‌یی از کشتگان در قسمت بالا و جویی از خون در قسمت پایین؛ این جاده شب بعد از ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ اینگونه بود. خون تا شوشه نی‌ول جریان داشت و آنجا بمردابی جلو شاخه‌های فرو ریخته درختان می‌ریخت که جاده را در جایی که امروز هم مشخص است سد کرده بود. البته بیاد داریم که نابودی سربازان زره‌پوش در نقطه مقابل، نزدیک شوشه ژناب اتفاق افتاده بود. حجم توده نمش‌ها با عمق راه گود متناسب نبود. در قسمت وسط، در محلی که راه هموار شده و لشکر دلورد از آن گذشته بود، طبقه مردگان نازک‌تر می‌شد.

دزد شیکردی که به خواننده نشان دادیم از این طرف می‌رفت. این گور پهناور را کاش می‌کرد، به هر سومی نگرست. کسی نمی‌دانست که چه معاینه شوم در میان این مردگان می‌کند. پای در خون داشت و می‌رفت. ناله‌ها از حرکت باز ایستاد. در چند قسمی جلو او، در راه گود، در نقطه‌یی که توده مردگان، پایان می‌یافت، از زیر نمش‌های آدمیان واسپ‌ها، دستی گشوده بیرون آمده و ما این دست را روشن کرده. بود.

این دست چیزی درخشان به انگشت داشت، و آن یک حلقه طلا بود. مرد خم شد. لحظه‌یی سر با نشست و چون بلند شد دیگر حلقه طلا بر انگشت آن دست نبود.

درست قد راست نکرد؛ در یک وضع درنگی و رمیدگی از وحشت ماند، پشت گردانده، به توده مردگان، چشم‌دقت به افق دوخته، نشسته پرس زانوان، همه بالاتنه‌اش بار شده روی دودستش که بر زمین تکیه داده، سرش در حال کمین‌داری از بالای کناره جاده گود... چهارپنجه شغال در خور بعضی کلرهاست.

سپی چون نصیب خود را برگرفت از جای برخاست. در آن دم ناگهان یکه خورد. احساس کرد که کسی از پشت سر دامنش را گرفته است.

سر گرداند. این همان دست گشوده بود که بسته شده، و دامن شلش را گرفته بود.

اینجا یک مرد شریف ممکن است بترسد، اما او به خنده در آمد و گفت: آها آها!! این، یکی از مرده‌هاست. من به مرده زنده شده‌رو ازیه زاندارم. بیشتر دوست دارم.

هماندم این دست ناتوان شد و دامن را رها کرد. هرگونه تلاشی درگور زود به پایان می‌رسد.

دزد گفت، ده! مکه این مرده زندی؟ ببینم مطلب از چه فراره!

بازخم شد، تودهٔ مردگان را برهم زد، آنچه را که مانع بود برطرف کرد، دست را گرفت، بازو را به دست آورد، سر را از زیر تودهٔ اجساد نجات داد، جسد را بیرون کشید، و چند لحظه بعد مردی بی حرکت یا بی حال را در تاریکی راه مقعر دنبال خود بر زمین می کشاند. این مرد یک زره پوش، یک افسر، و افسری عالی مقام هم بود؛ یک سردوشی بزرگ طلایی از زیر زرهش بیرون آمده بود. این افسر کلاه خود نداشت. یک ضربت خشم آگین شمشیر، زخم منکری بر چهره اش زده بود و از این رو بر چهره اش چیزی جز خون دیده نمی شد. اما ظاهر هیچ یک از اعضایش نشکسته بود و بر اثر اتفاق سعادت آمیزی. اگر ذکر این کلمه در این مورد ممکن باشد مرده ها بوضعی رویش قرار گرفته بودند که از خرد شدن و خفه شدن مصونش داشته بودند. چشمانش بسته بود.

روی زرهش یک نشان نقرهٔ لژیون دونور دیده می شد.
دزد شبگرد این نشان را کند و در یکی از جیب های بزرگی که زیر شنش داشت پنهان کرد.

سپس جیب بفل افسر را جستجو کرد، ساعتی در آن یافت و برداشت. آنگاه جیب های جلیقه اش را کاوش کرد، کیف پولی را که در یکی از جیب ها بود بیج خود انتقال داد.

هنگامی که کمکهایش را به این مرحله رسانده بود افسر دیده گشود.

با صدای ضعیفی گفت. متشکرم!

تندی حرکات مردی که او را دنبال خود می کشاند، خنکی و طراوت هوای شب، تنفس هوا به آزادی، افسر را از بیحالی نجات داده بود.

دزد جوابی نداد. سر بلند کرد. صدای پای در بیابان شنیده می شد؛ شاید یک دسته نگهبان شبگرد بود که نزدیک می شد.

افسر زیر لب با صدایی که هنوز حال جان کندن در آن بود گفت:

- جنگ به نفع که تمام شد؛

دزد جواب داد: انگلیسی ها.

صاحب منصب گفت: دست در جیب های من کنید، یک کیسهٔ پول و یک ساعت خواهید یافت. هر دورا برای خود بردارید.

این کار قبلاً انجام یافته بود.

دزد ظاهرأ خواهش او را انجام داد و گفت: اینجا چیزی نیست.

افسر گفت: پس دزدیده اند، متأسفم. آنها قسمت شما بود.

صدای پای شبگردان دما دم نزدیکتر می شد.

دزد مانند کسی که قصد رفتن داشته باشد تکانی بخود داد و گفت: دارن می آن،

افسر به زحمت دستش را بالا آورد. او را نگاهداشت و گفت:

- شما مرا از مرگ نجات دادید. - کیستید؟

دزد تند و آهسته گفت: منم مثل شما از نیروی فرانسه بودم. حالا باید ولتون

کنم و برم. - آگه بگیرندم تیر بارونم خواهند کرد. من از مرگ نجاتون دادم. حالا دیگه خودتونو از مرافعه بیرون بکشین.

- درجهٔ شما چیست؟

- گروهیان .
- اسم شما چیست؟
- تنارویه .
- افسر گفت: من این اسم را از یاد نخواهم برد. شما هم اسم مرا بدانید . اسم من « پونمرسی » .

کتاب دوم

کشتی اوریون

- ۱ -

شماره ۲۴۶۰۱ شماره ۹۴۳۰ میشود

ژان والژان دوباره دستگیر شده بود.
با ماموافت خواهد شد که از تفصیلات دردناک به سرعت بگذریم. فقط با استنساخ
دو مقاله کوچک که در روزنامه‌های آن عصر چند ماه پس از حوادث شکفت انگیز
«مونتروی سورمر» انتشار یافته است اکتفا می‌کنیم.
این مقالات تا اندازه‌ای موجز است. به خاطر داریم که در آن زمان هنوز
«گازت ده تربیونو» وجود نداشت.
مقاله اول را از روزنامه پرچم سفید بهاریت می‌گیریم. تاریخش ۲۵ ژوئیه
۱۸۲۳ است.

«یک ناحیه از نواحی یادو کاله صحنه حادثه‌یی شده است که چندان عادی
نیست. - مرد غریبی موسوم به مسیو مادلن از چند سال به اینطرف در سایه تدابیر جدید،
یک صنعت دیرین محلی، یعنی ساختن شبه و کهر بای سیاه را ترقی داده، از این راه
برای خود مال بسیار اندوخته و آن ناحیه را نیز به این نعمت متنعم ساخته بود. به پاس
این خنمات، شهر دارش نامیده بودند. پلیس کشف کرد که مسیو مادلن جبر کلری بوده
که از جبرگاه گریخته، به سال ۱۷۹۶ به جرم سرقت محکوم شده است، و ژان والژان
نام دارد. ژان والژان را باز به زندان بردند. همچو پیدا است که پیش از دستگیر
شدن توانسته است از بانک لافیت میلیونی متجاوز از نیم میلیون که خود آنجا نهاده بود
دریافت کند و مشهور چنین است که این مبلغ را با کمال درستکاری از تجارتش تحصیل
کرده است. کسی نتوانسته است بداند که ژان والژان این پول را از موقع بازگشتن به
جبرگاه تولون کجا پنهان کرده است.»

مقاله دوم که قدری مفصل‌تر است از ژورنال دیواری به همان تاریخ استخراج
شده است:

«یک جبر کلر قدیم آزاد شده، موسوم به ژان والژان، اینک در محضر دادگاه
جنایی «وار» حضور بهم رسانده است و وضعی جالب دارد. این جنایتکار، موفق به فریفتن
مراقبت پلیس شده، اسم خود را عوض کرده و توانسته بود مقام شهرداری یکی از

شهرهای کوچک شمالی را حائز شود. وی در این شهر تجارت قابل ملاحظه‌ای برقرار ساخته بود. سرانجام مرده از روی کارش برافند و در سایه همت خستگی ناپذیر وزارت دادگستری دستگیر شد؛ او رفیق‌هایی داشت که یک زن هرجایی بود و هنگام دستگیر شدن او مرد. این بینوا که زور بازویی هرکول آسا دارد، بوسایلی فراز کرده بود، اما سه یا چهار روز پس از فرار، پلیس در پاریس هنگامی که وی می‌خواست سوار یکی از کالسکه‌های کوچک خط مون فرمی (سن - اه - اواز) شود، باردیگر دست برشانه‌اش نهاد و دستگیرش کرد از قراری که شنیده میشود در این چند روز آزادی توانسته است مبلغ معتناهایی را که خود به یکی از بانکداران عمده ماسپرده بود بازستاند. این مبلغ را به ششصد یا هفتصد هزار فرانک تخمین زده‌اند. بطوری که ازادگانم معلوم می‌شود، این پول را درجایی دفن کرده است که جز خودش دیگری را بر آن آگاهی نیست و در این مدت هیچکس نتوانسته است اطلاعی در این باره بدست آورد. به هر حال ژان - والژان به دادگاه جنایت ولایت «وار» احضار شده و به اتهام سرقت بزرگی در شارع عام، تقریباً هشت سال پیش، از یکی از اطفال باشرقی که ریش سفید «فرنه»^۱ این شرع‌فنانا پذیرد را به تناسب حال آنان ساخته است تحت محاکمه قرار گرفته است.

«... از ساورا همه ساله کودکانی می‌آیند،

«که دستشان آرام آرام

«لوله‌های مملو از دوده را پاک میکند.

«این راهزن از مدافعه امتناع ورزیده است. از طرف نماینده لایق و بلوغ دادستانی کل معلوم شده است که در این سرقت عده‌ای همدست بوده‌اند و ژان والژان با یک دسته از راه زنان جنوب شریک بوده است. در نتیجه این دادرسی ژان والژان مجرم شناخته شد و محکوم به اعدام گردید. متهم از فرجام خواستن استنکاف ورزید. شاه با شفقت بیکرانیش مجازات او را یک درجه تخفیف داد و آنرا به حبس مؤبد با اعمال شاقه مبدل کرد. ژان والژان بی درنگ به جبرگاه تولون منتقل شد.»

فراموش نشده است که ژان والژان در مونتروی سورمریک سلسله عادت دینی داشته است. جراید که از آنجمله روزنامه مشروطیت است، این تخفیف مجازات را به رعایت جانب روحانیون منتسب دانستند و به عنوان پیروزی آنان جلوه‌گرش ساختند.

شماره ژان والژان در جبرگاه تغییر یافت. به شماره ۹۴۳۰ موسوم شد.

برای آنکه دیگر به این موضوع باز نگردیم باید بگوییم که سعادت مونتروی سورمر نیز با سیو مادلن نایب بود. هر آنچه وی در آن شب تبداری و تردد پیش‌بینی کرده بود به حقیقت پیوست. به راستی رفتنش از آن ناحیه بمنزله رفتن جان از بدن شد. پس از سقوط او در مونتروی سورمر، آن تقسیم خود خواهانه میراث وجودهای

۱ - مقصود ولتر است که از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۸ در «فرنه» از نواحی فرانسه اقامت داشته است.

بزرگی که سرنگون میشوند، آن پاره پاره شدن مشنوم چیزهای عالی صورت گرفت که در اجتماع بشری همه روزه بی‌سروصدا انجام می‌یابد اما تاریخ بیش از يك دفعه آنها ملاحظه نکرده است زیرا که پس از مرگ اسکندر این امراتفاق افتاد. ستوانها تاج سلطنت برس مینهند؛ سرعمله‌ها دعوی ریاست کارخانه کردند. رقابتهای حسادت- آمیز آشکار شد. کارخانه‌های وسیع مسیو مادلن بسته شد؛ ساختمانها به تدریج روبه - ویرانی نهادند، کارگران پراکنده شدند. گروهی، آن ناحیه را ترك گفتند و برخی دست از کار شستند. از آن پس همه چیز به جای آنکه بزرگتر شود به کوچکی گرایید، و همه کار عوض آنکه خوبیش منظور نظر باشد نفعتش مورد توجه قرار گرفت. مرکزیت از میان رفت؛ از همه طرف رقابت در گرفت و از هر سو آتش حرص و کینه شعله‌ور شد. مسیو مادلن بر همه تفوق داشت و کار را به خوبی اداره میکرد. چون او از پای در افتاد، هر کس هر آنچه را که به دستش رسید سوی خود کشاند، روح کشمکش جانشین روح انتظام، قهر جانشین مهر، و بغض هر يك نسبت به دیگری جانشین خیرخواهی مؤسس کارخانه نسبت به همه شد؛ رشته‌هایی که به دست مسیو مادلن به هم پیوسته بودند مفشوش شدند و از هم گسیختند؛ معاملات دستخوش تقلب، مصنوعات فاسد و اعتماد نابود شد؛ بازارهای فروش تقلیل یافت و سفارش‌ها کمتر شد؛ اجرت کارگران پایین آمد، کارگاهها یکی پس از دیگری تعطیل شدند، ونوبت ورشکستگی در رسید. - از این گذشته دیگر چیزی برای فقر و وجود نداشت. هر چه بود نابود شد.

دولت نیز دریافت که کسی در نقطه‌یی پایمال شده است. کحتراز چهار سال پس از آنکه دیوان جنایی، هویت مسیو مادلن و زان والزان را به نفع جبرگاه تصدیق کرد، مخارج وصول مالیات در ناحیه مونتروی سورمر دوبرابر شد و مسیو دوویل در ماه فوریه ۱۸۲۷ این موضوع را بر کرسی خطابه خاطر نشان کرد.

- ۲ -

جایی که دو شعر خوانده خواهد شد که شاید از شیطان باشد

پیش از آنکه بیتی از این وارد مطلب شویم بموقع است که امر عجیبی را که در همین زمان در مون فرمی وقوع یافت و شاید با بعضی فرضیات دادستانی کل ناسازگار نباشد تاحدی به تفصیل شرح دهیم.

در ناحیه مون فرمی يك اعتقاد خرافی به ار قدیم وجود دارد که مانند يك اعتقاد باطل عمومی در هماییک پاریس و مانند يك درخت صبر زرد در سیبری بسیار قابل ملاحظه و سیار نفیس است. ما از کسانی هستیم که آنچه را که به منزله يك گیاه نایاب باشد محترم میشمارند. اعتقاد موهومی که در مون فرمی حکم فرما است اینست:

مردم گمان میبرند که شیطان، از زمان بهیاد نمانده، جنگل هون فرمی را برای پنهان کردن گنج‌هایش برگزیده است. زنان ساده لوح تأکید می‌کنند که هنگام غروب آفتاب، در نقاط دور جنگل میتوان مرد سیاهی را دید، به صورت گاریچی‌ها یا هیزم شکن‌ها، کفش چوبین به پا، باشلواری بزرگ و پیراهنی گشاد از کرباس، و بدینوسیله میتوان شناختن که به جای کلاه کوچک یا «شاپو» دوشاخ عظیم بر سر دارد. درحقیقت این نشانه باید قابل شناختنش سازد. این مرد عادتاً به کندن سوراخی مشغول است. بهره‌مند شدن از دیدار او بر سه نوع است، اول نزدیک شدن به او و سخن گفتن با او. در این صورت دیده میشود، که این مرد يك روستایی ساده است، که سیاه به نظر میرسد به دلیل آنکه هنگام مغرب است، که هیچگونه سوراخ حفر نمیکند اما سرگرم علف چیدن برای گاوهایش است، و آنچه را که گمان کرده‌اند شاخهای اوست جز يك جنگال روستایی نیست که وی بردوش نهاده است و در تاریکی شب از دور به نظر میرسد که دنبانه‌های آن از سرش بیرون آمده‌اند. کسی که به این صورت به ملاقاتش نائل شود به خانه خود باز میگردد و پس از يك هفته میمیرد. نوع دوم، نگرستن به او و منتظر بودن است تا گودال را بکند، آنرا دوباره ببندد و برود، آنگاه بیننده شبان سوی گودال بنود، سر آنرا باز گشاید و گنجی را که مرد سیاه قطعاً در آن جای داده است تصاحب کند. در این صورت شخص به فاصله یکماه در خواهد گشت. اما سومین طریقه اینست که اصلاً با مرد سیاه سخن نگویند، اصلاً نگاهش نکنند و تا قوت در زانو دارند بگریزند. در این صورت شخص پس از یکسال میمیرد.

چون هریک از این سه طریقه عیبی دارد، طریقه دوم که لااقل منافعی نیز دارد که از جمله تصاحب يك گنج است هر چند که این گنج بیش از يك ماه به کار شخص نیاید بیشتر طرف توجه است، و مردم به آن تن در میدهند. پس مردان بی‌پاک که هر فرصت را برای خود مفتنم می‌شمارند بطوریکه معروف است مکرر به جنگل رفته، حفره‌های مرد سیاه را باز کرده و کوشیده‌اند تا گنج‌های شیطان را بنزدند. ظاهراً این عمل چندان بی‌حاصل هم نبوده است، در صورتیکه روایات مختلف به ویژه دوشعر اسرار آمیزی را باور کنیم که در این خصوص به زبان بدوی لائن از يك راهب غیر صالح و نیمه چل‌دو گراهل نرماندی موسوم به تریفون بر جای مانده است. این تریفون راهب، در صومعه سن زورژ «بوشرویل» نزدیک «روان» مدفون است و قورباغه‌ها روی قبرش توالد و تناسل میکنند.

پس کسانی که به این کار میپردازند کوشش‌های بی‌کمران میکنند؛ این گودال‌ها بسیار گودند. آنان عرق میریزند، تجسی می‌کنند، همه شب را کار می‌کنند، زیرا که این کار شب هنگام صورت میگیرد، پیراهنشان را از عرق خیس می‌کنند، شمعشان را تا ته می‌سوزانند، کلنگشان را میشکنند و سرانجام چون به ته گودال میرسند و دست بر گنج می‌گذارند چه می‌یابند؟ این گنج شیطان چیست؟ يك پول سیاه، گاه يك سکه نقره، يك سنگ، يك اسکت، يك نعل خنجر، خون چکان، گاه يك صورت ترس‌آور که مانند کاغذی که در کیف گذارند چهار تا شده است، و گاه هیچ. این همان چیزی است که ظاهراً این دوشعر تریفون به کنجگاو ان غماز اعلام میدارد،

«خفر کنید، در گودال گنج، در ظلمت، جای داده شده است،
«گاه پول سیاه، گاه سنگ، گاه نعش، گاه صورت مردگان و گاه هیچ»

ظاهراً در زمان ما نیز از آنجا گاه يك دبه باروت با گلوله و گاه يك دست ورق کهنه، چرب و سرخ رنگ که حتماً شیطان‌ها با آن بازی کرده‌اند یافته میشود. تریفون این دو چیز را که مکشوفات جدیدند در شعرش نیاورده است، و باید گفت که تریفون در قرن دوازدهم میزیست و البته شیاطین آن زمان آنقدر هوش نداشتند که باروت را پیش از «روجر بیکن» و ورق بازی را پیش از شارل ششم اختراع کنند. هر که با این ورق بازی کند یقین است که همه داراییش را از دست میدهد، اما باروتی که در دبه هست ایمن خاصیت بزرگ را دارد که تفنگ شما را به روی خودتان خالی میکند.

به هر حال، اندك مدت پس از آنکه اداره دادستانی کل گمان برد که ژان والژان طی چند روز فرار در حوالی مون فرمی پرسیه میزده است، در همین دهکده دیده شد که يك راهدار پس موسوم به بولاتروئل رفتار خاصی در جنگل دارد. ظاهراً در این ناحیه همه‌کس میدانست که این بولاتروئل جبر کار بوده است. وی زیر نظر پلیس بود و چون نمیتوانست هیچ جاکاری بدست آورد دولت با دستمزد کمی به راهداری درجاده بین گاتی و ولانی گماشته بودش.

این بولاتروئل، چنانکه مردم محل دورا دور دیده بودند مردی بود، بسیار مؤدب، بسیار متواضع که کلاهش را با احترام برای هر کس بر میداشت، و جلو زاندارها میلرزید و لبخند میزد و به قول مردم ظاهراً احتمال داده میشد که بارها زنان مربوط باشد و گمان میرفت که چون شب در میرسد کنار جنگل به کمین‌داری می‌نشیند و مردم را نخت میکند. از اینها گذشته چیز دیگر درباره‌اش گفته نمیشد جز اینکه دائم الخمر است.

چیزهایی که مردم به گمان خود از او دیده بودند از این قرار است: از چندی به اینطرف بولاتروئل از کار سنگ چینی و نگهبانی راه بسیار زود دست می‌کشید و با کفش به جنگل میرفت. مقارن غروب در خلوت‌ترین نقاط بی‌درخت جنگل یا در وحشی‌ترین نقاط پر درخت، میدیدندش که ظاهراً چیزی را جستجو میکند و گاه سوراخهایی میکند. زنان مقدسی که از آن حدود می‌گشتند نخست شیطان می‌پنداشتندش، سپس بولاتروئل را میشناختند و آسوده خاطر میشدند. ظاهراً این برخورد با بولاتروئل را سخت ناخوش آیند می‌افتاد. آشکار بود که برای پنهان داشتن خود میکوشد، و در کاری که انجام میدهد یلتراز هست.

در دهکده گفته میشد: - «واضح است که با شیطان اینجاها ظهور کرده است. بولاتروئل او را دیده است و جستجو میکند. در واقع به ریخت این آدم نمی‌آمد که بتواند دینه شیطان اعظم را به دست آورد. خشکه مقدس‌ها می‌گفتند: «آیا بولاتروئل شیطان را خواهد گرفت، یا شیطان او را؟» پیر زنان با تفکر در این موضوع پیایی علامت صلیب می‌کشیدند.

با این همه، کارهای اسرارآمیز بولاتروئل در جنگل قطع شد، و او باز مرتباً به کار راهداریش پرداخت. پس از آن مردم از چیزهای دیگر حرف زدند.

با اینهمه بعضی اشخاص از گنججاکوی دست برداشته بودند. فکر میکردند که به احتمال قوی هدف این کار، بهیچوجه گنجهای گرانیهایی افسانه نیست بلکه ثروتی است به مراتب قیمتی تر و بدست آمدنی تر از اسکناسهای شیطان، و مرد راهدار بی شبهه برینمی از این راز واقف شده است. کسانی که پیش از همه تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته بودند عبارت بودند از معلم مدرسه و «تناردیه» صاحب میکده که با همه کس دوست بود و ارتباط با بولاتروئل را حقیرنشمرده بود.

تناردیه میگفت: این آدم تو جبرگاه بوده! خدای من! هیچکی نمیدونه کی اون تو هست و کی اون تو خواهد بود.

یک شب رئیس مدرسه تأیید میکرد که اگر اوضاع سابق برقرار میبود، دادگستری کلری را که بولاتروئل در جنگل میکند تعقیب میکرد و او چاره بی جز گفتن نداشت، و در صورت لزوم زیر شکنجه اش میکشیدند، و بولاتروئل مثلاً با شکنجه آب تاب مقاومت نمی آورد.

«تناردیه» در جواب او گفت: بکشیش زیر شکنجه شراب.

همه قوایشان را بکار بردند و نتوانستند به پیرمرد راهدار شراب بیمه دهند. بولاتروئل بی اندازه نوشید و کم حرف زد. با مهارتی شایان تمجید و باتناسبی حاکمانه، عطش یک پر خور را بار آذاری یک قاضی جمع کرد. با اینهمه به نیروی تجدید مساعی خود و با جور کردن و بهم فشردن بعضی گفته های مبهم که از دهان پیرمرد بیرون آمد، تناردیه و رئیس مدرسه گمان بردند که مطلب را بدینگونه فهمیده اند:

«ظاهراً بولاتروئل یک روز اول طلوع صبح که سرکارش رفته، مانثی برده، از دیدن یک بیل و یک کلنگ در یک گوشه جنگل، زیر یک خارزار، «مثل اینکه آنجا قایمشان کرده باشند». با اینهمه با خود گفته است که شاید این بیل و کلنگ متعلق به «سی فور» آبیاری باشد و بیش از این فکری در این باره نکرده است. اما غروب همانروز در حالیکه خود پشت یک درخت بزرگ پنهان بوده و دیده نمیشده است «یک شخص معین» را دیده که از مردم این ناحیه نبوده اما بولاتروئل او را میشناخته است. تناردیه این جمله را ترجمه میکند و میگوید: «یکی از رفقای جبرگاه». بولاتروئل با کمال لجاج از گفتن اسم او خویش پنداری کرده بود. گویا این شخص معین، یک بسته، چیزی چهار گوش، مانند یک جعبه بزرگ یا صندوق کوچک با خود داشته است. بولاتروئل متحیر شده، و پس از هفت هشت دقیقه بفکر دنبال کردن «شخص معین» افتاده است: اما وقت گذشته و شخص معین بهمین زودی تسوی نقاط درهم جنگل رفته، ظلمت شب همه جارا فرا گرفته و بولاتروئل نتوانسته است به او برسد. آنگاه تصمیم گرفته است که کناره جنگل را مراقبت کند. «روشنایی ماه بر زمین تابیده بود». دو یا سه ساعت بعد بولاتروئل «شخص معین» خود را دیده است که از نقطه بیدرخت جنگل بیرون می آید اما این دفعه دیگر صندوق کوچکش را نداشته و در عوض یک کلنگ و یک بیل به دستش بوده است. بولاتروئل شخص معین را بحال خود گذارده است تا بکنند و بفکر دنبال کردن او نیفتاده است زیرا که به خود گفته است: «شخص معین» سه مرتبه قوی تر از اوست. بعلاوه مسلح به کلنگی

است و شاید چون او را بشناسد و بداند که خود نیز شناخته شده است، بکشدش. این پیش آمد البته بین دورفیق دیرین شایسته نیست. اما بولاتر وئل آزموده بیل و کلنگ «شخص معین» ذهنش روشن شده، بطرف بیل و کلنگی که صبح در خارزار دیده بود، دویده و هیچکس را آنجا ندیده است. از این مقدمات چنین نتیجه گرفته است که «شخص معین» وارد جنگل شده، آنجا گودالی با کلنگه کنده، صندوقش را در آن گودال جای داده و گودال را با بیل بسته است. اما صندوق کوچکتر از آن بوده است که بتوان نمشی در آن جای داد، پس حاری پول بوده است. - از اینجا جستجویش شروع شده است. بولاتر وئل سراسر جنگل را گشته، هر نقطه را که خاک آن بنظرش دست خورده بوده است کنده و جستجو کرده، اما بیهوده.

بهر صورت او چیزی کشف نکرده بود. از آن پس دیگر درمون فرمی کسی در این باره فکری نکرد. فقط بعضی ننه بزرگهای نازنین می گفتند:
- یقین داشته باشین که راهدار گانسی واسه هیچ و بوج این کچلک بازیارو در نمیاره؛ یقینه که شیطان بجنگل اومده.

- ۳ -

باید قبلا با زنجیر جبر کار، کارهایی شده باشد تا شکستن آن با یک ضربت چکش ممکن شود

نزدیک پایان ماه اکتبر همین سال ۱۸۲۳ سکته تولون مشاهده کردند که کشتی اوریون که بعدها در برست^۱ بمنزل کشتی تعلیم بکار رفت و در آن هنگام جزو نیروی دریایی مدیترانه بود، پس از مدتی دراز و برای تعمیر بعضی خرابیها، وارد بندر میشود.

این کشتی با آنکه آسیب دیده بود، زیرا که دریا با آن بدرفتاری کرده بود، چون به اسکله نزدیک شد اثری بخشید. نمیدانم چه نوع پرچم بر آن افراشته بودند که بر قدش میافزود و به آن مناسبت یک سلام رسمی باشلیک یازده تیر توپ باو داده شد و او نیز هر ضربت توپ را با ضربتی پاسخ گفت؛ حاصل جمع: بیست و دو. حساب شده است که در سلامها و مشقهای جنگی، در احترامات سلطنتی و نظامی، در مبادله تعارفات، در تشریفات درباری، در آداب و رسوم اسکلهها و برج و باروها، در سلام دادن به طلوع و غروب آفتاب از طرف همه استحكامات و کشتیهای جنگی. در گردش و بستن دروازهها و غیر آن، دنیای متمتعین در مدت بیست و چهار ساعت شبانه روز صد و پنجاه هزار دفعه بیهوده شایک توپ میکند. هر ضربت توپ شش فرانک خرج دارد و بر روی هم در سال سیصد

۱ - Brest یکی از شهرهای نظامی فرانسه.

میلیون فرانک برای این کار دود میشود و بهوا میرود. این فقط جزئی از این گونه مخارج است. در همان موقع بیچارگان از گرسنگی میمیرند.

سال ۱۸۲۳ سالی بود که باصلاح مخصوص زمان بازگشت سلطنت بوربن، «عصر جنگ اسپانی» نامیده میشد.

این جنگ حاوی حوادث بسیار در یک حادثه بود و عجایب بیشمار داشت. یک کار خانوادگی بزرگ برای خاندان بوربن پیش آمده بود. شاه فرانسه، شاه مادرید را که میگرد یعنی وظیفه بزرگترش را انجام میداد؛ یک برگشت آشکار سنن ملی ما، آمیخته با بندگی و انقیاد نسبت به کابینه های شمال صورت گرفت؛ مسیو دوک دانگولم که جراید آزادخواه «پهلوان آندوخار»^۱ مینامیدندش، با وضعی فاتحانه که ملایمتش اندکی با آن مابینت داشت تروریسم واقعی سنت اوفیس^۲ را که با تروریسم موهوم آزادی خواهی دست به گریبان شده بود در فشار می گذاشت؛ بی تنگه ها^۳ از نو بنام دسکامیسادوس^۴ جانی می گرفتند و باعث وحشت پیر زنان میشدند؛ سلطنت مانع راه ترقی میشد و آنرا هرج و مرج مینامید؛ فرضیات ۸۹ از بن بر می افتادند؛ یک های وهوی اروپایی که با فکر فرانسوی سازگار بود در عالم انتشار می یافت؛ کنار فرزند فرانسه ژنرال اسم، پرنس دو کارپینیان^۵ که از آن هنگام شارل آلبر نامیده شد، خود را در این جنگ صلیبی پادشاهان با ملل بصورت داوطلب با سردوشی سربازان نارنجک انداز که از بشم سرخ بود جا میکرد؛ سربازان امپراتوری به اردو بازگشته بودند اما پس از هشت سال استراحت، پیر شده، غم زده، و با داشتن نوار چین دار سفید به کلاه؛ - پرچم سه رنگ به وسیله یک نتیجه پهلوانی فرانسوی در کشور اجنبی به اهتزاز در آمده بود، همچنانکه سی سال پیش پرچم سفید در گوبلنتس^۶ در اهتزاز بود؛ راهبان باسپاهیان مامخلوط شده بودند؛ روح آزادی و تجدید بفشار نیزه معقول شده بود؛ اصول باضربات توپ بی اثر میشدند؛ فرانسه آنچه را که با روحش بدست آورده بود با اسلحه اش از دست میداد؛ رؤسای دشمن، خود را می فروختند؛ سربازان دستخوش تر دید بودند؛ شهرها به وسیله میلیون ها محاصره شده بود، خطرات نظامی وجود نداشت ولی مانند هر معدن که غافلگیر و غارت شود انفجارهایی امکان میداشت؛ - خونریزی کم، و تحصیل افتخار محدود بود؛ سرافکنندگی برای معدودی و سربلندی برای هیچکس؛ این گونه بود این جنگ که

۱- آندوخار (Andujar) شهری در اسپانی.

۲- Saint Office اسم یک جمعیت تفتیش عقاید که در رم تشکیل یافت.

۳- بی تنگه ها یا سان کولوتها Sans Culotte اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ یعنی آغاز انقلاب فرانسه انقلابیون را که بجای نیم شلوار نظامی شلوار بلند می پوشیدند « سان کولوت » مینامیدند و بعدها این اسم مرادف کلمه « وطنپرست » شد.

۴- Descamisados ، دسکامیسادوس - کلمه اسپانیایی بمعنی بی تنگه ها

۵- Carignan - شارل آلبرت، از خانواده شارل امانوئل اول بود و از ۱۸۳۱

در ساردنی حکومت کرد.

۶- Gohlentz شهر آلمان که در ۱۷۹۲ از مراکز اجتماع مهاجران و محل

تشکیل نیروی کنده بود.

شهبازدگانی که نسب به لوی شازدهم میرسانند برپا کرده بودندش، و ژنرالهای که از ناپلئون بوجود آمده بودند راهبریش میکردند. این جنگ، این سرنوشت غم انگیز را داشت که نه جنگ بزرگ را در نظر مجسم میکرد و نه سیاست بزرگ را بخاطر میآورد. بعضی عملیات مسلح جدی بود؛ تسخیر «تروکادرو»^۱ بین دیگر کارها، یک عمل زیبای نظامی بود؛ اما بطور کلی باز هم می‌گوییم که، شیوره‌های جنگی این جنگ صدای ضعیفی دارند، نتیجه کلی آن مشکوک است و تاریخ، نارضایی فرانسه را در پذیرفتن این پیروزی دروغین تصدیق میکند. واضح بود که بعضی افسران اسپانیایی که مأمور پایداری بودند به آسانی تسلیم شدند، از پیروزی فکر تطمیع بوجود آمد، مثل این بود که بیشتر درگمراه کردن ژنرال‌ها موفق شده‌اند تا در پیروز شدن در نبردها، و سرباز فاتح، سرافکننده از میدان نبرد باز گشت. برآستی آنجا که هر کسی میتواند کلام «بانگ فرانسه» را در چین‌های پرچم بخواند از قیمت جنگ کاسته میشد.^۲

سربازان جنگ ۱۸۰۸ که ساراگوس^۳ با آن وضع مهیب بر سرشان فرو ریخت سال ۱۸۲۳ جلودرهای به سهولت گشوده میشد ابرو درهم کشیدند و بر بالا فوکس^۴ افسوس خوردند. این از خوی نیکوی فرانسه است که مواجهه با روستوپشین^۵ را از مقابله با بالیستروس^۶ بیشتر دوست میدارد.

از یک لحاظ جدی‌تر که پافشاری در آن شایسته است، این جنگ که در فرانسه روح نظامی را مکنده میساخت روح دموکراتیک را نیز می‌آزرد. این اقدامی بود که برای تحمیل انقیاد بعمل آمد. در این لشکرکشی، هدف سرباز فرانسوی، این فرزندان دموکراسی، تسخیر یک نبوغ برای دیگران بود؛ چه کجروی نفرت انگیز^۱ فرانسه برای بیدار کردن جان ملل آفریده شده است نه برای خفه کردن آن. از سال ۱۷۹۲ بعد همه انقلابات اروپا از انقلاب فرانسه ناشی شده‌اند. شعاع آزادی از فرانسه براقطار جهان میتابد. این بمنزله یک عمل شمس است، کور باد چشمی که یارای دیدنش را ندارد؛ بناپارت چنین گفته است.

جنگ ۱۸۲۳ که سوء نیتی نسبت به ملت شریف اسپانی بود، بنا بر آنچه گفته شد،

۱- Trocadero محلی است در آندلس که در ۱۸۲۳ بتصرف فرانسوی‌ها درآمد.

۲- یعنی این فتح بابل دادن به سران دشمن و وادار کردن آنان به خیانت میسر شد.

۳- اشاره به جنگ فرانسه و اسپانی در ۱۸۰۹ و آسیبی که فرانسویها در ساراگوس دیدند.

۴- Palafox جوانمرد اسپانیایی که مدافعه شجاعت آمیزش در «ساراگوس» معروفش کرده است (۱۸۳۲-۱۷۸۰)

۵- Rostopchine مرد سیاسی روسیه و حاکم مسکو در ۱۸۱۲ که شهر مسکو را هنگام ورود نیروی فرانسه آتش زد.

۶- Ballesteros ژنرال اسپانیایی و یکی از رؤسای شورش ضد سلطنت استبدادی فرادینان هشتم (۱۸۳۲-۱۷۷۰).

در همان حال سوء نیت به انقلاب فرانسه نیز بشمار میرفت. این عمل ناهنجار را فرانسه مرتکب میشد. به اجبار، زیرا که جز جنگهای آزادیخواهی، هر کار که از ناحیه سپاهیان صادر شود مبنی بر اجبار است؛ کلمه «اطاعت کورانه» این نکته را به اثبات میرساند. یک ارتش، یک شاهکار غریب «فن ترکیب» است که در آن، قدرت از ناتوانی بسیار حاصل میشود. بدینگونه است جنگی که به وسیله انسانیت، با انسانیت و به رغم انسانیت صورت میگیرد.

اما برای بوربنها، جنگ ۱۸۲۳ شوم بود. این جنگ را برای خود کلمیایی شمردند - هیچ ندیدند که کشتن یک فکر با یک امر اکید چه خطرات دربر دارد. در سادگی شان چندان اشتباه کردند که به گمان تحصیل نیرو، ضعف بی پایان یک جنایت را در تمکيلاتشان راه دادند. روح کمین گشادن، داخل سیاستشان شد. ۱۸۳۰ از ۱۸۲۳ بوجود آمد. لشکر کشی به اسپانی در شوراها. آنان بصورت برهانی برای اعمال زور و برای ماجراهای عدل الهی درآمد. فرانسه که یک سلطنت استبدادی در اسپانی برقرار ساخته بود میتواند سلطان مستبدی نیز برای خود برقرار سازد. بوربنها در این اشتباه هراسانگیر افتادند که اطاعت سپاهیان را رضای ملت دانستند. همین اعتماد است که تحت و تاجهارا بر باد میدهد. نه در سایه درخت مانسیلا باید خفت نه در سایه ارتش. به کشتی اورپون بازگردیم.

در جریان عملیات نیروی زیر فرمان شاهزاده فرمانده^۲، یک دسته چهار دریایی از مدیترانه عبور میکرد. گفتیم که کشتی اورپون جزو این جهازات بود و بعض حوادث دریایی به تلولش آورد. ورود یک رزمناو به یک بندر نمیدانم چه اثر دارد که مردم را صدا میزند و سرگرمشان میدارد. دلایل آنست که کشتی جنگی بزرگ است و مردم چیزهای بزرگ را دوست میدارند.

یک کشتی جنگی، عجیبترین تلاقی نبوغ انسانی با قدرت طبیعت است. یک کشتی جنگی یکباره مرکب از سنگین ترین چیز و سبک ترین چیز است. زیرا که در یک گاه با سه شکل ماده، با جامد، با مایع، با سیال، سرو کار دارد، و باید با این هر سه بجنگد. یازده جنگال آهنین برای گرفتن سنگ خارا در قعر دریا، و بیش از هر حشره بالدار، بال و پادیاں برای گرفتن باد از ابرها دارد. نفسش از صد بیست لوله توپ که شبیه به شبیورهای بزرگند بیرون میآید و مغرورانه بصاعقه پاسخ میگوید. اقیانوس میکوشد تا در تیرجانی مخوف امواج خود گمراهش کند، اما کشتی، جان خود یعنی قطب نماي خود را دارد که اندر زش میگوید و پیوسته راه شمال را نشان میدهد. در شبهای تاریک فانوسهای جانشین ستاره های آسمان میشوند. برای مقابله با باد، طناب و پارچه، در مقابل آب، چوب، در مقابل سنگ، آهن و مس و سرب، بر ضد ظلمت، روشنائی، و در مقابل عظمت بیکران، یک عقربه دارد.

اگر کسی بخواهد تصور روشنی از این نسبتهای بزرگ که همه با هم یک کشتی

- ۱- Mancenillier (مانسیلا) درختی است که در آمریکا و عربستان میروید و میوه اش و همچنین شیره ای که از برگهایش می تراود زهری خطرناک است.
- ۲- دوک دانکولم.

جنگی را میسازند داشته باشد باید به یکی از تعمیرگاه های سرپوشیده شش طبقه در بنادر «برست» یا تولون رود. آنجا کشتی ها برای ساختمان، باصلاح، زیر سرپوشند. آن تیر عظیم بازوی دکل است، این ستون ضخیم چوبین که تا چشم کار میکند روی زمین دراز شده دکل بزرگ کشتی است. اگر از بن آن که در تعمیرگاه است تاسرش که میان ابرها است حساب کنیم درازایش به شصت توازا میرسد و قطر قاعده اش سه پاست. ارتفاع دکل بزرگ کشتی انگلیسی دوست و هفده پا از سطح دریاست. دریانوردی زمان پدران ما ریسمان و سیم بکار میبرد، ما زنجیر استعمال میکنیم. فقط توده زنجیرهای يك سفینه جنگی صدتویی، چهار پا ارتفاع، بیست پا عرض، هشت پا عمق دارد. برای ساختن يك کشتی چقدر چوب لازم است؟ سه هزار «ستر»^۲. این جنگلی است که روی دریا موج میزند. و باز، باید این نکته را نیز متوجه بود که اینجا گفتگوی ما از کشتی های نظامی چهل سال پیش است که کشتی های بادبانی ساده بی بودند. کشتی بخار که آن هنگام در مرحله کودکی بود، از آن پس معجزات جدیدی به این اعجوبه که کشتی جنگی نامیده میشود افزوده است. امروز مثلاً کشتی مختلط پروانه دار، ماشین عجیبی است که با بادبانهای به سطح سه هزار متر مربع و با دیگ بخاری بقاء و دوزار و پانصد اسب کشیده میشود.

بی سخن گفتن از این شگفتیهای تازه، کشتی قدیم کریستف کلمب و «رویتز»^۳ یکی از شاهکارهای بزرگ انسانی است. همچنانکه هیچگاه ورزش باد بیایان نمیرسد، نیروی این کشتی نیز تمامی ناپذیر است، باد را در بادبانش ذخیره میکند، در تلاطم عظیم امواج پایدار، موج میزند و حکومت میکند.

با اینهمه، ساعتی در میرسد، که تند باد، این بازوی دکل را که شصت پا طول آنست مانند پرکاهی درهم میکشد، باد، این دکل را چون ساقه نای خم میکند، این لنگر که پنجاه و یک کیلوگرم وزن دارد مانند قلاب ماهیگیر که در قلاب ماهی کوچکی جای کند در دهان موج بخود میبپیچد، این تویهای عظیم غرشهایی تضرع آمیز و بیهوده بر میکشند، و طوفان، این نعره ها را در خلأ و در ظلمت نابود میکند، و همه این قدرت و همه این جلال در قدرت و جلالی عظیم تر غوطه ور میشود.

هر دفعه که يك قدرت بیکران به ضعفی بیکران منتهی شود، این امر تصوراتی در مردم ایجاد میکند. از این جهت است که در بنادر، کنجکاوان دور این ماشینهای شگفت آور جنگی و دریانوردی جمع می آیند بی آنکه خود بتوانند دلیلش را کاملاً بدانند.

پس همواره از صبح تا شام، اسکله ها، پیش آمدگی ها و کرپه های «تولون» مملو از جمع کثیری از افراد بیکر و ساده لوح میشد که بقول پارسی ها کارشان فقط تماشاى آوریون بود.

۱- تواز معادل ۱/۹۴۹ متر.

۲- «ستر» (Sièr) معادل يك ستر مکعب است و برای وزن کردن هیزم بکار میرود.

۳- Ruyter امیر البحر معروف هلندی (۱۶۷۴-۱۶۰۸).

اورپون سفینه‌یی بود که اژدیر باز خراب بود. در مسافرت‌های دریایی پیشینش، طبقات ضخیمی از حیوانات صدفی بر قسمت زیرینش روی هم چسبیده و نیمی از سرعت سیرش را کاسته بودند؛ سال پیش بخشی کشیدنش و پس از تراشیدن آن صدف‌ها باز در آتش انداختند، اما این تراشیدن به پیچ و مهره کفش آسیب رساند. نزدیک بلندی جزایر «بالثار» بعض شکاف‌های تخته‌ها باز شدند، و چون در آن روزگار تخته کوبی داخلی کشتی با ورقه آهن ساخته نمیشد، آب وارد کشتی شد، تعادل کشتی بسختی برهم خورد، و سمت چپ مقدم کشتی، و مستراح و یکی از منافذ کشتی را خراب کرد و به‌صفت حامل طناب‌های بادبان دکل کشتی آسیب رساند. پس از این خرابی‌ها، کشتی اورپون سوی تولون باز گشته بود.

نزدیک قورخانه لنگر انداخته بود. در حال تجهیز و در دست تعمیر بود. جدارش درست راست قسمت مقدم، آسیب ندیده بود اما چنانکه مرسوم بود میخ‌های بعضی لبه‌های این قسمت را کشیده بودند تا هوا در چوب بندی کشتی نفوذ کند. یک روز صبح جمعیتی که این کشتی را تماشا میکرد حادثه‌یی را به چشم دید. کارکنان کشتی سرگرم باز کردن بادبان‌ها از روی دکل بودند. یک رائنده کشتی که مأمور نگاه داشتن گوشه بادبان چهارگوش بزرگ سمت راست مقدم کشتی بود تعادل را از دست داد. دیدنش که میلفزد. جمعیت که روی اسکله قورخانه جمع شده بود فریادی برآورد؛ سربدن را به دنبال کشاند و ملوان دست‌ها آویخته روبه لجه، دور بازوی دکل چرخید؛ در جریان پایین آمدن، بایک دست، سیس با هر دو دست پله موقت را که از طناب ساخته شده بود، گرفت و آویخته ماند، دریا به فاصله سرامانگیزی زیر پایش قرار داشت. تکان حاصل از سقوطش حرکت تاب ماندنی به پله دروغین داد. ملوان که به سر این طناب آویخته بود مانند سنگی که در فلاتخن جایش داده باشند رفت و آمد میکرد.

رفتن به کمکش مخاطره‌یی وحشت‌آور بود. هیچک از ملوانان کشتی و ماهیگیرانی که به تازگی به خدمت پذیرفته شده بودند جرأت نکردند به کمکش روند. ملوان بدبخت خسته شده بود. کسی نمیتوانست آثار درد بر چهره‌اش مشاهده کند، اما درماندگی از همه اعضایش نمایان بود. بازوهایش با انقباض مخوفی به هم می‌پیچیدند. هر تلاشی که برای بالا رفتن می‌کرد کاری جز افزون ساختن حرکت طناب از پیش نمیبرد. از ترس تمام شدن قوایش فریاد نمیزد. همه منتظر لحظه‌یی بودند که دستش طناب را رها کند، و دمام سربه سمت دیگر می‌گردانند تا سقوطش را نبینند. لحظاتی هست که یک سرطناب، یک شاخه درخت، زندگی بشمار میرود، و بسیار مخوف است که انسان ببیند که یک موجود جاندار از این دستگیره بیدوام، مانند میوه رسیده‌یی که از شاخه بر زمین افتد جدا میشود و سقوط میکند.

ناگهان مردی دیده شد که به چابکی یک یوز پلنگ از دکل و بادبان‌ها بالا میرود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود، یکی از جبر کاران بود؛ کلاهی سبز بر سر داشت، محکوم به حبس مؤبد با اعمال شاقه بود. چون به بالای صفت زیرین دکل رسید، باد کلاهش را ربود و سری کاملاً سفید را نمایان ساخت؛ پس این یک جوان نبود. در واقع یک جبرکار که با یک دسته از جبر کاران در ساحل کار می‌کرد، در

همان لحظه نخست سوی افسر کشیک دویده و بین تشویش و تردید کارکنان کشتی هنگامی که همه ملوانان می لرزیدند و بقیه را می رفتند از وی اجازه خواسته بود که برای نجات دادن راننده کشتی برود. با یک اشاره مثبت افسر، آن مرد بایک ضربت چکش زنجیری را که به پایش بسته بود شکسته، طنابی برداشته، سوی طنابهای بادبان جسته بود. در آن دم هیچکس ملاحظه نکرد که زنجیر پای او به چه سهولت شکست. بعدها این را به یاد آوردند.

در یک چشم برهم زدن بالای بازوی دکل رسید. چند ثانیه ایستاد و به نظر آمد که آنرا با نگاه میسجد. این ثانیه ها که طی آن، باد، ملوان را به نوبت یک ریسمان تاب میداد، برای تماشاچیان طولانی تر از قرن ها شد. سرانجام جبر کار سر سوی آسمان برداشت و قذعی پیش رفت. جمعیت نفس کشید. دیده می شد که دوان دوان طول بازوی دکل را طی می کند. چون به انتهای آن رسید یک سرطناب را که با خود آورده بود به آنجا بست و سر دیگر را به پایین آویخت، سپس با دست به این طناب چسبید و به فرود آمدن پرداخت، و در آن هنگام اندوهی وصف ناپذیر تماشاچیان را فرا گرفت، زیرا که به جای یک مرد دو مرد را دیدند که روی غرقاب آویخته اند.

پنداشتی که همان دم عنکبوتی آمده و مکی را گرفته است؛ فقط اینجا عنکبوت، زندگی برای مکی می آورد نه مرگ. ده هزار نگاه به این نقطه دوخته شده بود. نه صدایی برمی آمد، نه کسی حرفی میزد. یک لرزش همه ابروها را درهم می کشید. همه دهان ها نفسشان را نگاه داشته بودند و پنداشتی که میترسند نفس کشیدنشان بر ورزش بادی که این دو بینوا را تکان میداد اندکی بیفزاید.

با اینهمه جبر کار توانسته بود به ملوان نزدیک شود. هنوز فرصت باقی بود. اگر یک دقیقه دیگر میگذشت ملوان درمانده و نومید میشد، دست از طناب رها میکرد و در لجه نیستی فرو می افتاد. جبر کار باطنابی که با خود داشت و یک دستش را به آن گرفته بود و با دست دیگر کار می کرد، بر جای نگاهش داشت. سپس دیدنش که سوی دکل بالا می رود و ملوان را به زحمت دنبال خود میکشاند، آنجا یک لحظه نگاهش داشت تا قوای خود را باز گیرد، سپس در آغوشش کشید، باز راه افتاد، و طول بازوی دکل را از آنجا تا محل اتصال دودکل، و از آن نقطه تا صفت زیرین دکل طی کرد و ملوان را به دست رفقایش سپرد.

در آن لحظه همه تماشاچیان به دست زدن پرداختند، جمعی از نگهبانان زندانیان، اشک شادی از دیده فرو ریختند، زنان روی اسکله یکدیگر را در آغوش می کشیدند، و شنیده می شد که همه با هیجانی رأفت آمیز فریاد میزنند، عفو این مرد را می خواهیم!

مرد محکوم بیدرنگ به ابقاء وظیفه اش یعنی به فرود آمدن از بالای کشتی و پیوستن به رفقایش پرداخت. برای آنکه زودتر برسد از روی طنابها لغزید و روی یک بازوی زیرین دکل دویدن گرفت. همه چشمها دنبالش می کردند. یک لحظه، وحشت همه را فرا گرفت؛ خواه زیاد خسته شده بود یا سرش میچرخید، به هر صورت مردم احساس می کردند که با تردد پیش می آید و میلنزد. ناگهان فریاد بزرگی از سینه ها برآمد،

جبرکار در دریا افتاده بود.

سقوطش بسیار خطرناک بود. کشتی زره پوش الجزیره نزدیک اوریون لنگر انداخته بود، و جبرکار بیچاره میان دو کشتی افتاده بود. بیم آن میرفت که زیر یکی از این دو کشتی فرو رفته باشد. چهارمرد شتابان به يك کشتی کوچک جستند. مردم تهییجشان می کردند. بار دیگر اضطراب در همه قلوب جای کرده بود. مرد پس از سقوط دیگر به سطح آب بالا نیامده بود. چنانکه گفتی در يك چلیک روغن فرو رفته است در دریا ناپدید شده و چینی هم بر سطح آب نینداخته بود... مدتی جستجو کردند، زیر آب فرو رفتند، اما همه بیهوده بود. تاغروب آنروز جستجو دوام داشت، سرانجام، نتوانستند جسد این محکوم بینوا را هم بیابند.

روز بعد روزنامه «تولون» این چند سطر را چاپ کرد.

«۱۷ نوامبر ۱۸۲۳. - دیروز يك جبرکار، از دسته یی که در ساحل اوریون «بیگاری می کرد، هنگامی که پس از رهاندن يك ملوان باز می گشت به دریا افتاد و غرق شد. جسدش را نتوانستند بیابند. تصور می رود که زیر پایه های «پیش آمدگی عمارت ساختمان کشتی فرو رفته باشد. اسم این مرد در دفتر زندان «به شماره ۹۴۳۰ ثبت شده و نامش ژان والنژان بوده است.»

کتاب سوم

بر آوردن وعده‌یی که به مرده داده شده است

- ۱ -

موضوع آب در «مون فرمی»

مون فرمی بین لیوری و «شل» و برکناره جنوبی فلات مرتفعی قرار دارد که «اورک» را از «مارن» جدا می‌کند. امروز مون فرمی يك قصبه بزرگ است که سراسر سال به ویلاهای گچ مالی شده و هر یکشنبه به خوشگنراتان با نشاط آراسته است. در ۱۸۲۳ مون فرمی نه‌اینهمه خانه‌های سفید داشت و نه‌اینقدر شهریان شکفته. دهکده‌یی بود میان بیشه‌ها. چند «خانه تفریح» از ساختمانهای قرن اخیر در آن دیده میشد که از فضای وسیع و از مهتابی‌های ساخته شده با آهن تابیده، و از پنجره‌های درازی که شیشه‌های کوچکشان بر سفیدی درپچه‌های بسته شده رنگ سبز را با همه انواع آن نمایان می‌سازند، شناخته میشد. اما مون فرمی يك دهکده واقعی نبود. هنوز پارچه فروشان کنار جو و وکلای کارشناس در مراعات مربوط به بیلاق، این محل را کشف نکرده بودند. جایی آرام و مطبوع بود که هیچ‌جاده از آن نمی‌گذشت؛ هر کس می‌توانست در آن به قیمت ارزان زندگی روستایی راحت و با برکتی داشته باشد. فقط به علت ارتفاع فلات، آب در آن کمیاب بود.

برای جستجوی آب میبایست به راه بسیار دور رفت. يك طرف دهکده که کنار «گانیی» است از آب برکه‌های زیبایی که در جنگل است سیراب میشد؛ طرف دیگر دهکده که محیط بر کلیسا و مجاور جاده «شل» است آب آشامیدنی و گوارا نداشت جز آب يك چشمه کوچک نیم ساحلی نزدیک جاده شل، تقریباً به فاصله يك ربع ساعت راه از مون فرمی.

پس برای هر خانه دار، تهیه آب کاری دشوار بود. خانه‌های بزرگ، طبقه اعیان محل، و میخانه تناردیه از این آب استعمال میکردند و سطلی نیم پول به مردکی می - پرداختند که کارش آوردن آب برای مردم بود و در مون فرمی، روزی هشت شاهی از این کار بدست می‌آورد؛ اما این مرد تابستان‌ها جز تا ساعت هفت بعد از ظهر و زمستان‌ها جز تا ساعت پنج کار نمیکرد، و اگر شب در می‌رسید و دکانها بسته و کوچه‌ها تاریک می‌شد

کسی که آب برای آشامیدن نداشت، یا خود مجبور میشد برای آوردن آن به چشمه رود و یا میبایست از آب چشم بیوشد.

این، مایهٔ وحشت همان موجود مسکین بود که شاید خواننده فراموشش نکرده باشد. همان «کوزت» کوچولو، به خاطر هست که کوزت ازدوجت برای تنارویه‌ها مفید بود؛ از یک طرف از مادرش پول میگرفتند؛ از طرف دیگر از او کلامیکشیدند، پس چون مادر به دلایلی که در فصل‌های پیشین دیدیم پول فرستادن را یکبارہ قطع کرد تنارویه‌ها کوزت را نگاه داشتند. وی برای آنان جانشین یک کلفت شد. پس در مورد لزوم او بود که برای آوردن آب به چشمه میرفت و چون از تصور رفتن به چشمه شب هنگام متوحش می‌شد، همیشه میکوشید تا آب برای شب کم نیاید.

عید «نوئل» سال ۱۸۲۳ به ویژه در مون فرمی بسیار باشکوه شد. آغاز زمستان هوا ملایم بود؛ هنوز نه آب‌ها یخ بسته بود، نه برف باریده بود. حقه‌بازها که از یادیس آمده بودند از آقای شهردار اجازه گرفته بودند که در کوچهٔ بزرگ قریه بساط حقه بازی‌شان را بگسترانند، و این اجازه و احسان، شامل حال دست فروشان و کسبهٔ دورگرد نیز شد و اینان نیز بساط کسبشان را در میدان کلیسا و از آنجا تا کوچهٔ «بولانژه» که شاید به یاد مانده باشد که میخانهٔ تنارویه در آن واقع بود پهن کرده بودند. این پیش آمد، مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها را مملو از جمعیت میکرد و به این ناحیهٔ بی‌سروصدا حیاتی پرهمهمه و مسرت آمیز میداد. برای آنکه مورخ راست گفتاری باشیم این را هم باید بگوییم که بین اشیاء نادری که در میدان چیده بودند یک تنوع باغ وحش نیز بود که در آن هیکل‌های کاه انباشته‌ی وحشت‌آور، که کسی نمیدانست از کجا آورده شده‌اند، ملیس به پارچه‌های زنده، یکی از آن کرکس‌های موخس برزیل را در سال ۱۸۲۳ به سکنهٔ «مون فرمی» نشان میدادند که موزهٔ شاهی ما نظیرشان را تا ۱۸۴۵ نداشت، و به جای چشمشان یک تکه نوار سه رنگ گذارده شده‌است. گمان می‌کنم این پرنده را دانشمندان طبیعیات «کاراکارا پولی - بوروس» می‌نامند. این حیوان از طیور گوش‌خوار و از طایفهٔ کرکس‌هاست. چند پیر سرباز نیکوکار بناپارتنی که در این قریه عزلت گزیده بودند با یک تنوع احترام به تماشاى این حیوان می‌رفتند. حقه‌بازان نوار سه رنگی را که به جای چشمشان این کرکس بود به صورت یک مظهر ممتاز که از طرف خداوندگار برای نمایشگاهشان فرستاده شده باشد جلوه‌گر می‌ساختند.

در همین شب نوئل یک عده گاریچی و دوره‌گرد، پیرامون چهار یا پنج شمع‌دان در تالار گود مسافرخانهٔ «تنارویه» پشت میز نشسته بودند و باده‌گساری میکردند. این تالار شبیه به تالار هر خرابات بود؛ میزها، مشربیه‌های قلعی، بطری‌ها، باده‌نوش‌ها، دودکشها، روشنایی کم، قیل و قال بسیار. با اینهمه تاریخ ۱۸۲۳ بر دو چیز که تازه بین بورژواها متداول شده بود و روی میز قرار داشت قابل ملاحظه است. این دو چیز تازه عبارت بودند از یک آیینة استوانه‌ی رنگارنگ و یک چراغ آهنی سفید موج دار. زن تنارویه شام میهمانان را که جلوی آتش خوبی کباب میشد مراقب بود، و شوهرش با میهمانان خود می‌مینوشید و صحبت سیاسی میکرد.

علاوه بر گفتگوهای سیاسی که موضوع عمده‌شان جنگ اسپانی و «دوک دانگولم»

بود بین قیل و قال میهمانان، جمله‌های معترضه‌یی که کاملاً محلی بود شنیده می‌شد، از این قبیل،

«طرفای نان‌ترو «سورسن» شراب خیلی زیاد محصول داده. جایی که روی ده تا چلیک حساب می‌کردن، دوازده تا چلیک و درداشتن. انگورا زیر چرخش خیلی شیرم دادن. اما انگور مکه نباید رسیده باشه؟ تو ایسن آبادی‌ها نیاس انگورو رسیده بچینن. اگه رسیده بچینن از اول بهار شراب برمی‌گرده و جا افتاده میشه. پس شرابشون خیلی آبکیه؟» آره از شراب‌های اینجام سبک‌تره. حتماً انگوروسین می‌چینن... و بسیاری دیگر از این قبیل حرف‌ها.

یک آسیابان با صدای بلند می‌گفت،

«مکه هرچی توی کیسه‌های گندم هست ما مؤلشیم؛ ما تو این کیسه‌ها یه کپه دونه‌های ریز پیدا می‌کنیم که نمی‌تونیم و قمتونو صرف پاک کردنشون کنیم و ناچار باید ول کرد همینطور بره زیر آسیاب تو اینا قره‌موق هست، تلخه هست، سیاه دونه، گرسنه، شادونه، ماش سیاه، دم‌رواه و یک عالم از دواهای دیگه. حالا بگندیم از سنگریزه که تو خیلی از گندم فراوونه، خصوصاً تو گندم‌های برتانی. من هیچ خوش ندارم که گندم‌های «برتانی» رو آسیاب کنم همونطور که اره کشا خوش ندارن تیرهای میخ‌دارواره کشی کنن... حالا فکر کنین که همه این چیزا چقدر گرد و خاک قاطی آرد میکنه. این میشه که مردم از آردها شکایت دارن، اشتباه میکنن؛ بدی آرد تقصیر ما نیست.»

کنار یکی از فواصل بین دو پنجره یک دروگر که با یک مالک پشت میز نشسته بود و برای یک کار علف‌چینی که باید در فصل بهار انجام یابد قطع قیمت می‌کرد، گفت:

«هیچ عیب نداره که علف خیس باشه. بهتر بریده میشه. شبنم چین خوبیه آقا. برای ما فرق نمیکنه، این علف، علف شما، جوونه و خیلی‌ام سخت. اما خوب، عوض اینقدر نرمه، عوض به این خوبی جلو تخته آهن خم میشه، و غیر آن...»

کوزت در جای همیشگیش بود، کنار میز آشپزخانه نزدیک بخاری نشسته بود. لباس پاره به تن داشت، پاهایش درگش چوبین، لخت بود، و در روشنایی آتش، جوراب پشمی برای تنار دیه‌های کوچک می‌بافت. یک گربه کوچک زیر صندلی‌ها بازی میکرد. صدای لطیف دوبچه که در یک اتاق مجاور رخنه و پرگویی میکردند شنیده میشد. این بچه‌ها «ایونین» و «آزما» دختران تنار دیه بودند.

کنار بخاری یک شلاق نسمه‌یی به میخی آویخته بود.

از دور، فریاد بچه کوچکی که در طرف دیگر خانه بود، از قیل و قال قهوه‌خانه می‌گذشت و به گوش میرسید. این پسر بود که در یکی از زمستانهای گذشته از مادام تنار دیه به وجود آمده بود. مادام تنار دیه خود نمیدانست که این بچه از کجاست و میگفت: اثر سرما است. این بچه قندری بیشتر از سه سال داشت. مادرش شیرش داده بود اما دوستش نمیداشت. وقتی که فریاد گوشخراش این بچه کوچک مصدع میشد تنار دیه باز نش می‌گفت: «پسرت چیغ میزنه، برو ببین چی میخواد.» مادر جواب میداد: «ا! خلقمو تنگ میکنه!» و این کوچولوی متروک در تاریکی همچنان فریاد میزد.

-۲-

دو تصویر تکمیل شده

تا کنون در این کتاب جز نیمرخ تناردیه‌ها دیده نشده است؛ اکنون نوبت آن رسیده است که پیرامون این «جفت» بگردیم و همه چهره‌هاشان را نگاه کنیم. تناردیه تازه پنجاه سالگی را گذرانده بود؛ مادام تناردیه به چهل سالگی رسیده بود که در واقع پنجاه سالگی زن است؛ به قسمی که تعادلی از لحاظ سن بین زن و شوهر برقرار بود.

شاید خوانندگان از دیدار نخست، خاطراتی از این مادام تناردیه درشت‌هیکل، بور، سرخ، چرب، گوشتی، سروته یکمی، قوی و چابک حفظ کرده باشند. گفتیم که این زن از نژاد زنان وحشی غول‌پیکری بود که در بازارهای عمومی با سنگ پاره‌هایی که به سر و زلفشان می‌آویزند خم و راست میشوند. در خانه همه کار می‌کرد، رخت‌خوابها، اتاق‌ها، شست‌وشو، کار آشپزخانه، هوای بارانی، هوای خوب، شیطان، همه بر عهد او بوده خدمتکاری جز کوزت نداشت، موشی در خدمت فیل. صدایش همه چیز را می‌لرزاند، شیشه‌ها را، اثاثه را و اشخاص را. چهره پهنش که از لکه‌های سرخ، غریبالوار بود به کف‌گیری شباهت داشت. ریش بر زنخس روییده بود. صورت تصویری حمالی بود که لباس دخترانه پوشیده باشد. فحش‌های آبدار میداد؛ خودستایی می‌کرد که میتواند گردو را با يك ضربت مشت بشکند. اگر خواندن رمان‌ها در وی اثر نبخشیده بود و گاه به صورت اطوار ساختگی زنانه‌یی در این ماده غول ظاهر نمیشد هرگز کسی به دیدن او به فکر نیافتاد که از زنان بشماردش. به نظر میرسید که این مادام تناردیه نتیجه پیوند يك دختر بی عفت روی يك لکانه دهان دریده بوده است. شخص اگر صدایش را هنگام سخن گفتن میشنید میگفت: «این يك زاندارم است.» هرکس هنگام پاده‌نوشی میدیدش می‌گفت: این يك گارپچی است. هرکس هنگام به کار کشیدن کوزت مشاهده‌اش میکرد میگفت، این يك جلاد است. هنگام استراحت يك دندان‌ش از دهانش بیرون می‌آمد.

تناردیه مردی بود کوچک اندام، لاغر، پریده‌رنگ، پریچ و گره، استخوانی و ضعیف که شباهت به بیماران داشت اما سالم بود؛ تزویرش از اینجا شروع میشد. عادتاً به حکم احتیاط لبخند می‌زد، و تقریباً با همه کسی مؤدب بود؛ با گدایان نیز، با آنکه از دادن يك پول سیاه به آنان امتناع می‌ورزید... نگاهش چون نگاه دلق^۱ و قیافه‌اش چون قیافه ادبا بود. به تصویر «آبه‌دلیل»^۲ بسیار شباهت داشت. ظرافتی

۱ - «دلق» حیوانی است از جنس سمور که معمولاً دله نامیده میشود.

۲ - Delille شاعر فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۳)

یاده‌نوشی با گاریچی‌ها بود. هرگز کسی نتوانسته بود مستی کند. چپق بزرگی میکشید. نیم‌تنه‌یی به‌تن داشت و زیر این نیم‌تنه پیراهن کهنه سیاهی پوشیده بود. مدعی بود که از ادبیات و فلسفه مادی آگاه است. در این زمینه چند اسم میدانست و غالباً این اسامی را بر زبان می‌آورد، تا تکیه‌گاهی برای سخنان گوناگونی باشند. اسم «ولتر» و «ره‌نال»^۱ و پارنی^۲ و اشخاص دیگر، و از همه عجیب‌تر، اسم سنت‌اگوستن^۳ همیشه بر زبانش بود. تأکید میکرد که يك «سیستم» خاص دارد. در واقع بسیار کلاه بود. در این کار فیلسوف^۴ بود. اختلافش با فیلسوف به همین اندازه بود. - اگر به خاطر داشته باشیم مدعی بود که خنثت نظام کرده است؛ با قدری طنطنه حکایت میکرد که در نبرد واترلو سرگروهان دسته ششم یا نهم يك نیروی سبك سلاح بوده، يك تنه مقابل يك اسکادران از سواران هوسار «مورت» جنگیده، سینه را سیر بالای «يك ژنرال بزرگ» که بی‌اندازه مجروح بوده ساخته و او را از مرگ نجات داده است. از این افسانه، تابلوی درخشان برای دیوارش تشکیل یافته و مسافرخانه‌اش در سراسر این ناحیه به اسم «میخانه گروهبان واترلو» معروف شده بود. آزادینخواه کلاسیک و طرفدار بناپارت بود. «باشان دازیل»^۵ موافقت داشت. در قریه میگفتند تن‌آزاده تحصیل کرده است تا کشیش شود.

به عقیده ما، در هلاند تحصیل ساده‌یی کرده بود تا کاروانسرا دار شود. این جانی مختلط، بر حسب احتمالات، در «فلاندر» فلانمان لیل، در پاریس فرانسوی و در «بروکسل» بلژیکی بود، و در دو مرز مختلف به آسانی بر پشت اسب قرار می‌گرفت.^۶ تهورش را در میدان نبرد واترلو دانستیم که به چه اندازه بود. چنانکه مشاهده میشود در این باره تا حدی مبالغه میکرد. جزرومند، پیش رفتن و پس زدن، پیچ‌وخم حوادث و داستانها، عنصر وجودش بودند. چون رشته‌های وجدان بگسلند انتظام حیات بر هم می‌خورد؛ و حقیقه^۷ در روزطوفانی ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، تن‌آزاده از فروشنندگان دزدی بود که پیش از این شرح دادیم، که کمین می‌گشادند، از آن میدزدیدند. به این می‌فروختند، با خانواده‌شان، مرد و زن و بچه، با گاریهای لنگ و کندرو، دنبال سپاهیان حرکت میکردند، و همیشه میکوشیدند تا در پی سپاه فاتح باشند. چون کارش در این اردو به پایان رسید و به قول خود «چند شاهی پول» داشت به مون‌فرمی آمد و مسافرخانه

۱ - Raynal مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۱۳)

۲ - Parny شاعر فرانسوی (۱۸۱۴-۱۷۵۳).

۳ - سنت‌اگوستن یکی از روحانیان بزرگ مسیحی (۴۳۰-۳۷۴).

۴ - Filousophe لغت «فیلو» در زبان فرانسه به معنی دزد و متقلب است.

۵ - Champ d'Asile ناحیه‌یی است در «تکزاس» در مشرق مکزیک که

مهاجران فرانسوی بعد از ناپلئون یعنی در ۱۸۱۷ میخواستند در آن يك مستعمره فرانسوی به حکمرانی ژنرال «لالمان» تشکیل دهند اما نایب‌السلطنه مکزیک از آنان جلوگیری کرد.

۶ - مقصود آنست که به سهولت از يك طرف کناره میکرد و به طرف دیگر

میبیوست.

دایر کرد.

این «چندشاهی پول»، مرکب از کیف‌های پول، و ساعتها، وانگشترهای طلا و نشان‌های نقره، که هنگام درو در شیارهای پر از نش زمین کاشته شده بود، حاصل جمع بزرگی نداشت، و این اردو بازارچی سابق و میخانه‌چی لاحق را به جایی نرساند. تناردیه نمیدانم چه استقامت در حرکاتش داشت که با يك فحش، سربازخانه را به یساد میآورد و با ترسیم يك علامت صلیب دارالتعلیم نصاری را در نظر مجسم میکرد. سخنگوی خوبی بود. خود را دانشمند وانمود میکرد. با اینهمه معلم مدرسه مؤن فرمی مکرر متوجه شده بود که در تلفظ لغات و در ترکیب کلمات به راه خطا می‌رود. صورت‌حساب مسافران را بسیار عالی تنظیم میکرد اما چشم دقیق میتوانست غلط‌های املائی در آن ببیند. تناردیه، متقلب، شکم‌پرست، پیکاره و ماهر بود. گفت-هایش را حقیر نمی‌شمرد و از همینجا بود که زنش کلفت نداشت. این عفریته، حسود نیز بود. به نظرش میرسید که این مردك لاغر و زرد باید مایه دل‌بستگی همه عالم باشد. تناردیه که گذشته از هر چیز مردی مزور و معتدل بود، در ردالت نیز از طبقه معتدل به شمار میرفت. خباثت این طبقه بیش از همه است؛ سالوسی به آن آمیخته است.

نمیتوان گفت که تناردیه بعضی مواقع مقتضی در خشم و خروش دست‌کمی از زنش داشت؛ اما این مواقع بسیار نادر بود؛ و در این لحظات، مثل اینکه غضبش برای همه افراد نوع بشر است، مثل اینکه کانونی از کینه در سینه‌اش مشتعل میشود، مثل اینکه از اشخاصی است که پیوسته انتقام‌جویی میکنند، و هر کس را از مقابلشان می‌گذرد یا هر کس را که به چنگشان می‌افتد متهم می‌سازند، و همیشه حاضرند حاصل جمع همه اشتباهات و ورشکستگی‌ها و نکبات زندگی‌شان را مانند يك خسارت قانونی بر هر کس تحمیل کنند، و مثل اینکه این صفات همه به یکباره در وی آشکار میشوند و در دهانش و در چشمانش جوش می‌زنند وضع وحشت آوری به خود می‌گرفت. وای بر کسی که در این موارد در معرض غضبش قرار میگرفت.

علاوه بر همه این صفات، تناردیه دقیق و نافذ، به موقع ساکت و به موقع پرگو بود، همیشه باهوش و فراستی کامل. - در نگاهش چیزی از نگاه دریانوردان بود، که عادت دارند در دربینهای دریایی چشم برهم زنند تناردیه يك رجل سیاسی بود.

هر نورسیده که به مسافر خانه داخل میشد چون مادام تناردیه را میدید میگفت: «این صاحبخانه است». اشتباه. - این زن صاحب خانه هم نبود. صاحب و صاحبخانه شوهر بود. زنش کار میکرد، او میآفرید. همه چیز را با يك نوع عمل مغناطیسی ناپدیدار مداوم، اداره میکرد. يك کلمه و گاه يك اشاره برایش کافی بود؛ زن فیل‌بیکر اطاعت میکرد. تناردیه برای مادام تناردیه بی آنکه وی کاملاً متوجه باشد يك نوع موجود ممتاز و فرمانروا بود. این زن برای خود تقوایی داشت؛ اگر گاه اتفاق می‌افتاد که در يك موضوع با مسو تناردیه مخالف میبود، هر چند این فرض غیر قابل قبول است، هرگز در حضور عموم تقصیر را از هر قبیل که میبود متوجه شوهرش نمی‌ساخت. هیچگاه در حضور بیگانگان خطایی را که غالباً از ناحیه زنان صادر میشود و آنرا به زبان پارلمانی «سرپوش برداشتن» مینامند مرتکب نمیشد. هر چند

که موافقت آنندو نتیجه‌یی جز بدی نداشت، اطاعت مادام تناردیه از شوهرش تماشایی بود. این کوه هیاو و گوشت به اشاره انگشت این لاجر مستبد حرکت میکرد. این شخص اگر از جنبه درستی و کوتاه قدیش مورد توجه قرار میگرفت این امر عظیم عمومی را که پرستی ماده به خاطر روح است، نمایان میساخت؛ زیرا که بعض زشتی‌ها اگرچه در اعماق زیبایی ابدی نیز جای گرفته باشند يك دليل وجودی برای خود دارند. در تناردیه مجهولی وجود داشت؛ تسلط مطلق او بر زنتش از این راه بود. در بعض لحظات مادام تناردیه او را چون شمعی افروخته میدید؛ در مواقع دیگر او را مانند يك چنگال احساس میکرد.

این زن مخلوق مخوفی بود که کسی را جز بچه‌هایش دوست نمیداشت و از هیچ کس جز شوهرش نمیترسید. مادر بود زیرا که پستان‌دار بود. علاوه بر این، محبتش به دخترانش ختم میشد و بطوریکه خواهیم دید به پسران نمی‌رسید، اما شوهرش جز يك فکر در سر نداشت؛ متمول شدن.

در این راه هیچ موفق نمیشد. نقص این قریحه بزرگ، يك صحنه شایسته نثاتی بود. تناردیه در مون فرمی به ویرانی دچار میشد، در صورتیکه هیچ را قابل ویران شدن بدانیم. این مفلس اگر درسویس یا در نواحی جبال پیرنه میبود میلیونر میشد. اما در جایی که سرنوشتی جز کاروانسرا داری نداشت ناچار بود که به چریدن مشغول باشد.

البته خواننده درمی‌یابند که کلمه «کاروانسرا دار» اینجا در معنی محدودی استعمال شده است نه به معنی اعم، و شامل يك طبقه کلی نمیشود.

در همین سال ۱۸۲۳ تناردیه نزدیک هزارویانصد فرانک مقروض بود و این بدکاری چندان پرهیاو بود که اندیشناکش میکرد.

با همه بی‌انصافی لجوجانه تقدیر نسبت به او، تناردیه یکی از مردانی بود که چیزی را که برای اقوام متوحش، از فضایل است و برای ملل متمدن يك کالای سودمند، یعنی مهمان‌داری را، با عمق بیشتر و با متعین‌ترین طرزش میفهمید. از آن گذشته صیاد قاقاچی ماهری بود و مهارتش در تیراندازی شهرت داشت. يك نوع خنده سرد و آرام داشت که بویژه خطرناک بود.

نظریاتش راجع به مافرخانه‌داری، گاهی بر زبانش جاری میشد. کلمات کوتاه کاسبانه‌یی داشت که به وسیله آنها مطالبش را در مغز زنت فرو میبرد. يك روز آشکار و با صدای آهسته به زنت میگفت: «وظیفه مافرخانه‌دار عبارت است از، پول گرفتن از مافران و میهمانان نورسیده برای خوراک و استراحت و روشنایی و آتش، برای لحاف‌های کثیف، و برای زن خدمتکار، برای کیک، و برای لبخند؛ نگاهداشتن راهگذران، خالی کردن کیسه پول‌های کوچک، سبک کردن کیسه پول‌های بزرگ با نهایت درستکاری، پناه دادن خانواده‌هایی که از جاده عبور میکنند با احترام، تراشیدن مردها، لخت کردن زنها، پوست کندن بچه‌ها؛ قیمت گذاشتن روی پنجره باز، پنجره بسته، کنار بخاری، نیمکت، صندلی، علی، چهارپایه، رختخواب پر، تشک و بسته کاه، دانستن این که چقدر سایه روی آینه میافتد، و پول گرفتن برای آن، و به وسیله پانصد هزار شیطان، برای همه چیز، و برای مگس‌هایی هم که سگ‌های

مسافران میخورند پول گرفتن.»

این زن و مرد عبارت بودند از مزاحمت حیلہ با خشم؛ يك جفت زشت و مخوف.

هنگامی که شوهر، خودش را میجوید و کارها را پیش خود جفت و جور میکرد، زن به فکر طلبکاران غایب نمیافتاد؛ تشویشی از دیروز یا فردا به خاطر راه نمیداد، و هیاهوکنان دم را برای زیستن غنیمت میشمرد.

این دو موجود اینگونه بودند. کوزت بین این دو قرار داشت، فشار مضاعفشان را متحمل میشد و از این حیث چون مخلوقی بود که در يك آن از يك سو آسیای نرمنش کند و از سوی دیگر گازانبری پاره پاره اش سازد. این مرد وزن هر يك روشی خاص خود داشت؛ کوزت از ضربات سخت به خود می پیچید، این از طرف زن بود؛ در زمستان پابرهنه راه میرفت، این از طرف شوهر بود.

کوزت بالا میرفت، پایین میآمد، میشست، پاك میکرد، جنگ میزد، میروفت، میدوید، جان نمیکند، نفر، نفس میزد، چیزهای سنگین را جابجا میکرد، و با آنکه بسیار ضعیف بود، کارهای بزرگ و دشوار انجام میداد. نسبت به او هیچ رحم در کار نبود؛ خانمی بیدادگر و آقایی زهر آگین داشت. شیرکخانه تناردیه به منزله دامی بود که کوزت در آن افتاده بود و می لرزید. حداغلاي فشار به وسیله این خدمتگزاری مخوف صورت حقیقت به خود گرفته بود. طفلك چیزی بود مثل مكس در خدمت عنكبوت ها.

كودك بیچاره در همه حال فرمان میبرد و ساکت بود.

هنگامی که اینان اینگونه، از طلبه بامداد، سراپا عریان، میان آدمیان به سر میبردند، در دلهایی که خدا را ترك گفته اند چه میکنند؟

-۳-

برای مردان شراب لازم است و برای اسبان آب

چهار مسافر جدید وارد شده بودند.

کوزت با اندوه در تخیل غوطه میخورد زیرا که هر چند بیش از هشت سال نداشت در این مدت کوتاه چندان رنج برده بود که پیوسته با وضع محنت آلود پیرزنان، دستخوش رؤیا بود.

پلك يك چشمش از يك ضربت مشت که زن تناردیه به او زده بود سیاه شده بود که همین سیاهی گاه بگاه زن تناردیه را و امیداشت تا با خود بگوید،

— چقدر که زشته با این کفگیرك روی چشمش!

اما کوزت فکر میکرد که شب شده، خیلی هم شب شده، و باید هر چه زودتر کوزه ها و تنگه های اتاقهای مسافران تازه وارد را پر کند.

چیزی که تا حدی اطمینان به وی می‌بخشید این بود که در مسافرخانه تناردیه چندان آب آشامیده نمیشد. البته این مسافرخانه از تشنگان خالی نبود، اما تشنگی‌ها غالباً با صراحی می‌سروکار داشتند نه با کوزه آب. هر کس بین اینهمه گیلساهای شراب یک‌گیلاس آب می‌طلبید به نظر مردان، مرتکب کاری وحشیانه میشد. با اینهمه یک لحظه این کودک بینوا به لرزه درآمد. زن تناردیه سرپوش تابه‌پی را که روی آتش در جوشیدن بود بلند کرد، سپس گیلای برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد، شیر را پیچاند، کودک سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته باریکی آب از شیر جاری شد و نیمی از گیلای را پر کرد. زن تناردیه گفت:

— دهه! این که آب نداره!

سپس یک لحظه ساکت ماند.

بچه نفس نمی‌کشید.

زن تناردیه پس از آنکه گیلای نیمه‌پر را به دقت نگریست گفت: باشه! همینقدر به‌شه.

کوزت باز به کار خود پرداخت، اما در مدتی بیش از یک ربع ساعت احساس میکرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه‌اش بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی را که اینگونه سپری میشدند می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز بعد می‌بود.

گاه‌بگاه یکی از باده‌نوشان به‌کوچه نگاه میکرد و با لحن تعجب میگفت: «مثل توی‌کوره تاریکه». یا: «انسان بایدگربه باشه تا در این ساعت بتونه بی‌قانوس بره توی کوچه!» و کوزت به شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

ناگهان یکی از کسبه دوره‌گرد که در مسافرخانه منزل داشت داخل میخانه شد و با صدای خشنی گفت:

— اسب منو آب ندادن.

زن تناردیه گفت: چرا، حتماً دادن.

دوره‌گرد گفت: من به شما میگم که نه، مادر.

کوزت از زیر میز بیرون آمده بود. گفت:

— اوه! چرا آقا! اسب آب خورد، توی سطل خورد، سطل پر. حتی که خود

من آب واش بردم، و باهش حرفم زدم.

این راست نبود. کوزت دروغ میگفت.

دوره‌گرد گفت: اینو ببین که به بزرگی به مشت آدمیزاده و به بزرگی این عمارت دروغ میگه! به تو میگم که حیوون آب نخورده متقلب فقلی، این، وقتی که آب نخورده باشد به جور نفس کشیدن مخصوص داره که من خوب میشناسم.

کوزت پافشاری کرد و با صدایی که از فشار غم از گلو بیرن نیامد و به زحمت شنیده میشد گفت:

— حتی خیلی‌ام خورد. خیلی.

تاجر دورگرده با غضب گفت:

— به دیکه! هیچ همچی چیزی نیست. آب به اسب من بدین و تموم به.

کوزت زیر میز رفت.
 زن تناردیه گفت: در واقع، این درسته. اگه این حیوون آب نخورده بایس آبش داد.

سیس پیرامونش را تگریست و گفت:
 - خب. - پس این وروجك كجاس؟
 خم شد و کوزت را که به سمت دیگر میز خزیده و تقریباً زیر پای پاده نواشان چمباتمه زده بود پیدا کرد و فریادکنان گفت: بیرون هیآیی یا نه؟
 کوزت از جای سوراخمانندی که در آن پنهان شده بیرون آمد.
 زن تناردیه گفت: مادموازل سگك توله! برو واسه اسب آب ببر.
 کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.
 زن تناردیه در کوچه را گشود، راه را به وی نشان داد و گفت:
 - خبیله خب. برو آب بیار.
 کوزت سرپایین انداخت، پیشرفت، يك سطل خالی را که کناربخاری بود برداشت.
 این سطل از خودش بزرگتر بود، و كودك بینوا میتواندست در آن بنشیند و به خوبی در آن جای گیرد.

زن تناردیه جلو اجاقش رفت و با يك قاشق چوبین مقداری از آنچه را که در تابه میجوشید چشید در حالی که غرغرکنان می گفت:
 - اینجا آب نیست، تو چشمه هست. از این بدجنس تر تودتیا وجود نداره.
 خیال میکنم بهتره که پیازمو بریزم.

پس در يك گنجبه که پول سیاه و فلفل و پیاز و موسیر در آن میگذناشت جستجو کرد، چیزی برداشت و به کوزت گفت:
 - بگير قورباغه خانم! وقتی که از چشمه برمیکردی یه دونه نون بزرگ از نونوایی بخور. اینم یه بونزده «سو».

کوزت جیب کوچکی بر پهلوی پیش بندش داشت. بی آنکه کلمه‌یی گوید پول را گرفت و در این جیب نهاد.

سیس بیحرکت ماند. سطل به دست، در کوچه جلو رویش باز. - به نظر میرسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.
 زن تناردیه فریاد زد: ده بروا
 کوزت بیرون رفت. در بسته شد.

- ۴ -

هرومگی وارد صحنه میشود

رشته دکانهای دره‌وای آزادکه از نزدیکی کلیسا شروع میشد، چنانکه به خاطر

داریم تا مسافر خانه تناردیه امتداد می‌یافت. این دکانها در انتظار عبور شهریان برای رفتن به آیین قداس نیمه‌شب با شمع‌هایی که در قیف‌های کاغذی میسوختند روشن بودند؛ و این به قول معلم مدرسه مون‌فرمی، که در این لحظه در می‌کند تناردیه پشت میز نشسته بود «اثر ساحرانیه‌ی داشت». در عوض یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد. آخرین دکان، درست‌رودروی درمیخانه تناردیه، یک دکان اسباب‌خرد و فروشی بود، و اقسام مختلف اشیاء براق، کالاهای شیشه‌یی و چیزهای عجیب از آهن سفید در آن می‌درخشید. در ردیف این اشیاء و جلوتر از همه، صاحب مغازه روی یک دسته حوله، عروسک بزرگی به بلندی دو پای جای داده بود که پیراهنی از اطلس گلی پوشیده، و سنبله‌های طلا بر سر آویخته، سرش به موهای واقعی مزین و چشمانش از مینا بود. همه روز این عروسک بدیع مایه حیرت و حسرت راهگذران کوچکتر از ده ساله بود، و در ناحیه مون‌فرمی مادری‌چندان متمول یا چندان مسرف وجود نداشت که بتواند این عروسک را برای بچه‌اش بخرد. ایونین و آلما، دختران تناردیه، ساعات متمادی صرف تماشای این عروسک‌کرده بودند و کوزت نیز چندین بار جرأت ورزیده بود که دزدکی نگاهش کند.

کوزت در آن لحظه که سطل به دست بیرون آمد با آنهمه که غمزده و فرومانده بود نتوانست از نگاه کردن به این عروسک با جلال که خود او را «خانمی» می‌نامید خویشتن‌داری کند. کودک بیچاره ایستاد و بر جای خشک شد. تا آن‌دم عروسک را از نزدیک ندیده بود. تمامی این دکان بنظرش مانند قصر زیبایی جلوه گر بود؛ این عروسک برای او عروسک نبود بلکه رؤیا بود. مسرت، تابندگی، تمول و سعادت در این لحظه با تشعشعی موهوم، در نظر این موجود کوچک بدبخت که اینگونه در فلاکتی شوم و سرد غوطه‌ور بود نمایان می‌شد. کوزت با ذکات ساده و غم‌آلود کودکانه‌اش و رطبه‌یی را که فاصل بین خودش و این عروسک بود می‌سنجید. با خود می‌گفت که باید یک ملکه یا دست‌کم یک شاهزاده‌خانم بشود تا بتواند «یک همچو چیزی را» داشته باشد. جامه زیبای گلی‌رنگ عروسک و موهای دلربای صافش را تماشا میکرد و در دل می‌گفت: «این عروسک چقدر باید خوشبخت باشه!» چشمانش نمی‌توانستند خود را از این دکان هوس‌انگیز جدا کنند. هر چه بیشتر نگاه میکرد بیشتر مفتون می‌شد. گمان میبرد که بهشت را می‌بیند. پشت سر این عروسک، عروسک‌های دیگری دیده می‌شدند که در نظرش مانند پریان و فرشتگان جلوه میکردند. فروشنده که در ته اتاق چوبیش رفت و آمد میکرد تا حدی اثر پندارندگی را در وی می‌بخشید.

در این پرستش، همه چیز را، تا مأموریتی را هم که بر عهده داشت از یاد برده بود. ناگهان صدای خشن زن تناردیه واقعیت را به یادش آورد. زن فریاد می‌زد: «چطور حرومزاده، هنوز نرفتی! صبر کن! الان می‌آم! شمارو به‌خدا این بذات اونجا چه می‌کنه! ای بچه‌غول! برو!» زن تناردیه یک نگاه به کوچه انداخته و کوزت را دیده بود. کوزت سطلش را برداشت و با بلندترین قدم‌هایی که می‌توانست، گریخت.

- ۵ -

کودك كاملا تنها

چون مسافر خانهٔ تناردیه، در آن قسمت دهکده قرار داشت که نزدیک کلیسا بود کوزت ناچار بود برای آب آوردن به چشمهٔ جنگل نزدیک «شل» رود.

دیگر به یکی از بساط‌های فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در کوچهٔ بولانژه و در حدود کلیسا بود راه از روشنایی دکانها روشن بود، اما بزودی آخرین روشنایی و آخرین دکان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید. در آن فرو رفت. فقط مثل اینکه انقلابی او را فراگرفته است تا میتواند دست سطل را تکان میداد. این، صدای بر میآورد که برای او جانشین یک رفیق راه میشد.

هر چه بیشتر میرفت، تاریکی‌ها غلیظتر میشدند. هیچکس در کوچه‌ها نبود. با اینهمه با زنی مصادف شد که چون او را دید ایستاد، لحظه‌یی با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا میره؟ آیا این یه بچهٔ بیصاحبه؟» سپس کوزت را شناخت و گفت: ای وای این کاکلیه!

کوزت اینگونه، کوچه‌های پریج و خم خلوتی را که از طرف «شل» دهکده را بانتهای می‌رساندند پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها و یافقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند باشجاعت بیشتری میرفت. گاه‌بگاه از شکاف دریچه‌یی روشنایی شمع را میدید. این اثری از نور و از حیات بود. اینجامردمی بودند، این، مطمئنش میکرد. با اینهمه هر چه بیشتر میرفت قدمش بی‌اراده کندتر میشد. همینکه از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین دکان گذشتن به اشکال صورت گرفته بود؛ از آخرین خانهٔ آبادی دورتر رفتن ممتنع بنظر میرسید. سطل را بر زمین نهاد، دست در موهایش فرو برد و سرش را خاراندن گرفت؛ حرکتی که مخصوص بچه‌های وحشت زده و مشکوک است. اینجا دیگر «مون فرمی» نبود، بیابان بود. فضای سیاه خلوتی‌رو در رویش گسترده بود. با نومیذی این ظلمت را که هیچکس در آن نبود، و جانوران گوناگون، و شاید ارواح بازگشته باین‌عالم در آن وجود داشتند نگرست. خوب نگاه کرد، و صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه میرفتند شنید، و ارواح مردگانی را که پنداشتی میان درختها حرکت میکنند آشکارا دید. آنگاه سطلش را از زمین برداشت، وحشت، جرأت بوی بخشید؛ با خود گفت: «به! بهش خواهم گفت که اونجا آب نبود!» و باعزم جزم رو بهمون فرمی بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد، و بازم سرش را خاراندن گرفت. زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان مادام تناردیهٔ نفرت‌انگیز بادهان‌کفتاری و چشمان مشتعل از غضب. کودک نگاهی تضرع‌آمیز به پشت سرش و به‌رو در رویش انداخت. چه بایدبکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجایاید برود؟ پیش رویش هیكل خیالی

زن تناردیده، پشت سرش همه اشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیده عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا بدویدن نهاد. دوان دوان ازدهکده بیرون رفت. دوان دوان وارد بیشه‌ها شد، بی آنکه دیگر چیزی را نگاه کند، بی آنکه دیگر گوش به چیزی دهد. از دویدن فرو نگذاشت مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت، اما از راه رفتن باز نایستاد. پیش پایش را گرفته بود و سرگشته میرفت. همچنانکه میدوید مایل بود که گریه کند.

لرزش شبانه جنگل سراپایش را فرا میگرفت. دیگر فکر نمیکرد، دیگر نمیدید. شب بیکران درمقابل این مخلوق کوچک قدعلم میکرد. از يك طرف همه ظلمات، از طرف دیگر يك ذره حقیر.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب میشناخت زیرا که مکرر هنگام روز آنرا پیهمه بود. عجب آنکه راه را گم نکرد. مقدار غریزه‌یی که برایش مانده بود مبهماً هدایتش میکرد. چشم به چپ و راستش نمیانداخت از ترس آنکه میان شاخه‌ها و درخت‌زارها چیزی ببیند. با این حال به چشمه رسید.

این چشمه، طشت طبیعی کوچکی بود حفر شده از ریزش آب در يك زمین خاكرسی به‌گودی نزدیک به دو پا، محصور با خزه و گیاهان بزرگ منقشی که «یقه» هانری چهارم» نامیده می‌شوند، فرش شده با چند سنگ درشت. جوی کوچکی با صدای ملایم از آن جاری می‌شد.

کوزت فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. هوا بسیار تاریک بود اما او عادت به آمدن به این چشمه داشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل يك نقطه اتكاء بکار میرفت جستجو کرد. شاخه‌یی را به دست آورد و به آن آویخت، خم شد و سطل را در آب فرو برد. در لحظه‌یی آنچنان دشوار بود که قوایش سه برابر شده بود. هنگامی که اینطور خم شده بود متوجه نشد که جیب پیش‌بندش در چشمه خالی می‌شود. سکه «پانزده سو» در آب افتاد. کوزت نه آنرا دید و نه صدای افتادنش را شنید. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علفها گذاشت.

چون این کار را بانجام رساند احساس کرد که از خستگی بجان آمده است. بسیار مایل بود که هماندم بازگردد؛ اما تلاشی برای پر کردن سطل طوری بود که يك قدم برداشتن هم برایش محال شد. ناچار شد بنشیند. خود را روی علفها انداخت و چنباتمه زد.

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌یی بازگشود، بی آنکه بداند چرا چنین میکند، اما جز این چاره‌یی نداشت.

کثار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دوایری روی خود تشکیل میداد که به مارهای آتشی سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم پوشیده بود. بنظر میرسید که نقاب حزن انگیز ظلمت مبهماً بر سر این کودک فرو آمده است. مثنوی در اعماق آسمان خفته بود.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمیشناختش، و از آن میترسید نگاه می کرد. راستی کودک درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که سرخی مخوفی بآن می بخشید می گذشت. مه که بوضع غم انگیزی ارغوانی رنگ بود، ستاره را بزرگتر می کرد. پنداشتی که این يك زخم نورافشان است. بادی سرد از جلگه میوزید. بیشه ظلمانی بود بی هیچ برخورد برگها، بی هیچ اثر از آن روشنایی های میهم و خنك تابستان. - شاخه های عظیم به وضعی موحتی سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بته های خار، ناچیز و بد شکل، در نقاط بی درخت سوت می زدند. علفهای بلند زیر نسیم مثل مارماهی مور مور می کردند؛ درخت های خاردار مانند بازوهای طولی که مسلح به چنگال و مهبای گرفتن شکار باشند به هم می پیچیدند؛ چند خنك خشك، رانده شده بدست باد، شتابان می گذشتند و مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می رسد می گریختند. از هر طرف فضاهای غم انگیز امتداد داشت.

تاریکی مرسام انگیز است. برای آدمی روشنایی لازم است. هرکس که وارد نقیض روز شود احساس فشرده گی در قلبش می کند. وقتی که چشم، تاریکی می بیند، روح پریشانی احساس می کند. درخسوف، درشب، در ظلمتهای دوده یی رنگ، برای هرکس و برای قویترین اشخاص نیز، اضطرابی وجود دارد. هیچکس، شب، تنها، در جنگل، بی ارتعاش راه نمی رود. ظلمت و درختان انبوه، دو غلظت پرخطرند. در اعماق نامشخص، واقعیت و هم انگیزی ظاهر میشود. چیزی غیر قابل ادراک در چند قدمی شما با وضوحی شیخ آسمانیان می شود. می بینید که در فضا، یا در مغزتان چیزی موج میزند که مانند رؤیاهای گلهای خفته، میهم و غیر قابل ضبط است. افق وضع وحشت آوری دارد. بخاری را که از دریای ظلمت برمی خیزد تنفس می کنید. می ترسید و هم در آن حال هایلید که پشت سرتان را بنگرید. حفره های ظلمت، اشیایی که صورت درندگی بخود می گیرند، نیمرخهای تیره و خاموش که همینکه جلو روید محو می شوند، درهم پختگی هایی تاریک، پشته هایی آشفته، گودال هایی کبود، اندوهی که در شامت آشکار میشود، عظمت قبرستانی سکوت، موجودات ممکن ناشناس، خم شدن اسرار آمیز شاخه ها، تنه های ترس آور درختان، ریشه های دراز و لرزان گیاهان، چیزهایی هستند که در اینگونه مواقع، آدمی بی آنکه قادر بدفاع باشد مقابل خود می بیند. تهوری نیست که در این موقع نلرزد و مجاورت غم را احساس نکند. چیزی زشت احساس میشود که پنداری جان از تاریکی، زببق اندود می گردد. این اثرات ظلمت در يك کودک بی اندازه هولناک است.

جنگل ها وادی اسرار آمیز ظلمتند، و پروبال زدن يك جان کوچک، صدای احتضاری زیر طاقهای دیوآسانان ایجاد میکند.

کوزت بی آنکه بداند درجه حال است و بی آنکه چیزی بفهمد احساس میکرد که بوسیله این عظمت تاریک طبیعت، گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریبانش را میگرفت، چیزی بود از وحشت هم موحتی تر. تعبیراتی نمیتوان یافت که بتوانند میزان غرابت لرزشی را که تاته قلبش منجمدش میکرد بیان کنند. چشمش وحشیانه شده بود. خیال می کرد که شاید فرداشب نتواند در همین ساعت از بازگشتن

و اینجا خویشتن‌داری کند.

آنگاه، بحکم يك نوع غریزه، برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید با صدای بلند به شمردن پرداخت؛ يك، دو، سه، چهار، تاده، و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیاء پیرامونش را تشخیص دهد. در دستهایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود. يك ترس طبیعی و تفوق ناپذیر. کوزت در آن موقع جز يك فکر نداشت، و آن فرار کردن بود. فرار کردن با همه قوا، از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تن‌آلوده چندان بود که نمی‌توانست بی سطل آب‌بگریزد. دسته را به دو دست گرفت. بزحمت توانست سطل را بلند کند.

ده دوازده قسمی اینطور برداشت، اما سطل پر بود. سنگین بود؛ مجبور شد که باز بر زمینش گذارد. يك لحظه نفس کشید، سپس باز دسته را گرفت و راه افتاد. ایندفعه قدری بیشتر رفت. اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت باردیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده، سر را تا روی سینه‌فروود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد؛ دسته سطل دستهای کوچک خیش را بی‌حس و منجمد میکرد؛ گاه به‌گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پر می‌زد و بر ساقهای عریان‌ش می‌ریخت. این، در شب تاریک، میان يك جنگل، در فصل زمستان و دور از هر نگاه بشری وقوع می‌یافت؛ يك کودک هشت‌ساله بود. در این لحظه جز خدا کسی نبود که این امر حزن‌انگیز را ببیند.

و بی شك مادرش نیز میدیدش. افسوس!

زیرا که بعض چیزها دینگان مردگان را در قبرشان می‌گشاید.

با يك نوع خس‌خس در دناك نفس میکشید؛ ناله‌هایی گلویش را می‌فشردند، اما جرأت گریستن نداشت، از بس از زن تن‌آلوده می‌ترسید، از دور هم. عادتش چنین بود که همیشه این زن را در دروی خود حاضر بیند.

با اینهمه نمی‌توانست با این وضع راه را با سرعت بپیماید و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمامد کمتر میکرد، و میکوشید تا چون برآه می‌افتد از دفعه سابق بیشتر رود. فکر میکرد که اگر اینطور برود بیش از يك ساعت در راه خواهد بود تا به مون‌فرمی رسد. و آنجا زن تن‌آلوده کشتش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت می‌آمیخت. از خستگی بجان آمده و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آنرا می‌شناخت رسید، یکبار دیگر، آخرین دفعه، ایستاد و برای آنکه کاملاً دفع خستگی کند مدت توقفش را از جرأت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریادکنان گفت: خدایا! خدایا!

همانند ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به‌نظرش



سربرداشت. هیکل بزرگ سیاهی کنارش راه می‌آمد

دستی بزرگ بود دسته سطل را گرفته و با قوت بلندش کرده بود. کوزت سر برداشت، هیکل بزرگ سیاهی، راست و بلند، در تاریکی کنارش راه میآمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی آنکه کلمه‌یی گوید دسته سطل را درمشت گرفته بود و آنرا میآورد. برای همه بر خوردهای زندگی غریزه خاصی وجود دارد. کودک نرسید.

- ۶ -

چیزی که شاید هو شیاری «بولاتروئل» را اثبات میکند

بعد از ظهر همین روز نوئل ۱۸۲۳ مردی در خلوت ترین قسمت بولوار هویتال پاریس مدتی بس دراز گردش کرد. این مرد همچون کسی بود که در جستجوی منزلی باشد، و به نظر میرسد که جلو فقیرانه ترین خانه‌های این گوشه ویران حومه سن مارسو می‌ایستد. بزودی دانسته خواهد شد که برآستی این مرد اتفاقی در این محل دور افتاده اجاره کرده بود.

این مرد از حیث لباس و از لحاظ همه وجودش آن نوع ممتاز را واقعیت می‌بخشید که میتوان گدای خوش سرو وضع نامید، و ترکیبی است از نهایت فقر و نهایت پاکیزگی. این، مخلوط کمیابی است که احترام مضاعفی را که برای مردم بسیار فقیر و برای مردم بسیار شریف احساس می‌شود در قلوب پاکیزه وارد می‌سازد. کلاه گردی بسیار کهنه و بسیار نظیف، رنگوتی نخی نما شده از ماهوت درشت زرد خاکی رنگ که در آن عصر چندان غریب نبود، جلیقه بزرگی با جیبهای به سبک صدسال پیش، شلوار سیاهی که سر زانوهایش خاکستری رنگ شده بود، جوراب های پشمی میاه و کفش های ضخیم چرمی قز نقطی دار داشت. پنداشتی که یک لاله قدیم خاندان خوبی است که بتازگی از مهاجرت باز آمده است. از موهای سفیدش، از پیشانی پر چینش، از لبان کبودش، از چهره اش که همه آثار رنج و درماندگی بر آن نمایان بود تصور میرفت که بیش از شصت سال داشته باشد اما از رفتار متین و تقریباً آهسته اش، از قوت عجیبی که از همه حرکاتش هویدا بود گمان نمیرفت که بیش از پنجاه سال داشته باشد. چین های پیشانی اش وضع نیکویی داشت که هر کس بادقت دروینگر است محبتش را در دل میگرفت. لیش با چین غریبی منقبض بود که هم در آن حال صورتی موقر و متواضع به وی میداد. در فکر نگاهش کسی نمیدانند که چه صفوت غم انگیز داشت. بسته کوچکی را که در دستمالی گره زده بود به دست چپ گرفته و با دست راست به چیزی شبیه به چوبدستی که از شاخه های خشک یک چوب بریده شده

بود تکیه کرده بود. این چوب دستی باقدری مواظبت به کار رفته بود و وضع بدی نداشت. از گره‌هایش استفاده کرده و با موم سرخ صورت تکه‌های مرجانی برای آن ترتیب داده بودند؛ درحقیقت يك چماق بود اما به‌عصا شباهت داشت.

رفت و آمد در این بولوار، بویژه در زمستان، کم بود، با این همه به نظر می‌رسید که این مرد، بی‌تصنع، بیش از آنکه در جستجوی راه‌گذران باشد از آنان احتیاز می‌جوید.

در آن زمان لوی هیجدهم تقریباً همه‌روز به «شوازی‌لورو» می‌رفت. این یکی از گردشاهای مطبوعش بود. هرروز تقریباً بی‌تخلف مقارن ساعت دو موکب شاهی به سرعت از بولوار هویتال می‌گذشت.

این حرکت موکب شاهی ساعت قفرای محل بشمار می‌رفت و همینکه شاه می‌گذشت می‌گفتند: «ساعت دو است؛ اونه‌هاش، داره به‌تولی‌ری برمی‌گرده.»

بعضی افراد می‌دیدند و برخی صف می‌کشیدند، زیرا که همیشه عبور شاه ازدحامی تولید می‌کند. از این گذشته پدیدار شدن و ناپدید شدن لوی هیجدهم اثری در خیابان‌های پاریس می‌بخشد. سرعت می‌گذشت اما محتمم بود. این پادشاه زمین‌گیر اشتیاقی به چهار نعل رفتن داشت. چون نمی‌توانست راه برود، می‌خواست بدود؛ این بی‌پای‌بهر حرکت مشتاقانه خود را با برق حرکت میداد. آرام و متین، میان‌شمیرهای برهنه عبور می‌کرد. کالسکه بزرگ طلاکاریش که بر بنده‌های آن شاخه‌های گل زنبق نقش شده بود با هیاهو می‌گذشت. تماشاچیان بزحمت می‌توانستند نظری بر آن‌اندازند. درون کالسکه در گوشه سمت راست بر بالشهای پنبه‌دار اطلس سفید، چهره‌ی عریض و با وقار و گلگون، جبهه‌ی صاف و پودر زده، چشمی مغرور، خشن و دقیق، تبسمی ادیبانه، دو سر دوشی بزرگ از یراق بافته شده، روی لباسی بورژوازی، نشان «پشم طلایی»، چلیپای «سن‌لوی»، نشان «لژیون دونور»، لوح تفره روح‌القدس، شکمی بزرگ و حمایل آبی رنگی عریض دیده می‌شد؛ این شاه فرانسه بود. در خارج از شهر پاریس کلاهش را که به یرهای سفید آراسته بود روی زانوهایش که در پاپوش‌های بزرگ انگلیسی پوشیده شده بود می‌نهاد؛ چون به شهر باز می‌گشت کلاهش را بر سر می‌گذاشت، کم سلام میداد و ملت را که به‌وی سلام می‌کرد به‌سردی می‌نگریست. نخستین دفعه که در کوی سن‌مارسو آشکار شد، همه کامیابش این کلام یکی از سکنه حومه بود که به‌رفیق خود می‌گفت: «نگاه کن، این شکم گنده، دولت است.»

پس، این عبور تخلف ناپذیر شاه در ساعت معین، حادثه روزانه بولوار هویتال بود.

مرد زردپوشی که در بولوار گردش می‌کرد، از اهالی این محل و شاید از مردم پاریس نیز نبود زیرا که از این تفصیل خبر نداشت. هنگامی که ساعت دو در رسید و کالسکه شاهی میان يك‌گردان از گارد سوار، آراسته به یراق تفره، پس از عبور از «سالتیریر» در بولوار آشکار شد، این مرد از دیدنش متحیر و تقریباً متوحش شد. در خیابان جزا و کسی نبود. شتابان خود را در پناه يك زاویه دیوار برج‌کشاند. اما این کار «مسئولودوک داوره» را از دیدن او باز نداشت. «مسئولودوک داوره» که آن روز عنوان کاپتین گارد مخصوص را داشت در کالسکه، رو در روی شاه نشسته بود.

چون این مرد را دید به‌علیه حضرت گفت: «این مرد قیافه بدی دارد.» مأموران پلیس که مراقب گذرگاه اعلی حضرت بودند نیز دیدندش و به یکی از آنان امر شد که دنبالش کند. اما این مرد به‌کوچه‌های خلوت حومه شهر فرو رفت و چون روز به آخر رسیده بود مأمور پلیس ردش را گم کرد و این مطلب را گزارشی که همان روز به «کنت - انگلیس» وزیر و رئیس کل پلیس داده شد تأیید میکند.

مرد زردپوش چون بر پلیس پی‌گم کرد، بر سرعت قدم افزود، اما البته گاه به گاه به قفا می‌نگریست تا مطمئن شود که کسی دنبالش نمی‌کند. ساعت چهار و ربع، یعنی نزدیک شب از جلو تماشاخانه «پورت سنت هارتن» که آن روز درام «دوجبر کار» را در آن نمایش میدادند می‌گذشت. اعلان این نمایش که فائوس‌های تماشاخانه زوشش کرده بودند روی اثر بخشید زیرا که هر چند سرعت میرفت برای خواندن آن ایستاد. يك لحظه بعد در کوچه بن‌بست پلانت بود، و به «پلاده تن» که دفتر کالسکه پستی «لانی» در آن بود وارد میشد. این کالسکه ساعت چهار و نیم حرکت می‌کرد. اسب‌ها به کالسکه بسته شده بودند و مسافران که راننده کالسکه احضارشان کرده بود شتابان از نردبان آهنی کالسکه بالا می‌رفتند.

مرد زردپوش پرسید: يك جا دارید؟

راننده کالسکه گفت: فقط یکی، پهلوی من، روی صندوقی سورچی.

- بسیار خوب است، همان را می‌گیرم.

- سوار شوید.

اما راننده پیش از حرکت نگاهی به لباس فقیرانه این مسافر و بقیه کوچکش کرد و کرایه را مطالبه کرد.

پرسید: به «لانی» می‌روید؟

مرد گفت: آری.

و کرایه لانی را پرداخت.

کالسکه حرکت کرد. چون از شهر بیرون رفتند راننده کالسکه کوشید تا سر صحبت را با این مسافر باز کند، اما او جوابی نمی‌گفت و جز بعضی کلمات کوتاه بر زبان نمی‌آورد. کالسکه‌چی چون چنین دید به‌سوت زدن و فحش دادن به اسب‌هایش پرداخت.

چیزی نگذشت که کالسکه‌چی، خود را در بالا پوش پیچید. هوا سرد بود. بنظر می‌رسید که مرد مسافر اصلاً در این فکر نیست. باین ترتیب از «کورنه» و «نویی سورمان» گذشتند.

مقارن ساعت شش به «شل» رسیدند. سورچی کالسکه را جلو کاروانسرای که در ساختمانهای قدیم صومعه شاهی واقع بود نگاهداشت تا اسب‌ها نفسی تازه کنند.

مرد مسافر گفت: من اینجا پیاده می‌شوم.

آنگاه بقیه وعصایش را برداشت و از کالسکه پایین جست.

يك لحظه بعد ناپدید شد.

وارد کاروانسرا نشده بود.

کالسکه چون پس از چند دقیقه سوی لانی حرکت کرد در خیابان بزرگ شل با او مصادف نشد.

دانشنده خود را بطرف مسافران درون کالسه گرداند و گفت:

« این به مرده که مال اینجاها نیست، واسه اینکه من نمیشناسمش. ریختش نشون میده که پول نداره؛ اما به پول اهمیت نمیده؛ کرایه کالسه روتالایی میده اما فقط تاشل میآد. شب، همه خونه‌ها بسته‌ان، به کاروانسرا نرفت، توی راه که دیده همیشه. پس بزمن فرو رفته.

مرد مسافر بزمن فرو نرفته بود، بلکه با شتاب در تاریکی به‌کوچه بزرگ «شل» رفته، پس از پیمودن مقداری راه، سمت چپ، پیش از رسیدن به کلیسا وارد راه باریکی شده بود که به مون فرمی منتهی میشد، مثل کسی که محل را از پیش میشناخته و قبلاً به آنجا آمده بوده است.

در این جاده سرعت میرفت. در محلی که این راه با حاده مشجر قدیم بین‌گانی و لانیی قطع شده است، صدای پای جمعی راهگدر را شنید. با عجله تمام درگودالی پنهان شد و به انتظار نشست تا راهگدران بگذرند و دور شوند این احتیاط تقریباً بی‌مورد بود زیرا بطوریکه گفتم شبی از شب‌های بسیار تاریک ماه دسامبر بود. بزحمت دو یا سه ستاره در آسمان دیده می‌شد.

در همین نقطه است که سربالایی تپه شروع می‌شود. مرد مسافر به‌راه «مون فرمی» نرفت بلکه سمت چپ پیچید و از میان کشتزارها، دوان دوان وارد جنگل شد. چون به جنگل رسید، از سرعتش کاست و با دقت درخت‌ها را نگرستن گرفت. قدم قدم پیش میرفت و بنظر میرسد که راه مجهولی را که فقط خود می‌شناسد می‌جوید و می‌پیماید. لحظه‌ای فرار سید که ظاهراً راه را گم کرد، زیرا که ایستاد و متردد ماند. سرانجام با زحمت و با جستجوی بسیار به قسمت بی‌درختی از جنگل رسید که یک توده از سنگ سفید در یک گوشه‌اش دیده می‌شد. به‌تندی سوی این سنگ‌ها رفت و مثل اینکه مأمور بازدید است در تاریکی با دقت آنها را ملاحظه کرد. درخت بزرگی پوشیده از برآمدگی‌هایی که زگیل درخت‌ها به‌شمار می‌روند در چند قدمی توده سنگ قرار داشت. مسافر نزدیک این درخت رفت، دستش را روی پوست درخت مالید، مثل اینکه میخواهد همه زگیل‌های درخت را تشخیص دهد.

رودر روی این درخت که درخت زبان‌گنجشک بود، درخت شاه‌بلوطی، بیمار از پوست‌کنندگی بود که بعنوان پانسمان، یک زخم‌بند از یک تکه روی می‌خکوب شده بر آن نصب کرده بودند. مرد روی پنجه پا بلند شد و این زخم‌بند روپین را دستمالی کرد. سپس مدتی در فاصله بین درخت و سنگ‌ها خاک را پایمال کرد؛ ظاهراً میخواست بفهمد که آیا بتازگی این زمین را دست زده‌اند.

چون این کار را نیز به‌انجام رساند، جهت حرکتش را معین کرد و در جنگل راه افتاد.

همین مرد بود که در جنگل با کوزت مصادف شد.

هنگامی که در جنگل سوی «مون فرمی» میرفت، این سایه کوچک را که راه میرفت و ناله میکرد، گاه باری را بر زمین مینهاد و می‌ایستاد و گاه آن بار را بر میداشت و راه می‌افتاد دیده‌بود. سوی او رفته و دانسته‌بود که بچه کوچکی است که سطل بزرگی مملو از آب را حمل میکند. آن‌گاه به‌وی نزدیک شده و دسته سطل را با سکوت تمام گرفته‌بود.

-۷-

کوزت پهلوی پهلوی ناشناس در تاریکی

کوزت چنانکه گفتیم، دیگر نمیترسید.
مرد ابتدا به سخن کرد، با صدایی محکم و تقریباً آهسته حرف میزد.
به کوزت گفت: بچه جان، اینکه شما میبرید برای شما بسیار سنگین است.
کوزت سر برداشت و جواب داد: بله آقا!
مرد گفت: بدهید. من برای شما میآرمش.
کوزت سطل را رها کرد و کنار او راه افتاد.
مرد زیر لب گفت: حقیقتاً بسیار سنگین است.
سپس به کوزت گفت: کوچولو چند سال داری؟
... هشت سال آقا.
- و از راه دوریایی، اینطوره؟
- از چشمه‌یی که تو جنگله.
- آنجا که خواهی رفت دور است؟
- درست یک ربع ساعت از اینجا.
مرد لحظه‌یی ساکت ماند، سپس ناگهان گفت:
- پس تو مادر نداری؟
- بچه جواب داد: نمیدونم.
و پیش از آنکه مرد مجال سخن گفتن باید گفت:
- گمان نمیکنم. دیگر وون دارن. من ندارم.
و پس از لحظه‌یی سکوت باز گفت:
- گمان میکنم که هیچوقت نداشتم.
مرد ایستاد، سطل را بر زمین گذارد، خم شد، دو دستش را بر دوشانه کودک نهاد، کوشید تا در تاریکی صورتش را ببیند.
چهره لاغر و پژمرده کوزت مبهماً در روشنایی آبی رنگ آسمان آشکار شد.
مرد گفت:
- اسمت چیست؟
- کوزت!
یک تکان الکتریکی سرپای مرد را فرا گرفت. باز هم نگاهش کرد، سپس دستهای خود را از روی شانه‌های او برداشت. دسته سطل را گرفت، و راه افتاد. پس از یک لحظه پرسید:
- کوچولو، منزلت کجاست؟

- مون فرمی، آگه بشناسین.
 - پس ما به مون فرمی میرویم؟
 - بله آقا.
 مرد يك لحظه ديگر ساکت ماند، و پس از آن گفت:
 - کیست که ترا در این ساعت برای آوردن آب به جنگل فرستاده است؟
 - مادام تنارديه است.
 مرد با صدایی که با کوشش بسیار میخواست لحن بی اعتنایی به آن دهد و با اینهمه
 لرزش عجیبی در آن محسوس بود گفت:
 - این مادام تنارديه تو چه میکند؟
 - خانم منه؛ مافر خونه داره.
 مرد گفت: مسافر خانه؟ خوب؛ من هم امشب آنجا منزل میکنم. راهنماییم کن.
 کودک گفت: داریم میریم.
 مرد با قدمهای بلند راه میرفت. کوزت بی زحمت با او راه می پیمود. دیگر
 احساس خستگی نمی کرد. گاه بگاه چشمانش را رو به این مرد بلند میکرد و با آرامش و
 تسلیم وصف ناپذیری به وی مینگریست. هرگز رو بخدا کردن و دعا خواندن را به وی
 نیاموخته بودند. با اینهمه چیزی در خود احساس میکرد که به امید و شایمانی شبیه بود
 و سوی آسمان پروبال می گشود.
 چند دقیقه گذشت. مرد گفت: مادام تنارديه کلفت ندارد؟
 - نه آقا.
 - تنها تو هستی؟
 - بله آقا.
 يك لحظه نیز صحبت قطع شد. آنگاه کوزت صدا بلند کرد و گفت:
 - یعنی دو تا دختر کوچک هم اونجا هستن.
 - کدام دوتا دختر کوچک؟
 - «پونین» و «زلما».
 کودک اسامی اقتباس شده از رمان را که نزد زن تنارديه، عزیز بودند اینطور
 خلاصه میکرد.
 مرد پرسید: این پونین و زلما کیستند؟
 - مادامزل های تنارديه. مثل اینکه دختر اش...
 - این بچه ها آنجا چه میکنند؟
 کودک گفت: اوه، عروسکای خوشگل دارن، چیزهایی پراز طلا، خوب
 سرگرمن. بازی میکنند. تفریح میکنند.
 - صبح تا شام؟
 - بله آقا.
 - تو چطور؟
 - من کار میکنم.
 - صبح تا شام؟

دخترك چشمان درشتش را بلند کرد، که اشکی در آنها بود که بعلمت تاریکی دیده نمیشد، و بنرمی گفت: بله آقا.

پس از قدری سکوت گفت:

— بعض وقت‌ها که کارم تمام شده باشه و اجازه بدن، منم بازی میکنم.

— چطور بازی میکنی؟

— هر طور بتونم؛ کاری بمن ندارن، اما من اسباب‌بازی ندارم و پولین و زلمه

نمیخوان که من با عروسکاشون بازی کنم. چیزی ندارم غیر از یه شمشیر کوچولوی سربی که از اینفنده بزرگتر نیست.

انگشت کوچکش را نشان داد.

مرد گفت: لابد این شمشیر چیزی را نمیرد؟

کودك گفت: چرا آقا، برگ کاهورو میبره، سرمگس هارم میبره.

به دهنکده رسیدند. کوزت مرد غریب را در کوچها راهنمایی کرد. از جلودکان

نانوایی گذشتند اما کوزت بخاطر نیاورد که باید نان بخرد و همراه ببرد. مرد دیگر چیزی از او نمی‌پرسید. در سکوت حزن انگیزی مانده بود. چون از کلیسا نیز گذشتند

و دکه‌های روشن را دیدند مرد از کوزت پرسید:

— هفته بازار است؟

— نه آقا، نوئه.

چون به مسافرخانه نزدیک شدند کوزت محجوبانه دست بر بازوی مرد غریب

نهاد و گفت: آقا!

— چیه، دخترم؟

— به خونه نزدیک شدیم.

— خوب؟

— ممکنه حالا دیگه سطلو بمن بدین؟

— برای چه؟

— برای این که خاتم اگه ببینم که دیگری اینو واسه من آورده کتکم

خواهد زد.

مرد سطل را به او داد. يك لحظه بعد به در میخانه رسیدند.

- ۸ -

اگر اه از پذیرفتن فقیری که شاید متمول باشد

کوزت چون به در مسافرخانه رسید، نتوانست نکاهی به عروسك بزرگی که در

دکه خرده فروشی همچنان برپا بود نیندازد. سپس در زد. در باز شد. زن تنار دیگه که شمع‌دانی بدست داشت آشکار شد و گفت:

... آه! تویی حرمزاده ا! الحمدلله که بموقع آمدی، والا پوستتو میکندم، نانجیب!

کوزت، سراپا لرزان، گفت: خانم، این یه آفاس که اومده منزل کنه. مادام تناردیه هماندم سیمای خشنش را به شیوه مسافرن خافه داران به ریخت مطبوعی مبدل ساخت وبا نگاهی حریصانه میهمان نورسیده را جستجو کرد. چون او را دید گفت: اینه آفا؟
مرد دست به کلاه برد وگفت، بله خانم.

مسافران پولدار اینقدر مؤدب نیستند. این حرکت، ودقت در لباس و بقیچه مرد غریب که مادام تناردیه بایک نگاه انجام داد، چهره مطبوع او را متغیر ساخت. با برودت گفت:

— داخل شو، عمو.

«عمو» داخل شد. مادام تناردیه نگاه دیگری به او کرد و بویژه ردنگوش را که کاملاً نیک نما شده و کلاهش را که قدری شکسته بود، با دقت نگرست وبا یک تکان دادن سر، و یک بهم کشیدن بینی و یک چشم برهم زدن باشوهرش که با گاریچی ها باده مینوشید مشورت کرد.

تناردیه با آن حرکت نامشهود انگشت سبابه اشاره او را پاسخ گفت که چون به لبهای پف کرده تکیه داده شود در این موقع بمعنی: «فلاکت کامل» است. زن تناردیه پس از دریافت این اشاره صدا بلندتر کرد وگفت:

— آه راستی عمو چون، خیلی خلم تنگتند، حقیقتش اینه که جاندارم.

مرد گفت: هر جاکه ممکنان است جایم دهید، در انبار، در طویله، پول میدم مثل اینکه یک اتاق بمن داده باشید.

— چهل سو.

— چهل سو... باشد.

— با کمال خوشوقتی.

یک گاریچی با صدای یست به زن تناردیه گفت: چهل «سو» میدی؟ اما اینکه بیشتر از بیست سو نمیشه.

زن تناردیه با همان صدا جواب داد: برای اون چهل سو میشه. من آدمای فقیر و با کمتر از این منزل نمیدم.

شوهر با ملایمت برگشته او افزود: خونه آدم خراب میشه باره دادن اینجور آدمها...

اما مسافر پس از آنکه بقیچه وعصایش را روی نیمکت نهاد پشت میزی نشست و کوزت با عجله یک بطری شراب و یک گیلان روی میز گذارد. کلمبی که آب برای اسپش خواسته بود خود سطل آب را به طویله برده بود. کوزت به جای خود در زیر میز باز گشته و کار بافندگیش را باز گرفته بود.

مرد که با گیلان شرابی که ریخته بود فقط اندکی لبش را ترکرده بود با دقت غریبی به تماشای کوزت پرداخت.

کوزت زشت بود. اگر خوشبخت میبود شاید زیبا میبود. سابقاً طرحی از این

چهره کوچک مکدر ساخته ایم. کوزت لاغر و پریده رنگ بود؛ نزدیک به هشت سال داشت اما شش ساله بنظر میرسید. چشمان درشتش که در یک نوع سایه عمیق فرو رفته بودند از بسیاریستن تقریباً خاموش شده بودند. گوشه های دهانش خمیدگی حزن - آوری داشت که نشانه خوگرفتن به رنج است و غالباً در محکومان به اعدام یا در بیماران نومید از بهبود دیده میشود. دستهای چنانکه مادرش حدس زده بود «از سرمازدگی و خشکی خراب شده بودند». آتشی که در این لحظه روشش میکرد برجستگی استخواند هایش را نشان میداد و لاغریش را بصورت مخوفی نمایان میساخت. چون پیوسته از سرما میلرزید عادت داشت که زانوانش را بر هم فشارد. همه لباسش جز پلاسی نبود که در تابستان تولید شفقت میکرد و در زمستان موجب وحشت میشد. جز یک پیراهن نخی سوراخ سوراخ بتن نداشت؛ یک تکه پشمی هم نبوده بود. اینجا و آنجا پوستش دیده می شد و بر همه جای آن لکه های کبود پاسباه که جای دست زن تنادریده بود مشخص بود. ساقهای عریانش از سرما سرخ بود. فرورفتگی استخوانهای ترقوایش بیننده را از تأثر به گریه میآورد. سر تا پای این کودک ناتوان، وضعش، رفتارش، آهنگ صدایش، فواصل بسیاری که میان کلمات میگذشت، نگاهش، سکوتش، کوچکترین حرکتش، فقط یک فکر را تفسیر میکرد و آن ترس بود.

ترس بر همه وجودش گسترده شده بود؛ باصطلاح در ترس پیچانده شده بود. ترس آرنجهایش را به پهلوهایش میچسباند، باشته هایش را زیر دامنش میکشاند، در کمترین مکان جایش میداد، جز در مواقع لزوم اجازه نفس کشیدن به وی نمیداد، و بجایی رسیده بود که میشد گفت که تقریباً عادت جسمانی او شده است و هرگز جز برای بیشتر شدن تغییر در آن راه نمی یافت. در قفس مردمك دختر ك، نقطه متزلزلی وجود داشت که وحشت در آن بود. این ترس چندان بود که کوزت پس از رسیدن، با آنکه سراپا خیس بود جرأت نکرده بود برای خشک کردن خود کنار آتش رود، و با سکوت کارش را بازگرفته بود. حالت نگاه این کودک هشت ساله عادتاً چنان حزن آلود و گاه چنان رقت انگیز بود که در بعضی مواقع پنداشتی که وی دارد مبدل به یک دیوانه یا به یک عفریت میشود. هرگز چنانکه گفتیم به وی نیاموخته بودند که دعا کردن چیست، هیچگاه پادر یک کلیسا ننهاده بود. زن تنادریده در این باره می گفت: - مگر من وقت دارم؟

مرد زردپوش کوزت را از نظر دور نمیداشت. ناگهان زن تنادریده فریاد برآورد. راستی! این نون چی شد؟ کوزت، طبق عادتش در هر موقع که زن تنادریده صدا بلند میکرد، از زیر میز بیرون جست.

نان خریدن را یکسره از یاد برده بود. مانند بچه هایی که همیشه متوحشند دست استمداد به دامن تدبیر زد. دروغ گفت:

... خانم نونوایی بسته بود.

... لازم بود که در بزنی.

... در زدم خانم.

... خوب؟

... باز نکرد.

زن تناردیه گفت: فردا خواهم دوست که این راسته یا نه، واگه دروغ گفته باشی به رقص عالی خواهی داشت. فعلاً پونزده شاهی رو بمن پس بده.
کوزت دستش را در جیب پیش بندش فروبرد و رنگش کبود شد. سکه پانزده «سو» در جیبش نبود.

مادام تناردیه گفت: آهای! نشنیدی چی گفتم؟
کوزت جیبش را گرداند و چیزی در آن نیافت. این پول چه شد؟ کودک بینوا نتوانست جوابی گوید. برجای خشک شده بود.
زن تناردیه غرش کتکان گفت: گمش کردی؟ سکه پونزده شاهی رو؟ یا اینکه میخوایی از من بزدیش؟

و همان دم بازو سوی شلاقی که کنار بخاری آویخته بود دراز کرد؛
این حرکت مخوف قوتی به کوزت داد که فریاد کتکان بگوید:
- امان! خانم! خانم! دیگه نخواهم کرد.

زن تناردیه شلاق را برداشت.

در آن دم مرد زردپوش بی آنکه کسی متوجهش شود دست در جیب جلیقه اش برد. دیگر مسافران به اداه نوشی و بازی گنجفه سرگرم بودند و بهیچ چیز توجه نداشتند.
کوزت با رنج بسیار، خود را در گوشه بخاری جمع میکرد و میکوشید تا اعضاء لاغر نیمه معیانی را از ضربات تازیانه در امان گذارد. زن تناردیه بازویش را با شلاق بالا برد.

مرد زره پوش گفت: ببخشید خانم. اما هم اکنون من دیدم که چیزی از جیب پیدابند این دختر که روی زمین افتاد و غلغله شد. شاید این باشد.
آنکاه خم شد و لحظه ای چند وانمود کرد که روی زمین جستجو میکند.
بزودی بلند شد و گفت: اینست. پیدا کردم.
ویک سکه نقره به زن تناردیه داد.
زن گفت: آره. همین.

این همان پول نبود، زیرا که یک سکه بیست شاهی بود، اما زن تناردیه نفع خود را در آن دید که تصدیق کند، پول را در جیب نهاد، نگاهی غضب آلود به کوزت افکند و زیر لب گفت: حتماً همیشه اینطور راست پیش نمی آید.

کوزت بجایی که زن تناردیه آنرا «لانه او» مینامید بازگشت و چشم درشتش که بمسافران ناشناس خیره شده بود وضعی بخود گرفت که در روی سابقه نداشت. این هنوز جز یک تعجب ساده نبود، اما یک نوع اعتماد بهت آمیز با آن آمیخته بود.

زن تناردیه از مسافر پرسید: راستی شام میل دارید؟

مرد جواب نداد. بنظر میرسید که در تخیلات عمیقی فرو رفته است.

زن تناردیه از میان دندانهایش گفت: این مرد کیه؟ یه گدای هولناک! حتماً پول برای شام خوردن نداره. آیا اقلاکرایه اناقامو بهم خواهد داد؟ باز جای خوشوقتی که بفکر دزدیدن پولی که روی زمین بود نیفتاد.

در آن موقع دری باز شد و ایونین و آزلما وارد شدند.

اینان واقعاً دو دختر زیبا بودند، شبیه تر به شهریان تا به روستاییان، بسیار

ملیح، یکی با گیسویی بلوطی رنگ و بسیار شفاف، و دیگری با گیس‌های بافته بلند و مشکین آویخته از پشت، هر دو با نشاط، پاکیزه، تروتازه و تندست تا آنجا که نگاه‌را خوش‌آید. لباس گرمی به تن داشتند، اما با چنان هنر مادرانه که کلفتی پارچه‌ها چیزی از خوش‌نمایی لباس نمی‌کاست. در این لباس، زمستان پیش‌بینی شده بود، بی آنکه بهار محو شده باشد. نور سعادت از این دو کودک ساطع بود. علاوه بر این، وضع برتری داشتند. در آرایششان، در نشاطشان، درس‌و صدایی که بر پامی‌کردند آثار فوق‌محموس بود. همینکه وارد شدند زن تن‌اردیه با غر و لندی که سرشار از پرستی بود به آنان گفت: آه! بالاخره اومدین؛ شماها!...

آنگاه یکی را پس از دیگری روی زانویش جای داد، هوی سرشان را صاف کرد،
نوازیستان را گره زد، سپس هر دو را با آن نوع مطبوع تکان دادن که مخصوص مادران
است رها کرد و در آن حال ماصدای بلندگفت: - چه بی سلیقه لباس پوشیدن!

پیش رفتند و کنار آتش نشستند. عروسی داشتند که دمام روی زانویشان می-
چرخاندند و وجهچهٔ مسرت آمیزشان شنیده می‌شد. گاه بگاه کورت چشم از جورایی
که میبافت بر میداشت و با نگاهی حزن آلود بازی کردن آن‌دورا می‌نگریست.

اپوهن و آزلما، کوزت را نگاه نمیکردند. این دختر برای آنان بمنزله یک سگ بود. این سه دختر کوچک روی هم بیش از بیست و چهار سال نداشتند، و بهمن زودی همه اجتماع بشری را نمایش میدادند، از یک طرف حسد و از طرف دیگر تحقیر. عروسک خواهران تنارده بسیار رنگ رفته، بسیار کهنه و تمام شکسته بود. اما بنظر نمیرسید که برای کوزت که در مدت عمرش بقول کودکان و مطابق فهم آنان «یک عروسک حسایی» بخود ندیده بود قابل تحسین نباشد.

ناگهان زن تنادیه که در سالون رفت و آمد میکرد فریاد زد: خوب مچتو گزفتم! اینطور کار میکنم؟ الان مآم بضر شلاق بکار و امیدارم.

مرد غریب بی آنکه از صندلیش جدا شود، بطرف زن گشت و تبسم کنان با وضعی تقریباً ترس آلود گفت: خانم، بگذاریدش بازی کند.

از طرف هر مافق كه يك تكه نيكو مى خورد و دو بطرى شراب مى نوشيد يك چنين آرزو يك فرمان بزرگ به شمار مى رفت. اما مردى كه چنين كلاهى بر سر داشت و مى خواست ميللى داشته باشد، مردى كه چنين رذكوته پوشيده بود و ماييل بداشتن اراده مى بود، بظنر زن تنارديه تحمل ناپذير بود. پس بالحنى غضب آلود گفت،

— بایس کارکنه واسه اینکجه می خوره. من زون مفت بهش نمی دم.

مرد بی‌صدای آرامی که با لباس‌گدازیش و بسا شانه‌های حمالیش مضایرت عجیب داشت گفت :

۱. کاری که می‌کند چیست؟

زن تشاردیہ با نخوت جواب داد: جو راب می با فہ اگہ اجازہ بدین، واسہ کوچولوہای
من کہ جو راب ندارن والان یا درہنہ راہ می رن.

مرد پاهای لاغر، برهنه و سرخ کوزت را نگریست و گفت:

- این يك چفت جوراب را چه وقت تمام خواهند كرد؟

۲۔ اقلًا سہ یا چہار روز تموم طول می کشے؛ دختره تنبل.

- این يك جفت جوراب وقتی كه تمام شود چه قيمت خواهد داشت ؟
 زن تنارديه نگاه تحقير آمیزی براو افكند و گفت:
 - دست كم سی «سو».
 مرد گفت: ممكن است شما آنرا بمن بفروشید به پنج فرانك؟
 يك گاریچی كه گوش می داد قهقهه خشنی زد و گفت: یا هو! پنج فرانك! من
 كه شاخ درآوردم! پنج گوله!
 تنارديه لازم دید كه رشته سخن را بدست گیرد:
 - بله، آقا، آگه شما چنین هوسی دارید این يك جفت جوراب به پنج فرانك
 به شما فروخته خواهد شد. مابلد نیستیم كه چیزی رازمافرهامون دریغ بداریم.
 زن تنارديه با بیان کوتاه وقاطعش گفت: پول بایس هم الان داده بشه.
 مرد جواب داد: من این جفت جوراب رامی خرم.
 ودر حالیکه يك سكه پنج فرانکی از جیب بیرون می آورد وروی میز می -
 گذاشت گفت: پولش را هم می دهم .
 سپس روبه كوزت كرد و گفت:
 - حالا كار تو مال من است. بازی كن بچه جان.
 گاریچی از دیدن سكه پنج فرانکی چنان منقلب شد كه گیلان شرابش را روی
 میز نهاد، پیش دوید، به آزمایش سكه پرداخت و گفت:
 - واقعا راست راسته! یه چرخ عقب حساییه! نه قلابی!
 تنارديه نزدیک شد، پول را بی صدا در جیب جلیقه اش جای داد.
 زن تنارديه نتوانست كلمه بی بر زبان آورد؛ لبانش را گزید و چهره اش وضع
 عداوت آمیز گرفت. در آن موقع كوزت می لرزید. دل بد ریا زد پرسید:
 - خانم، این راسته؟ من می توئم بازی كنم؟
 زن تنارديه با صدای مخوفی گفت: بازی كن!
 كوزت گفت: متشكرم خانم!
 و هنگامی كه زبانش از زن تنارديه تشكر می كرد همه جان كوچكش از مرد
 مسافر ممنون بود.
 تنارديه باز به باده نوشی پرداخته بود. زنش پیش رفت و درگوشش گفت: این
 مرد زردپوش کی باید باشه!
 تنارديه بالحن آمرانه بی جواب داد: میلیونر هایی دیده ام كه چنین ردنگوت -
 هایی داشته اند .
 كوزت جوراب را بر زمین نهاده اما از جایش بیرون نیامده بود. این دختر
 معمولاً تا می توانست كم تغییر جا می داد . از جعبه بی كه پشت سرش بود چند تكه
 پارچه كهنه، وشمیر كوچك سر بیس را برداشته بود .
 ایوین و آزلما هیچ توجه باین وقایع نداشتند. كار بسیار مهمی انجام داده
 بودند؛ گریه را به تصرف در آورده و عروسكشان را بر زمین انداخته بودند و ایوین كه
 بزرگتر بود، گریه كوچك را با وجود های و موی و پیچ و تاب خوردنش با يك عالم
 پاره های زیر پوش و پارچه های كهنه سرخ و آبی قنناق می كرد. هنگامی كه این كار

را انجام می‌داد، با صدای شیرین و قابل پرستش کودکان که لطفش مثل تابندگی پر و بال پروانگان تا توجه کنی می‌رود، به‌خواهرش می‌گفت،

— می‌بینی خواهرم؟ این عروسک از اون یکی بامزه تره، تکون می‌خوره، جیغ می‌زنه، گرمه، می‌بینی خواهرم؟ بااین بازی کنیم. این دختر من، منم به‌خانم بزرگ، من می‌آم بدیدن تو، اونوقت تو دخترمو نگاه می‌کنی. کم‌کم سیبلهای دخترمو می‌بینی و مانت می‌پره! اونوقت گوشاشو می‌بینی، اونوقت دمشو می‌بینی و مانت می‌پره! اونوقت تو بمن می‌گی، وای پناه‌برخدا! منم بتو می‌گم، بله خانم، من به‌همچی دختری دارم! حالا دیگه دخترکوچولوها اینطورن.

آزما گفته‌های اپونین را با ستایش گوش می‌داد.

در آن هنگام پاده نوشان به‌خواندن یک تصنیف مستهجن پرداخته بودند و از خواندنش چنان می‌خندیدند که سقف سالون می‌لرزید. قناردیه هم تشجیعشان میکرد و با آنان هم آواز می‌شد.

همچنانکه پرندگان با هر چیز آشیانه می‌سازند، کودکان نیز با هر چه به دستشان افتد عروسک می‌سازند. هنگامی که اپونین و آزما گربه را قنداقی کردند، کوزت نیز برای خود شمشیرش را قنداق می‌کرد. چون قنداق کردندش بانجام رسید، آنرا چون کودکی روی بازوان خود دراز کرد برای خوابا نندش با صدایی شیرین بخواندن پرداخت.

عروسک یکی از عالی‌ترین احتیاجات و هم در آن حال یکی از دلپذیرترین فرایز دختران کوچک است مواظبت کردن، پوشاندن، آراستن، لباس تهیه کردن، لخت کردن و دوباره پوشاندن، کمی غر و لند کردن، تعلیم دادن، گهواره جنباندن، بنار پروراندن، خواباندن، چیزی را کسی تصور کردن، کارهای کودکانه‌یی است که همه آینده زن در آن نهفته است. در عین تخیل، و در عین پر حرفی، در عین ساختن بچه‌ها و رختدانه‌های کوچک، در عین دوختن پیراهن‌های کوچک، نیمتنه‌های کوچک، زیرپوشهای کوچک، بچه دختر جوانی می‌شود، دختر جوان دختر بزرگی می‌گردد و دختر بزرگ زن می‌شود. اولین بچه، دنباله آخرین عروسکش می‌شود.

یک دختر بچه که عروسک نداشته باشد تقریباً به‌همان اندازه بدست و بطور کلی همچنان ممنوع است که یک زن بچه نداشته باشد. پس کوزت هم از شمشیر عروسکی ساخته بود.

در آن دم زن قناردیه به‌مرد زردپوش نزدیک شده بود. نگاهش می‌کرد و با خود می‌گفت، شوهرم راست میگه. شاید این مرد میولافیت بانک‌داره. پولدار — های مضحکم تو دنیا هستن.

سپس پیش رفت. آرنج روی میز نهاد و گفت، آقا...

مرد به‌شنیدن کلمه آقا سرگرداند. تا آن دم زن قناردیه او را جز «مردک» یا «عمو» ننامیده بود.

زن قناردیه ملاپتمی که از وضع وحشیانه‌اش نفرت آورده بود بخودگرفت و گفت، — ببشین آقا، منم بی‌میل نیستم که این بچه‌بازی کنه، مخالفتی‌ام ندارم، اما این واسه یه دفعه خوبه، به‌دلیل اینکه شما بلند همتین. ملاحظه می‌کنین که، این

چیزی نداره. این بایس کارکنه.

مرد پرسید: مگر این بچه مال خود شما نیست؟

آه، نه آقا، نه! خدا نکنه، این دختر بیچاره بیه که ما محض رضای خدا نیگهداریش می کنیم. یه نوع بچه احمق! باید توکله اش آب داشته باشه. می بینین چه کله بزرگی داره؟ ما براش هرچه بتونیم می کنیم واسه اینکه ممتول نیستیم. چند دفعه به ولایتش کاغذ نوشته بیم. شش ماهه که جوابی بیا نرسیده. بایس باور کرد که مادرش مرده.

مرد گفت: آه!

آنگاه در تخیلاتش باز افتاد.

زن تناردیه گفت: این مادرم چیز مهمی نبود. بچه شو ول کرد و رفت. در مدتی که این صحبت جریان داشت، کوزت مثل اینکه غریزه بی بوی گفته است که صحبت راجع به او است، زن تناردیه را از نظر دور نداشته بود. مبهما گوش می داد. گاه بگاه چند کلمه می شنید.

در این موقع باده نوشان که از چهار قسمت سه قسمت کاملاً مست بودند تصنیف رکیکشان را با صدای بلند و ماشادمانی مضاعف می خواندند. این تصنیف مرکب از کلمات زنده بی بود که با سلیقه کامل ترکیب شده بود و مریم عذراء و کودکی عیسی نیز در آن مخلوط بود. زن تناردیه از مرد زردپوش دور و به باده نوشان نزدیک شده بود تا در خنده شان شرکت جوید. کوزت زیرمیز نشسته بود. و آتش را که بر توآن در چشم خیرش منمکس می شد می نگرست. باز به جنبانیدن عروسکی که برای خود ترتیب داده بود و به لالای گفتن پرداخته بود، و با صدایی آهسته کلام شو می را که از گفته های زن تناردیه به مرد غریب به گوشش رسیده بود تکرار می کرد:

— مادرم مرده! مادرم مرده! مادرم مرده!

برائش اصرارهای تازه زن میزبان، مرد زردپوش «میلیونر» حاضر شد که شام بخورد.

زن تناردیه پرسید: آقا چی میل دارن؟

جواب داد: نان و پنیر.

زن تناردیه در دل گفت: مسلماً این گدا است.

مستان، عریده کنان تصنیفشان را می خواندند، و کودک بینوا نیز زیر میز تصنیف خودش را می خواند.

ناگهان کوزت صدایش را برید: هماندم رو گردانده و عروسک دختران تناردیه را که پس از گرفتن گربه ترکش گفته و در چند قدمی میز بر زمینش گذاشته بودند دیده بود.

آنوقت شمشیر قنناق کرده اش را که جز نیمی از رغبتش را کفایت نمی کرد بر زمین رها کرد. سپس نگاهش را با تانی در اطراف سالون گردانید. زن تناردیه آهسته با شوهرش حرف می زد و پول می شمرد، اپونین و آدلما با گربه بازی می کردند، مسافران می خوردند، یامی نوشیدند و می خواندند. هیچ نگاه متوجه او نبود. وقت را تلف نکرد. از زیر میز بیرون آمد، روی زانوهای دست هایش سوی عروسک خزید.

يك دفعه ديگر همه را نگرست تا مطمئن شود كه كسى مراقبش نيست. سپس بتندى خود را تا عروسك دختران تنارديه لغزاند و بلندش كرد. يك لحظه بعد درجاي خود ساكت و بيحركت نشسته فقط چنان قرار گرفته بود كه سايه بر عروسك كه در آغوش بود افتد. اين سعادت بازى كردن با يك عروسك براى او چندان نادر بود كه هيچان يك شهوت را داشت.

هيچكس نديده بودش مگر مرد زردپوش كه غذاى ساده خود را با تائى ميخورد. شادمانى كودك نزديك به يك ربع ساعت طول كشيد. اما كوزت با وجود احتياطى كه كرده بود ملتفت نبود كه يكي از پاهاي عروسك «از حد تجاوز كرده» و آتش بخارى كاملا روشنش كرده است. اين پاى سرخ و درخشان كه از تاريخى پيرون آمده بود ناگهان نظر آزالما را جلب كرد و او به ايوين گفت: او هو! او هو! خواهرا اونجارو!

دو دختر كوچك حيران ماندند؛ كوزت جرأت كرده بود كه عروسكان را بردارد.

ايوئين برخاست و بى آنكه گريه را رها كند نزد مادرش رفت و به كشيدن دامن او پرداخت.

مادر گفت: ولم كن، چي مي خوايي از من؟

بچه گفت: مادر، آخه نگاه كن.

وبا انگشت كوزت را نشان داد.

كوزت، كاملا در حال جذبه از تملك عروسك، نه كسى را ميديد و نه چيزي مي شنيد.

چهره زن تنارديه آن وضع خاص را به خود گرفت كه مركب از هيب و آميخته با هيچ و پوچ هاى زندگى است و نام «سليطه» براينگونه زنان مي گذارد. اين دفعه نخوت جراحت ديده، غضبش را بيشتر مي كرد. كوزت جرات را از حد گذرانده و به عروسك دختر خانمهايش دست زده بود.

يك ملكه قيصر كه ببيند يك غلام بى سر و پا، حمايل لاجوردى بزرگ پسر شاهنشاه زاده اش را بر قامت خود مي آزمويد چهره يي جز اين نخواهد داشت. با صدائي كه نفرت دگرگونش ساخته بود فرياد زد: كوزت! كوزت مثل اينكه زمين زير پايش لرزيده است مرتش شد. خود را گرداند. زن تنارديه تكرر كرد: كوزت!

كوزت عروسك را بملايمت و با احترامى مملو از نوميدي بر زمين نهاد. آنگاه بى آنكه چشم از روى آن بردارد دو دست بهم متصل كرد و چنانكه گفتنش هم درباره كودكي باين سن هولناك است بخود پيچيد، سپس امرى بوقوع پيوست كه هيچيك از صدمات آن روز، نرفتني به جنگل تاريخ، نه سنگيني سطل آب، نه گم شدن پول، نه مشاهده شلاق، و نه هم كلام غم انگيزي كه زن تنارديه به مرد غريب گفته و او شنيده بود نتوانسته بود موجب آن شود. - كوزت گريه كرد. صدای ناله اش بلند شد. همانند مسافر ازجا برخاست و بعرن تنارديه گفت:

- باز چه خبر است؟

زن تناردیه آثار جرم را که نزدیک کوزت افتاده بود بهوی نشان داد و گفت:
- مگه نمی بینن؟

مرد گفت: خوب. چه چیز را؟

زن تناردیه جواب داد: این بچه گدا اونقده جسور شده که به عروسك بچه ها دست می زنه .

مرد گفت: اینهمه قال وقیل برای این است! خوب اگر با این عروسك بازی کند چه می شود؟

زن تناردیه گفت: با دست های کثیفش دستمالیش کرده! بادستهای وحشت آورش! اینجا کوزت ناله اش را دوچندان کرد.

زن تناردیه فریاد زد: خفه میشی!

مرد مستقیماً سوی درکوچه رفت، آنرا گشود و خارج شد.

همینکه او بیرون رفت زن تناردیه غیبتش را مفتنم شمرد، پا زیر میز فروبرد، لگد سختی به کوزت زد که فریاد بچه را بلند کرد.

درکوچه دوباره باز شد، مرد غریب باز آمد و عروسك افسانه آمیزی را که وصفش گذشت، و همه کودکان قریه از صبح با حیرت تماشايش می کردند بدو دست داشت. عروسك را ایستاده جلو کوزت گذاشت و گفت:

- بگیر، این مال تست.

باید باز کرد که مرد مسافر از يك ساعت باین طرف که آنجا بود در خلال تخیلاتش گاه بگاه آن دکه اسباب بازی فروشی رو در روی مسافر خانه را که با چراغ و شمع روشن و با شکوه بود واز پشت شیشه های سالن میخانه مانند يك چراغانی بزرگ دیده می شد سیاحت کرده بود.

کوزت سر برداشت. این مرد را که با عروسكش سوی او می آمد چنان دیده بود که گفتی آمدن آفتاب را سوی خود دیده است. صدایش را با این کلمات فاش نموده: «بگیر این مال تست» شنید، مرد را نگاه کرد، عروسك را نگیست، سپس آهسته بقیه رفت و خود را در آخرین نقطه زیر میز، چسبیده به کنج دیوار پنهان کرد. دیگر گریه نمی کرد، دیگر فریاد نمیزد، وضعی داشت که پنداشتی جرأت نفس کشیدن هم ندارد.

زن تناردیه، ایونین و آزلما، مانند مجسمه شده بودند. پاده نوشان نیز دست از کارشان کشیده بودند؛ سکوت با شکوهی بر همه میخانه حکم فرما شده بود.

زن تناردیه، خشك شده و ساکت، فرضیاتش را بازگرفته بود؛ آیین بی مرد کیست؟ فقیر است؟ میلیونر است؟ شاید هر دو است، یعنی دزد است!

برچهره شوهرش، آن چین زبان دار نمایان شد که برچهره آدمی در مواقعی نقش می بندد که غریزه مسلط بر وجود، با همه قدرت حیوانیش ظاهر شود. میخانه چی یبای عروسك و مسافر را مینگیست. بنظر میرسد که این مرد را چنان بومی کشد که کیسه پولی را بوکشد. این، بیش از دوام يك برق بطول نینجامید. تناردیه به زنش نزدیک شد و آهسته بهوی گفت:

- این ماشین، دست کم سی فرانك میارزه. حماقت موقوف! جلو این مرد باید

بخاك افتاد.

طبایع خشن این جهت اشتراك را با طبایع آرام دارند که حالت برزخی ندارند، زن تناردیه با صدایی که میخواست ملایم باشد و در واقع ترکیبی از همان عمل ترش زنان شیرین بود گفت: خوب کوزت، نمی خواهی عروسکتو بگیری؟ کوزت جرأت کرد که از سوراخش بیرون آید. تناردیه نوازش کنان گفت: کوزت کوچولوی من! این آقا این عروسکو بتو میدن، بگیر، مال توئه.

کوزت عروسك بدیع را بایك نوع وحشت می نگرست. چهره اش هنوز از اشك خیس بود اما چشمانش مانند آسمان سپیده دم از تشعشعات غریب شادمانی به شكفتن پرداخته بود.

چیزی که کوزت در این دم احساس می کرد تقریباً نظیر احساساتی بود که اگر ناگهان بهوی می گفتند: «بچه، شما ملکه فرانسه هستید» بهوی روی آور میشد. به نظرش می رسید که اگر به عروسك دست بزند غرض رعد از آن خارج خواهد شد. و این تا حدی راست بود، زیرا که بخود میگفت که ممکن است زن تناردیه بهوی غرولند کند و ككش بزند.

با اینهمه، نیروی جاذبه تسخیرش کرد. سرانجام نزدیک آمد. روبه زن تناردیه گرداند و محجوبانه زیر لب گفت:

— می تونم به عروسك دست بزنم خانم؟

هیچ تعبیر نمی تواند این وضع را که هم حاکی از یأس و وحشت، و هم نمودار شیفتگی بود شرح دهد.

زن تناردیه گفت: البته! مال خودته! آقا اینو بتو دادن.

کوزت روبه مرد غریب کرد و گفت: راست میگن؟ این حقیقت داره؟ مال منه خانمی؟

مثل این بود که چشمان مرد غریب از اشك پر شده بود. ظاهراً انقلابش به حدی بود که آدمی چون به آن مرحله رسد سخن نمیگوید تا نگرید. فقط با سر اشاره یی به کوزت کرد و دست خانمی را در دست كوچك او نهاد.

کوزت مثل اینکه دست عروسك دستش را میسوزاند، دست پی کشید و چشم به زمین دوخت. ناچاریم بگوییم که در آن دم کوزت زبانش را بی اندازه از دهانش بیرون آورده بود. پی از لحظه یی ناگهان برگشت. با منتهای مسرت عروسك را در آغوش کشید و گفت:

— من اسمشو میذارم کاترین.

لحظه غریبی بود آن دم که جل پاره های کوزت بار و بانها و موسلین های گلی ظریف عروسك تلاقی کردند و بهم فشرده شدند.

کوزت به زن تناردیه گفت: خانم، اجازه میدین روی یه صندلی بگذارمش؟

تناردیه بر زن خود پیشی جست و جواب داد: آره، بچه جان!

آنگاه نوبت به اپونین و آزلما رسید که کوزت را با حسرت بشنگرند.

کوزت کاترین را روی يك صندلی نهاد و خود جلو آن روی زمین نشست و بی آنکه

کلمه‌یی بر زبان آورد با حال سیر و سیاحت بی حرکت ماند.

مرد غریب گفت: بازی کن دیگر کوزت.

کوزت گفت: چشم! حالا دیگه بازی میکنم.

این بیگانه، این ناشناس، که پنداشتی ملاقات مشیت ربانی یا کوزت است، در این لحظه بیش از همه موجودات جهان مورد بغض زن تنادریه بود. با اینهمه وی ناگزیر از خویشترداری بود. هر چند بر اثر آنکه پیوسته می‌کوشید تا در همه اعمالش نسخه کلمی از شوهرش باشد به کتمان حقیقت، عادت داشت، باز هم در این موقع انقلابش بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. با عجله دخترانش را برای خوابیدن روانه کرد. پس آنگاه از مرد زردپوش «اجازه خواست» که کوزت را هم به آنجا فرستد و بالحنی مادرانه گفت: «بچه امروز خیلی خسته شده.» پس کوزت برای خوابیدن رفت و کاترین را نیز در آغوش برد.

زن تنادریه گاه به گاه به سردیگر سالون که شوهرش آنجا بود میرفت تا چنانکه میگفت: «جان خودش را تسلیم دهد»، با شوهرش کلماتی رد و بدل میکرد که بی‌اندازه غضب‌آلود بود، اما جرأت نمیکرد صدا بلند کند.

مثلاً میگفت: پیر خر! نوشکم این احمق چه؟ اینطور بیان اینجا موی دماغ آدم بشن! دلشون بخواد که این جو نور کوچولو بازی کنه! بهش عروسک بدن! عروسکای چهل فرانکی به توله سگی بدن که من خودشو به چهل غاز میفروشم! یه خوردم دیگه که بگذره بهش مثل اینکه به «دوشی دوبری» میکن، خواهن گفت علیاحضرت! اینم شد شعور؟ مگه این پیر مرد تودار دیوونه است؟

شوهرش در جوابش میگفت: برای چه؟ این بسیار ساده است. شاید تفریح میکنه! تو تفریح این که کوچولو کار کنه، او تفریحش اینه که بچه بازی کنه، پس حق داره. مسافری که پول میده هر چی دلش خواست میکنه. آگه این پیر مرد یه بشر دوست باشه بتوجه ربط داره؟ اگر یک احمقم باشه باز بتو مربوط نیست. در صورتیکه این مرد پول داره تو بی جهت چرا تو کارش دخالت میکنی؟

بیان صاحب مهمانخانه و استدلال زنش چنان بود که هیچ یک جواب دیگری را نمیتواند گرفت.

مرد غریب آرنج بر میز نهاده و وضع رؤیائیش را باز گرفته بود. دیگر مسافران، کسبه و گاریچها، اندکی دور شده بودند و دیگر آواز نمی‌خواندند. او را از دور بایک نوع ترس احترام آمیز می‌نگریستند. این مرد عجیب با لباسی چنان فقیرانه، که در همان حال با آنهمه سهولت از جیبش «چرخهای عقب» بیرون میکشید و به بچه‌های ناچیز یا برهنه مسرقانه عروسکهای غول پیکر می‌بخشید مسلماً مردکی عالی و مدبش بود.

ساعتی چند گذشت. آیین قداس نیمه شب پایان یافته بود. شب زنده‌داری تمام شده بود، باده نوشان رفته بودند، در میخانه بسته شده، سالون پایین، خلوت و آتش خاموش شده بود اما مرد غریب در همان نقطه و به همان وضع مانده بود. گاه به گاه

آرنجش را که بر آن تکیه کرده بود عوض میکرد. همین. اما از وقتی که کوزت دیگر آنجا نبود يك کلمه هم نگفته بود.

فقط تناردیه‌ها برای حفظ ظاهر و از راه کنجکاوای در سالون مانده بودند. زن تناردیه غرغرکنان میگفت: «آیا می‌خواود شبو همینطوری بگذرونه؟» چون زنگه دوساعت بعد از نیمه شب زده شدن تناردیه مغلوبیش را اعلام داشت و به شوهرش گفت: «من میرم بخوابم. هر طور دلت می‌خواود با این مرد رفتار کنی...» شوهر پشت میزی نشست، چراغی روشن کرد و به خواندن روزنامه «قاصد فرانسه» پرداخت.

يك ساعت تمام اینگونه گذشت. مسافرخانه دار درستکار دست کم سه دفعه «قاصد فرانسه» را از تاریخ و شماره گرفته تا امضاء چاپخانه خوانده بود. مرد غریب از جا نمی‌جنبید.

تناردیه تکان خورد، سرفه کرد، نف کرد، فین کرد، صدایش را به صدا درآورد. مرد هیچ حرکت نکرد. تناردیه با خود گفت: «آیا خوابیده است؟» مرد نخوایده بود، اما هیچ چیز نمی‌توانست بیدارش کند.

عاقبت تناردیه کلاهش را برداشت، آهسته به‌وی نزدیک شد و گفت: «آقا میل ندارند استراحت کنند؟»

«میل ندارند بخوابند» به نظرش عبارتی عادی و دور از احترام بود. اما «استراحت کردن» کلامی با تجمّل و محترمانه به نظر میرسید. اینگونه کلمات، خاصیت اسرارآمیز و شایان تمجیدی برای بالا بردن حاصل جمع صورت حساب روز بعد دارند. اتاقی که شب مسافر در آن «بخوابد» بیست «سو» قیمت دارد، اما قیمت اتاقی که مسافر در آن «استراحت فرماید» بیست فرانک است.

مرد غریب گفت: «عجب! راست می‌گویید. طولیله تان کجاست؟»

تناردیه لبخندی زد و گفت: «فرمایین آقا. من راهنمایی تون میکنم.»

تناردیه شمعدان را برداشت و مرد غریب بقیچه و عصایش را بدست گرفت. تناردیه او را به اتاقی از طبقه اول برد که تجملی بسزا داشت، مبلش از چوب سیاه، تختخوابش بسیار نظیف و بزرگ و پرده‌هایش از کرکر سرخ بود.

مسافر گفت: «این چیست؟»

تناردیه گفت: «این اتاق مخصوص عروسی ما است. من و زدم تو يك اتاق دیگه نظیر این اتاق منزل داریم. بیش از سالی سه دفعه یا چهار دفعه کسی وارد این اتاق نمیشه.»

مسافر به‌تندی گفت: «من طولیله را بیشتر دوست میداشتم.»

تناردیه این کلام را که امتنانی در آن احساس نمیشه ناشنیده گرفت.

دو شمع مومی کاملاً نو را که روی بخاری بودند آفر وخت. آتش خوبی در بخاری می‌سوخت.

روی این بخاری زیر يك سرپوش شیشه‌یی، يك کلاه زنانه از االیاف تیره، آراسته به گل‌های نارنج دیده میشد.

مرد غریب پرسید: «این چیست؟»

تئاردیه گفست: آقا، این کلاه عروسی زن منه.

مسافر کلاه را بانگاہی نگریست که پنداشتی میگوید: پس این جانور روزی هم يك دوشیزه بوده است!

اما تئاردیه دروغ میگفت. هنگامی که این ساختمان را اجاره کرده بود تا مسافر خانه تأسیس کند این اتاق را به همین وضع، مزین یافته، این مبلمان و این گلهای نارنج را خریده بود تا بدین وسیله سایه مطبوعی بر همسرش افکنده و در نتیجه، برای خانه خود چیزی را که انگلیسیان «قابلیت احترام» می نامند حاصل کرده باشد.

وقتی که مسافر سرگرداند میزبان ناپدید شده بود. تئاردیه بی سر و صدا از اتاق بیرون رفته و حرات نکرده بود شب بخیری به وی گوید، زیرا که نمی خواست با مردی که صبح روز بعد باید شاهانه پوستش را بکند با صمیمیتی دروازه احترام رفتار کرده باشد.

مسافر خانه دار به اتاقش بازگشت. زنش که دراز شده اما نخوابیده بود همینکه صدای پای او را شنید سرگرداند و گفست:

- مینوئی که من فردا کوزتو از خونۀ بیرون خواهم کرد.

تئاردیه با برودت جواب داد: هر کار که دلت میخواهد بکن!

دیگر چیزی نگفتند و چند دقیقه بعد شمعشان خاموش شد.

اما مسافر عرصا و بقیه اش را در کنجی نهاد. چون میزبان از اتاق بیرون رفت مسافر روی يك صندلی دسته دار نشست و مدتی متفکر ماند. سپس کفشهایش را بیرون آورد، يك شمع را برداشت، شمع دیگر را فوت کرد، در را آهسته گشود، از اتاق خارج شد، همچون کسی که در جستجوی چیزی است اطرافش را نگریست. آنگاه از دهلیزی عبور کرد و به پلکان رسید. آنجا صدای بسیار لطیفی شنید که به تنفس کودکی شبیه بود. به راهنمایی این صدا پیش رفت و به يك نوع فرورفتگی سه گوش که زیر پلکان، و هم از خود پلکان ساخته شده بود رسید. این فرورفتگی چیزی جز اتاقك زیر پله ها نبود. آنجا میان همه گونه زنبیل های پاره و تپله شکسته، میان گرد و غبار و تارهای عنکبوت، رختخوابی دیده میشد، اگر يك تشك کاه انباشته سوراخ سوراخ کاه نما و يك شمد پاره پاره را که تشك از پشت آن نمایان باشد بتوان رختخواب نامید. پتو نداشت. روی سنگهای زمین گسترده شده بود. کوزت در آن خفته بود.

نزدیک شد و به نماشای دختر پرداخت.

کوزت در خواب عمیقی فرو رفته بود. لباسش را به تن داشت. زمستان لباسش را بیرون نمی آورد تا کمتر سردش شود.

عروسک را که چشمان درشتش باز بود و در تاریکی میدرخشید در آغوش گرفته بود. گاه بگاه چنان آه طولی از دل بر می کشید که گفستی همانند بیدار خواهد شد، و عروسکش را تقریباً با حرکتی تشنج آمیز بر سینه میفشرد. کنار بسترش چیزی جز يك لنگه از کفش های چوبیش نداشت.

نزدیک جایگاه کوزت دری باز بود و اتاق بزرگ تاریکی دیده می شد. مرد غریب وارد اتاق شد. نه اتاق، پشت يك در شیشه دار، دو تخت خواب کوچک همانند



نزدك شد و به تماشاى دختر ك برداخت

وسفید دیده می شد ، این تختخوابها مال آنزلما وایونین بود . عقب این تختخوابها گاهوارهٔ حصیری بی پرده‌یی بود که این پسر بچهٔ کوچکی که از اول شب فریاد میزد در آن خفته بود . مرد غریب احتمال داد که اتاق به اتاق تناردیه‌ها مربوط باشد . می‌خواست بیرون رود اما هماندم نظرش به بخاری افتاد . این از بخاری‌های بزرگ مسافر خانه‌ها بود که همیشه اندکی آتش درون آن هست و همیشه با داشتن آتش سرد است ، اما در این بخاری آتش نبود ، خاکستر هم نبود . با اینهمه چیزی که در این بخاری بود توجهش را جلب کرد . دولنگه کفش ظریف و غیر مساوی در بخاری بود . مسافر عادت مطبوع و دیرین کودکان را که روز عید نوئل کفشهایشان را در بخاری جای میدهند تا همزادشان هدیهٔ درخشانی در آن گذارد به یاد آورد . ایونین و آنزلما این عادت را فراموش نکرده و هر کدام يك لنگه از کفشهایشان را در بخاری نهاده بودند .

مرد مسافر خم شد .

پری ، یعنی مادر ، به این کفشها سر زده و در هر لنگه يك سکهٔ ده شاهی نو گذاشته بود .

مرد می‌خواست برخیزد و برود که در تاریکترین گوشهٔ بخاری جیز دیگری دید ، نگاه کرد و دانست که يك لنگه کفش چوبین ، بسیار ضخیم ، کثیف ، هولناک ، نیمه شکسته و آلوده به خاکستر و گل خشکیده است . این لنگه کفش چوبی کوزت بود . کوزت نیز با اعتماد ناآرامکنیز کودکان که همیشه فریب می‌خورد و هیچ وقت مأیوس نمیشود يك لنگه کفشش را در بخاری گذاشته بود .

امید ، در دل کودکی که در همه عمرش جز نومیدی ندیده است بسیار عالی و شیرین است .

در این لنگه کفش هیچ نبود .

مرد غریب دست در جیب جلیقه‌اش کرد ، خم شد و يك لیوهٔ طلا در این کفش چوبین گذاشت . سپس بانوک پا به اتاقش بازگشت .

- ۹ -

تناردیه در حال «مانور»

روز بعد ، دوساعت پیش از طلوع آفتاب ، تناردیه در سالون پایین مسافر خانه پشت میز ، نزدیک يك شمع نشسته . قلمی به دست گرفته بود و صورت حساب مسافر زردپوش را تنظیم میکرد .

زن تناردیه ایستاده ، روی شوهرش نیمه خم شده بود و با نگاه دنبالش میکرد . کلمه‌یی به‌هم نمی‌گفتند . از طرفی يك تفکر عمیق در کار بود و از طرف دیگر ستایش زاهدانه‌یی که بوسیلهٔ آن پیدایش و جلوه‌گری يك اعجاز روح آدمی را مینگرند .

درخانه صدایی شنیده میشد. این کاکلی بود که یلکان را میروفت.
پس از یک ربع ساعت و چند قلم خوردگی، تناردیه این شاهکار را به وجود آورد.

صورت حساب آقای شماره (۱)

شام	 ۳ فرانك
اتاق	 « ۱۰
شمع	 « ۵
آتش	 « ۴
سرویس	 « ۱

جمع ۲۳ فرانك

«سرویس» را «سرویس» نوشته بود.
زن تناردیه با وجدی آمیخته با قدری تردید گفت: بیست و سه فرانك!
اما تناردیه مانند همه صنعتگران، راضی نبود و گفت: پوه!
لحنش در تلفظ این حرف مثل لحن «کاستلراك» هنگام تنظیم صورت دریافت
غرامات از فرانسه در کنگره «وین» بود.
زن تناردیه به فکر عروسکی که در حضور دخترانش به کوزت داده شده بود افتاد
وزیر لب گفت:
- میوتناردیه، حق باتوئه، باید اینطور باشه، درسته، اما این بی اندازه زیاده.
گمان نمیکنم بده.

تناردیه خنده سردی کرد و گفت: خواهد داد.
این خنده نشانه بزرگ اطمینان و تفوق بود. آنچه می گفت باید همان بشود.
زن پافشاری نکرد. به مرتب کردن میزها پرداخت. شوهرش در طول و عرض سالون
قدم میزد. يك لحظه بعد گفت:

- من هزار و پانصد فرانك مقروضم.
آنگاه پیش رفت، کنار بخاری نشست و پاهایش را روی خاکستر گرم نهاد.
زنش گفت: راستی یادت نرفته که من امروز کوزتو بیرون خواهم کرد؛ این
چونو رو! این، قلب منو با عروسکش میخوره! من زن لوی هیجدهم شدم و بیشتر از
این دوست دارم که به روز دیگه اینو توخونه نیگه دارم.
تناردیه چپش را چاق کرد. و بین دو يك جوابداد.
- صورت حساب تو به مسافر خواهی داد.

پس بیرون رفت.
همین که تناردیه خارج شد مرد مسافر بدون آمد.
تناردیه همانند پشت سراو نمایان شد و بی حرکت بر آستانه در نیمه باز ایستاد،
بطوری که فقط زنش میدیدش.
مرد زردپوش چوبدستی و بچه اش را به دست داشت.

زن تناردیه گفت: به این زودی بیدار شدین! مگه آقا خیال دارن تشریف ببرن؟
و همچنانکه حرف میزد صورت حساب را با تشویش در دستش میچرخاند و با
ناخن هایش چین‌هایی به آن میداد. چهره خشنی وضعی داشت که دراو بی‌سابقه بود، از
حجب و پروا حکایت میکرد.
دادن يك همچو صورت حساب به مردی که چنین کامل وضع یک فقیر را داشت
به نظرش دشوار بود.

مسافر، مستغرق و پریشان حواس به نظر میرسید. در جواب زن تناردیه گفت:
- بله خانم، میروم.

- پس آقا در مون فرمی هیچ کار ندارن؟

- نه. فقط گذارم به اینجا افتاد. راستی خانم، چقدر به شما دادنی هستم؟

زن تناردیه بی آنکه جوابی گوید صورت حساب تا شده را سوی او پیش برد.
مرد کافذ را باز کرد، نگاهی به آن انداخت، اما توجهش آشکارا به جای
دیگری بود.

پس از لحظه‌ای گفت: خانم، آیا شما در این مون فرمی خوب کار می‌کنید؟
زن تناردیه متحیر از ندیدن هیچ‌گونه انفجار دیگری، جواب داد:
- ای، اینطور.

آنگاه بالحنی تضرع آمیز و شبیه به مرثیه خوانی گفت:

- او! آقا، بد روزگاریه! به علاوه تو این ناحیه آدم چیزدار خیلی کمه. ملاحظه
می‌کنین که همه فقیر آدمن، آگه ما گاه بگاه مسافر بلند همت و متمولی مثل شما نداشته
باشیم کارمون زاره. چقدرم که بارمون سنگینه. مثلاً همین بچه برای ما به قیمت یه جفت
چشم تموم میشه.

- کدام بچه؟

- همین دختره، کوزت، یا بطوری که اهل ده میگن «کاکلی»!

مرد گفت: آه!

زن تناردیه گفت: چه الاغن این دهاتیا، با این لقباشون! این بیشتر به
یه شبکور میمونه تا به یه «کاکلی». می‌بینی آقا؟ ما از کسی صدقه نمی‌خواهیم اما
خودمونم نمیتونیم صدقه بدیم. درآمد زیادی نداریم، يك عالم باید بدیم، مالیات
صنفی، عوارض، مالیات در و پنجره، مالیات صدیک! آقا میدونن که دولت از ما
ظالمانه پول میگیره. از طرف دیگه خودم دوتسا دختر دارم؛ دیگه نمیتونم دختر
مردم نو بدم.

مرد با صدایی که میکوشید بی‌اعتنا وانمودش کند و با این همه لرزشی در آن
محسوس بود گفت:

- اگر کسی شما را از این بچه خلاص کند چطور؟

- از کی؟ از کوزت؟

- بله.

چهره سرخ و خشن زن مهمانخانه‌چی با شگفتگی نفرت انگیزی روشن شد،
گفت:

- آه آقا؟ آفای خوب من! بگیریش، نگهداریش، ورداریش، ببریش، شکرروش بریزین، دنبالن کنارش بگذارین، سر بکشیش، بخوریش و حضرت مریم عذراء و همه مقدسای بهشت به شما برکت بدن!

- حرف تمام است.

- راستی؟ میبریش؟

- میبرمش.

- الان؟

- الان، صدش کنید.

زن تناردیه فریادزد. کوزت.

مسافر گفت: تاجبه بیاید حسایم را بیردازم. چقدر است؟

نگاهی به صورت انداخت و نتوانست جلو تکانی را که از حیرت براو دست داد بگیرد. گفت:

- بیست و سه فرانک؟

زن میخانه‌دار را نگرست و تکرار کرد: بیست و سه فرانک؟

این دو کلمه را با لحنی تکرار کرد که فاصله بین استفهام و تعجب بود.

زن تناردیه فرصتی یافت، خود را برای مصادره آماده کرد و گفت:

- بله آقا، بیست و سه فرانک.

مرد غریب پنج سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت و گفت: - بروید بچه را بیاورید.

- هماندم تناردیه تا وسط سالون پیشی آمد و گفت:

- آقا فقط باید بیست و شش شاهی بدهند.

زن باحیرت بسیار گفت: بیست و شش شاهی!

تناردیه به سردی گفت: بیست شاهی برای اتاق و شش شاهی برای شام. اما در خصوص بچه لازمه که قدری با آقا صحبت کنم. تو مارو تنها بگذار.

زن تناردیه به یکی از آن خیرگی‌ها دچار شد که از برقهای غیرمترقب قریحه حادث میشوند. احساس کرد که باز بگر بزرگ وارد صحنه بازی میشود، پس يك کلمه هم بر زبان نیاورد و بیرون رفت.

همین که تنها ماندند، تناردیه، يك صندلی به مسافر تقدیم کرد. مسافر نشست و تناردیه ایستاده ماند، و چهره‌اش يك وضع عجیب نیکمردی و سادگی به خود گرفت. گفت:

- آقا، توجه بفرمایید تا عرض کنم، من این بچه‌رو میپرستم.

مرد غریب خیره در وی نگرست و گفت:

- کدام بچه را؟

تناردیه دنبال کلامش گفت:

- این چه مضحکه! آدم دل‌بستگی پیدا میکنه! همه این وول بچه‌کار می‌آد، سکه‌های صد سویی تونو وردارین. این بچه‌یه که من میپرستمش.

مرد غریب پرسید: کیست این؟

.. هه، کوزت کوچولو مون.. مکه شما نمیخواهین اینو واسه مون ببرین؟ پس من حقیقت مطلبو بگم؛ بهمون اندازه که حقیقت داره که شما مرد شریفی هستین، حقیقتش اینه که من نمیتونم به این کار رضا بدم. اگه این بچه بره بهمن صلحه خواهد خورد. من اینو از اول بچگیش دیدم. راسته که پول پاش ریختم و واسمون خرج داره، راسته که عیب و نقصایی درش هست، راسته که ما پولدار نیستیم، راسته که من فقط برای یکی از ناخوشیهاش بیش از چهارصد فرانک پول دوا داده‌ام! اما آخه آدم باید یه کاری هم برای خدای مهربون بکنه. این نه پدر داره نه مادر. من بزرگش کرده‌ام. من نون برای اون و خودم دارم. از اینها گذشته به این بچه علاقه مندم. البته میفهمین که گاهی انسان به کسی محبت پیدا میکنه. من حیوون بیشعوری هستم؛ واسه کارهام قایل به استدلال نیستم؛ این بچه رو دوست دارم؛ زن من تنده، اما اونم دوستش داره؛ ملاحظه میکنین، این مثل بچه‌مونه. من احتیاج به این دارم که صدای جیک جیکشو توخونه بشنوم.

مرد غریب همچنان خیره دروی مینگریست و او میگفت:

- بیخشین آقا، من معدرت میخوام، اما هیچکس بچه‌شو اینجوری به یه راه‌کنده نمیده. راستی تصدیق نمیکنین که حق با منه؛ با همه اینها حرفی ندارم؛ شما متولین، یه مرد کاملاً نجیب به نظر میرسین، اما آیا بردن این بچه به خاطر خوشبختی خودشه؟ باید اینو دوست. مقصودمو ملتفتین؟ فرض می‌کنیم که بگذارم شما این بچه رو ببرین و خودمو فدا کنم. اما باید بدونم کجا میره. نمی‌خوام از نظر دورش بدارم. میخوام بدونم توخونه کیه تا گاه بگاه بدیدنش برم و اون بدونه که لله‌لها زنده است و چشم روش داره. بالاخره چیزهایی هست که ممکن نیست. من اسم شمارم نمیدونم. شما اونو خواهین برد و من خواهم گفتم؛ خوب، کاکلی کجا رفت؟ دست کم باید یه کاغذ پاره رو دید، یه گوشه گذرنامه رو دید!

مرد غریب بی آنکه چشم از روی او بردارد و درحالی که بانگاهی که به اصطلاح تاقمر ضمیر کارگر می‌شود چشم به او دوخته بود، بالحنی خشن و محکم در جوابش گفت:

- آقای تناردیه، برای یک مافرت پنج فرسخی هیچکس گذرنامه همراه نمی‌آورد. اگر من کوزت را ببرم بی هیچ قید نخواهم برد. شما اسم مرا نخواهید دانست. مسکتم را نخواهید دانست. نخواهید دانست که او کجا خواهد بود، و قصد من اینست که کوزت در مدت عمرش دیگر شما را نبیند. من بندی را که به پای او بسته‌اید پاره می‌کنم. با این شرط موافقت دارید؟ آری یا نه؟

همچنانکه شیطین و اجنه با بعض نشانیها حضور خدای بزرگی را احساس می‌کنند تناردیه دانست که با مردی بسیار قوی سروکار دارد. این برای او بمنزل یک مکاشفه بود؛ با سرعت انتقال صائب و عاقلانه‌اش این نکته را دریافت. شب پیش در عین باده نوشیدن با گاریچی‌ها، در عین جیق کشیدن و در عین تصنیف خواندن، همه شب را بمراقبت مرد غریب گذرانده، مانند گربه‌یی در کمینش نشسته و مانند ریاضی-دانی دروی مطالعه کرده بود. یکجا، به حساب خاص خود، و برای تفریح و به حکم غریزه، او را پایبند و چنان درباره او بمجاسوسی پرداخته بود که گفتمی برای این کار اجرتی گرفته است. هیچ کار و هیچ حرکت مرد زردپوش از نظرش پوشیده نمانده بود.

پیش از آنکه مرد غریب صریحاً علاقه خود را به کوزت اظهار دارد، تنادیه آنرا حدس زده بود. نگاههای عمیق این مرد را که همه متوجه کوزت بود دیده بود. این علاقه برای چیست؟ این مرد کیست؟ چرا با اینهمه پول که در کیسه دارد اینقدر فقیرانه لباس پوشیده است؟ اینها بودند یرسهای که از خود میکرد بی آنکه بتواند حلشان کند، و این یرسها خشمگینش میساختند. همه شب را با این اندیشه ها بسر برده بود. نمیشود که این مرد پدر کوزت باشد، آیا پدر بزرگش است؟ پس چرا باید خود را معرفی نکند؟ کسی که حق دارد حقش را اظهار میدارد. بی شبهه این مرد قانوناً حق نسبت باین بچه ندارد. پس کیست؟ تنادیه در فرضیاتی سرگردان میشد. در آن میان همه چیز می دید و هیچ نمی دید. با اینهمه پس از صحبت با این مرد چون یقین حاصل کرد که اسراری در او هست و دریافت که او میل دارد در دانشی بماند خود را قوی پنداشت. اما همینکه جواب صریح و محکم او را شنید دید که این مرد اسرار آمیز با نهایت سادگی اسرار آمیز است، خود را پیش اونا توان احساس کرد. هرگز منتظر چیزی از اینگونه نبود. این جواب، راه احتمالش را تغییر داد. باز افکارش را جمع کرد. در یک ثانیه همه را سنجید. تنادیه از مردانی بود که در یک چشم بر هم زدن درخور موقع حکم می کنند. دانست که هنگام پیش رفتن تند و سر راست سوی مقصود است، مانند سرداران بزرگ که وقت قاطع عمل را می شناسند، فوراً یرده از روی توپخانه خود بر انداخت. گفت:

— آقا، من هزار و پانصد فراک لازم دارم.

مرد غریب از جیب بغلش کیف چرمی سیاهی درآورد، سه اسکناس از آن بیرون کشید و روی میز نهاد. سپس ششش را روی اسکناس ها گذارد و به میخانه چپ گفت: بگو بید کوزت را بیاورند.

هنگامی که این امر جریان داشت کوزت چه میکرد؟

کوزت بمحض بیدار شدن، سراغ آنکه کفشش رفته و سکه طلا را در آن یافته بود. این سکه یک لیره ناپلئون نبود بلکه از آن سکه های طلای بیست فرانکی و بسیار تازه زمان بازگشت سلطنت بود که در نقش رویشان دم کوچک پروسی جانشین شاخه درخت غار شده بود. کوزت از دیدن آن خیره شد. سرنوشتش رفته رفته مدهوشش میکرد. نمیدانست سکه طلا چیست؛ هرگز همچو چیزی ندیده بود. به زودی آنرا مثل اینکه دزدیده است، در جیبش پنهان کرد. در آن هنگام احساس میکرد که این مال خودش است؛ حدس میزد که از کجا رسیده است، اما شفی معلو از ترس در خود می یافت. راضی بود، مخصوصاً مبهوت بود. چیزهایی چنین عالی و چنین زیبا و اقمی به نظرش نمیرسیدند. عروسک میترماندش، سکه طلا به ترسش می انداخت. در پیشگاه این چیزهای عالی مبهما می لرزید. فقط مرد غریب نمیتواندش، به عکس اطمینانی به وی میداد. از شب پیش در خلال تحیراتش، در بیداری و خواب، با روح کوچک کودکش در باره این مرد که وضعی پیرانه و فقیرانه و چنان غم آلود داشت اما آنقدر متحول و آنقدر نیکوکار بود فکر میکرد. از آن دم که این مرد را در جنگل دیده بود مثل این بود که همه چیز برایش تغییر صورت یافته است. کوزت که از پست ترین پرستوی آسمان کمتر خوشبخت بود هرگز ندانسته بود که پناهنده شدن

در آغوش مادر یا زیر بال‌وپر چیست. از پنج سال پیش، یعنی از دیرترین وقتی که می‌توانست بخاطر آورد کودک بیچاره می‌لرزید و از سرما دیک دیک می‌زد. همیشه زیر نیم زنده بدبختی، برهنه بود، اما اکنون بنظرش می‌رسید که پوشانده شده‌است. پیش از این جانش احساس سرما میکرد اما اکنون حرارتی در آن مییافت. دیگر آن قدرها از زن تن‌ارديه نمی‌ترسید. دیگر تنها نبود؛ کسی را آنجا داشت.

آنروز زودتر از همه روز به کار پرداخته بود. این طلا که در جیب پیش‌بندش داشت، در همان جیب که شب پیش سکهٔ پانزده «سو» از آن افتاده و گم شده بود، سرگرمش می‌ساخت. جرأت نداشت که لمسش کند. اما پنج دقیقه‌هایی صرف تماشایش میکرد و باید گفت که در آن لحظات زبانش را هم از دهانش بیرون می‌آورد. در حالیکه پلکان را می‌روفت، دست نگاه می‌داشت، بی حرکت می‌ماند، جادوش را، و همه عالم را نیز از یاد می‌برد و به تماشای ستاره‌ی می‌پرداخت که در ته جیبش برقع می‌زد. در یکی از این تماشاها بود که زن تن‌ارديه به‌وی نزدیک شد.

به فرمان شوهرش به جستجوی او آمده بود. امری سابقه آنکه این دفعه نه ضربتی بر او وارد آورد و نه دشنامی به‌وی گفت بلکه بالحنی تقریباً ملایم گفت،
- کوزت، فوراً بیا!

یک لحظه بعد کوزت وارد سالن پایین شد.

مرد غریب بچه‌ی را که همراه داشت برداشت و گرش را گشود. این بچه حاوی یک پیراهن پشمی کوچک، یک پیش‌بند، یک پیراهن کرکی، یک دامن، یک روسری، یک جفت جوراب پشمی، یک جفت کفش، یک دست لباس کامل برای یک دختر بچهٔ هشت ساله بود. اینها همه سیاه بود.

مرد به کوزت گفت: بچه‌جان، اینهارا بگیر و برو زود ببوش. هنگام طلوع آفتاب سکنهٔ مون فرمی که تازه در خانه‌شان را می‌گشودن نهیدیدند که یک پیرمرد بالباس فقیرانه، دست یک دختر کوچک را که سراپا لباس عزا پوشیده است و عروسک بزرگ سرخ‌پوشی در آغوش دارد، گرفته است و از کوچه پاریس می‌گذرد. این مرد و این بچه سوی «لیوری» می‌رفتند.

مرد غریب بود با کوزت.

هیچکس مرد زردپوش را نمی‌شناخت؛ چون کوزت دیگر لباس زنده به تن نداشت غالباً او را هم نشناختند.

کوزت می‌رفت، با که؟ خود نمی‌دانست. کجا؟ نمی‌دانست. چیزی که می‌فهمید این بود که می‌خانهٔ کشیف تن‌ارديه را پشت سر نهاده است. هیچکس به این فکر نیفتاده بود که خدا حافظی به‌وی گوید و او نیز به هیچکس خدا حافظ نگفته بود. از این خانه بیرون می‌رفت در حالی که همه با او دشمن بودند و او با همه.

بیچاره موجود لطیفی که تا این ساعت قلبش جز فشار ندیده بود!

کوزت سنگین راه می‌رفت، چشمان درشتش را تمام گشوده به تماشای آسمان. - پول طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش داشت. گاه به‌گاه خم میشد و گوشهٔ چشمی به آن می‌انداخت. چیزهایی احساس میکرد از آن گونه که گفتی بخدا نزدیک است.

-۱۰-

هر که بهتری جوید ممکن است بدتری بیند

زن تناردیه، چنانکه عادتش بود، شوهرش را گذاشت تا هر چه میخواست بکند. منتظر حوادث بزرگی بود. هنگامی که مرد غریب و کوزرت رفتند تناردیه صبر کرد تا يك ربع ساعت گذشت. بعد زنتی را طلبید و هزار و پانصد فرانك را به وی نشان داد.

زنتی گفت: همین!

از آغاز زناشویی، این نخستین دفعه بود که زن تناردیه جرأت میورزید از يك کار شوهرش خرده گیری کند. ضربت مؤثر افتاد. تناردیه گفت: راستی حق باتوئه. من احمقم. کلاهمو بده.

سه اسکناس پانصد فرانکی را تا کرد و در جیب نهاد. سپس با عجله خارج شد. اما اشتباه کرد و نخست از سمت راست رفت. چند همسایه که از آنان سراغ گرفت، همراه درست بازش گردانند. گفتند که کاکلی و مرد غریب را دیده اند که در جهت «لیوری» میروند. این نشانی را دنبال کرد، با قدمهای بلند رفت و با خود به حرف زدن پرداخت:

- این مرد مسلماً میلیونی است که لباس زرد پوشیده است و من يك حیوانم! اول بیست شاهی داد. بعد پنج فرانك، بعد بیست و پنج فرانك، و بعد هزار و پانصد فرانك، و همه را چنان آسان داد. پنج هزار فرانك هم ممکن بود بدهد. میروم جلوش را میگیرم.

از این گذشته بقیه لباسی که از پیش برای بچه تهیه شده بود؛ هم اینها غریب بود؛ قطعاً اسراری در این کار هست. کسی که بوجود اسراری پی میبرد نباید دست بردارد. اسرار فروشندگان اسفنجهایی هستند انباشته از طلا. باید راه فشرده نشان را دانست، همه این اندیشهها در مغزش دور میزدند و او بیایی میگفت:

- من يك حیوانم.

شخص از مون فرمی که خارج شود و به جاده «لیوری» رسید جلوش امتداد این جاده را از دور بر فراز فلات می بیند. تناردیه چون به آنجا رسید با خود حساب کرد که باید مرد و بچه را در این راه ببیند. تا آنجا که دیدش میتوانست گسترده شود نگاه کرد و چیزی ندید. باز هم از راهگزان جويا شد. در این مدت وقت تلف می کرد. راهگزان به وی گفتند که مرد و بچه بی که او در جستجویشان است سوی جنگلی که کنار گازی است میروند. تناردیه شتابان آن راه را پیش گرفت. آندو از وی جلو بودند، اما معمولاً بچه آهسته راه میبرد و او تنه میزد، به علاوه این نقاط را خوب میشناخت.

ناگهان ایستاد و مانند کسی که چیزی را فراموش کرده است و آماده بازگشتن است دست به پیشانی زد.

باخود گفت: کاش تفنگم را آورده بودم.

تناردیه یکی از طبایع زوجیتین بود که نظایرش غالباً بی اطلاع ما، بین ما بسیارند و بی آنکه بشناسیمشان ناپدید میشوند زیرا که تقدیر جز يك طرفشان را نشان نداده است. سرنوشت بسیاری از آدمیان چنین است که همیشه نیمه پنهان زندگی کنند. در يك موقع آرام و عادی، تناردیه آنچه را که برایش لازم بود تا بتواند خود را يك بازرگان باسرف و يك بورژوازی خوب نشان دهد (نمیگویم باشد) مهیا داشت. در همان حال اگر اقتضایی پیش می آمد و بعضی تکانها، طبیعت پنهانش را آشکار می ساختند، آنچه را که برای چنایتنکار بودن لازم است نیز داشت. دکانداری بود که موی در وجودش بود. شیطان باید گاه در يك گوشه زاغی بی که تناردیه در آن میزیست سراپا بنشیند و جلو این شاهکار نفرت انگیز به تفکر پردازد.

پس از يك لحظه تردد باخود گفت:

- به! اگر برگردم فرصت فرار خواهند داشت.

باز راه افتاد، شتابان، تقریباً با اطمینان خاطر و با بصیرت روباهی که يك دسته کبک را دنبال کند.

براستی چون از کنار برگه ها عبور کرد و از يك نقطه وسیع بی درخت جنگل که سمت راست خیابان «پل وو» است گذشت و به آن راه چمن زار رسید که تقریباً تپه را دور میزند و طاق ترعه قدیم آبهای صومعه «شل» را می پوشاند، از دور بر فراز يك خارستان، کلاهی دید که قبلاً در باره آن فرضیاتی ترتیب داده بود. این کلاه مرد غریب بود. خارستان در گودی افتاده بود. تناردیه دانست که مردو کوزت آنجا نشسته اند. بچه به دلیل کوچکیش دیده نمی شد اما سر عروسک نمایان بود. تناردیه اشتباه نکرده بود. مرد آنجا نشسته بود تا کوزت اندکی از خستگی بیاساید. میخانه چی، خارستان را دور زد و ناگهان رود روی کمانی که در جستجویشان بود آشکار شد. با نفس نفس زدنی سخت و تند گفت:

- ببخشین، معذرت، آقا، این هزار و پانصد فرانک شما.

و ضمن گفتن این کلمات سه اسکناس را سوی مرد غریب پیش برد.

مرد نگاه کرد و گفت: این چه معنی دارد؟

تناردیه با احترام جواب داد: این معنی رو داره که من کوزت رو پس میگیرم.

کوزت به لرزه درآمد و خود را به مرد مهربان چسباند.

مرد با نگرستن در قمر چشمان تناردیه و با فاصله انداختن بین همه هجاهای

کلامش گفت:

- کو... زت... را... پس... می... گی... رید؟

تناردیه گفت: بله آقا، پس میگیرمش... هر چه فکر کردم دیدم که حق ندارم

این بچه رو بشما بدم. ملاحظه کنین که من مرد درستکاری هستم. این کوچولو مال من

نیست، مادر داره. مادرش شخصاً اینو بمن سپرده. نمیتونم جز بمادرش بدمش. شما

ممکنه در جواب من بگین مادرش مرده. خوب! اما باز نمیتونم این بچه رو بدم مگر

به کسی که نوشته‌ی به امضای مادرش بیاره به این مضمون که من باید بچه‌رو به اون شخص بدم. این روشنه.

مرد بی آنکه جوابی گوید دست درجیش کرد و تناردیه بار دیگر ظهور کیف اسکناس را دید.

به لرزشی از شعف دچار شد. پیش خود گفت:

«خوب! خودمان را سفت بگیریم! می‌خواهد تطمیع کند!»

مسافر پیش از گشودن کیف، نگاهی به اطرافش انداخت. محل کاملاً خلوت بود. هیچ موجود جاندار نه در جنگل بود و نه در دره. مرد کیف را گشود و از درونش، نه یک دسته اسکناس چنانکه تناردیه منتظر بود، بلکه کاغذ ساده کوچکی بیرون آورد، باز کرد و جلو مسافر خانه‌چی نگاه داشت و گفت:

«حق با شما است. بخوانید.

تناردیه کاغذ را گرفت و چنین خواند:

«مونتروی سورمر - ۲۵ مارس ۱۸۲۳

آقای تناردیه،

«کوزت را به حامل بپارید.

«همه چیزهای جزئی به شما پرداخته خواهد شد.

«با تقدیم سلام و احترامات «فانتین».

مرد پرسید، این امضاء را می‌شناسید؟

واقعاً این امضاء فانتین بود. تناردیه شناخت.

دیگر جای چون و چرا نبود. در یک آن دوبض شدید احساس کرد، بغض باطل

شدن تطمیعی که امیدوار بود، و بغض مغلوب شدن.

مرد گفت، شما می‌توانید این ورقه را بعنوان مقاصد نگاهدارید.

تناردیه موافق قاعده صحیح درهم شکست، غرولند کنان، از میان دندانهایش

گفت:

«این امضاء خیلی خوب تقلید شده... بالاخره، باشه!

سپس جهد یأس آمیزی کرد و گفت:

«آقا، فرض میکنیم که شما همون شخص هستین. اما باید «همه چیزهای

جزئی» رو بمن بپردازین. بمن خیلی بدهکارن.

مرد راست ایستاد، و درحالی که با تلنگرهایی غبار از آستین کهنه‌اش می‌سترد

گفت:

«آقای تناردیه، درماه ژانویه، مادراین بچه خود را صدویست فرانک به شما

مقروض می‌دانست، شما در ماه فوریه صورت حسابی بالغ بر پانصد فرانک برایش

فرستادید. مبلغ سیصد فرانک در اواخر فوریه و سیصد فرانک در اوایل مارس برای

شما فرستاده شد. از آن پس نهمه‌ماه گذشته است و برای این مدت ما می‌پانزده فرانک

طلب شماست که جمماً صدوسی و پنج فرانک میشود. صد فرانک شما را ضمن شصت فرانک

گرفته بودید و طلب شما سی و پنج فرانک بود. بجای این مبلغ من هزاروپانصد فرانک

بشما دادم.

تئاردیه همان چیزی را احساس کرد که گرگ احساس میکند، در آندم که خود را گزیده شده و در فک پولادین دام گرفتار مییابد.
در دل گفت: این شیطان کیست؟

چون مثل گرگ گرفتار شده بود کار گرگ را نیز تقلید کرد، تکانی بخود داد. گستاخی، پیش از این، یک دفعه موجب کهاییش شده بود.
این دفعه روش احترام آمیز را کنار نهاد و با عزم جزم گفت:
«آقای که اسمتونو نمیدونم! یا الان کوزتو پس میگیرم یا شما هزار «اکو» بمن میدین».

مرد غریب به آرامی گفت: بیا، کوزت! آنگاه دست کوزت را به دست چپ گرفت، و بادست راست عصایش را که روی زمین بود برداشت.

تئاردیه ضخامت چماق و خلوت بودن محل را ملاحظه کرد.
مرد غریب میخانه‌چی را بی حرکت و ساکت بر جای گذارد، و خود با بچه در جنگل فرو رفت.
هنگامی که دور می‌شدند تئاردیه شانه‌های عریض او را که اندک خمیگی داشت در نظر می‌گرفت.

سپس چشمانش رو به شخص خودش باز گشت، روی بازوهای نزارش، روی دستهای لاغرش افتاد: در دل گفت، واقعا که من خیلی بیشمورم! من که به شکار می‌آمدم چرا تفنگم را برنداشتم؟
با اینهمه میخانه‌چی دست بر نداشت و با خود گفت، می‌روم تا بدانم که این مرد کجا می‌رود.

و دورا دور دنبال مرد غریب راه افتاد. در آن هنگام فقط دو چیز به دست داشت. یک مسخره یعنی پاره کلفت به امضاء «فانتین»، و یک تسلی‌خاطر، یعنی هزار و پانصد فرانک.

مرد غریب با کوزت در جهت «لیوری» و «بوندی» میرفت. آهسته راه می‌پیمود، سرفه‌افکننده با حالت تفکر و حزن... برگه‌ریزان خزان جنگل را چنان روشن کرده بود که تئاردیه با آنکه دور بود از نظر گمش نمی‌کرد. گاه بگاه مرد پشت سر خود را مینگریست تا بداند که کسی دنبالش نیست. ناگهان تئاردیه را دید، به‌تندی به گوشه تراس شده‌ی از جنگل که هر دو میتوانستند در آن ناپدید شوند پیچید... تئاردیه گفت: «لعنت بر شیطان!» و سرعت قهقش را دوچندان کرد.

ضخامت و برهم فشردگی درختان در این قسمت جنگل ناگهان آتش‌کرده بود که به آندو نزدیک شود. مرد چون به انبوه‌ترین نقطه رسید به عقب برگشت. تئاردیه بسیار کوشید تا خود را میان شاخه‌ها پنهان کند اما نتوانست چنان کند که مرد غریب نبیندش. مرد نگاه اضطراب‌آلودی به او انداخت، سپس سرش را تکانی داد و راه افتاد. مسافر خانه‌دار دنبالش رفت. دوپست یا سیصد قدم اینگونه رفتند. ناگهان مرد غریب یکبار دیگر برگشت. این دفعه تئاردیه را با وضعی چنان تیره نگاه کرد که وی بیش از آن رفتن را به قول خود «بیفایده» شمرد و از همان نقطه بازگشت.

-۱۱-

شماره ۹۴۳۰ بار دیگر آشکار میشود و کوزت در لاتار برنده آن میشود

ژان والزان نمرده بود.

در آن دم که در دریا افتاد، یا بهتر بگوییم، خود را در دریا انداخت چنانکه میدانیم زنجیر نداشت، زیر آب شنا کرد و خود را به يك كشتی که لنگر انداخته بود رساند. يك كشتی کوچک به این كشتی بسته بودند. ژان والزان توانست خود را تاشب در این كشتی کوچک پنهان سازد. چون شب شد باز خود را در دریا افکند و شناکان به ساحلی که نزدیک دماغه «برون» است رسید. آنجا چون آنچه کم داشت پول نبود توانست لباسی برای خود فراهم آورد. میخانه کوچکی در حدود «بالاکیه» در آن موقع رختکن جبر کاران فراری بود که این خود کار اختصاصی پرفایده می بود. پس ژان والزان مانند همه این فراریان ماتمزه که می کوشند تا خود را از مراقبت قانون و از شلاعت اجتماع برهاند، راهی تاریک و پر پیچ و خم را پیش گرفت. اول دفعه در «پرادو» پناه یافت، سپس به «بوسه» پناهنده شد. سرانجام سوی «گران ویلار» نزدیک بریاسون در آلپ علیا رفت، فراری توأم با احتیاط و با اضطراب، و در خط سری مثل راه موش کور که شعبش شناخته نشده است. - بعدها آثاری از عبورش در «لن» در ناحیه «سیوریو» واقع در جبال پیرنه و در «آکون»، در جایی که به «گرانژ دودومک» موسوم است، نزدیک قریه «شاوای»، و در حدود «پریگو»، و در پرونی، بلوک «شابل گوناگه» یافته شد. به پاریس رسید و ما، درمون فرمی دیدیمش.

هنگام ورود به پاریس نخستین کارش خریدن يك دست لباس سوکواری برای يك دختر کوچک هفت هشت ساله، سپس تهیه يك خانه بود. چون این دو کار را انجام داد به مون فرمی رفت.

در خاطر داریم که هنگام نخستین فرارش مسافرت اسرار آمیزی در این حدود کرده بود، و دادگستری آثاری از این مسافرت بدست آورده بود.

از طرف دیگر تصور میرفت که مرده است، و این تصور، ظلمتی را که بر او افکنده شده بود غلیظتر میکرد. در پاریس روزنامه می به دستش رسید که شرح غرق شدنش را نگاشته بود. مثل اینکه واقعا مرده است خود را مطمئن و تقریباً آسوده احساس کرد.

ژان والزان عصر همان روز که کوزت را از جنگ تناردها نجات داده بود به پاریس رسید. در آغاز شب از خندق مونسو با پیچ وارد شهر شد، بمحض ورود بشهر در درشکه بی نشست و به میدان رصدخانه رفت. آنجا از درشکه پیاده شد، کرایه اش را

پرداخت و دست کوزت را گرفت، و هر دو در شب سیاه از کوچه‌های خلوتی که مجاور «اورسین» و «گلاسیر» بود، سوی بولوآر هوپیتال رفتند.

این روز برای کوزت، غریب و سرشار از آشفتگی‌ها بود. بین راه پشت‌چپر‌ها نشسته، نان و پنیری را که از قهوه‌خانه‌های دورافتاده خریده بودند خورده، چندین دفعه کالسه عوض کرده، مقداری از راه را پیاده پیموده بودند و با این حال کوزت هیچ شکایت نکردده بود، اما خسته شده بود. ژان والژان خستگی او را از آنجا که در اثناء راه رفتن دستش بیش از پیش کشیده میشد دریافت. برداشتش و بردوشش گرفت. - کوزت بی‌رها کردن کاترین سربرشانه ژان والژان نهاد و همانجا بخواب رفت.

کتاب چهارم

خانه خرابه گوربو

- ۱ -

استاد گوربو

چهل سال پیش، گردش کننده تک روی که در نواحی دورافتاده «سالمپتیر» خود را در خطر میانداخت و از طرف بولوار، سوی زنجیر دروازه ایتالی میرفت، به نقاطی میرسید که میتوانست بگوید که پاریس ناپدید شده است. این، یک جای خلوت نبود، راهگنرانی داشت؛ این یک صحرا نبود، خانه ها و کوچه هایی داشت؛ این یک شهر هم نبود، کوچه های مثل جاده های بزرگ دست اندازهایی داشتند که علف در آنها رویده بود؛ این یک دهکده هم نبود، خانه های بسیار بلند بودند. پس چه بود؟ یک محل مسکونی بود که هیچکس در آن دیده نمیشد، یک جای غیر مسکون بود که تنی چند در آن سکونت داشتند؛ یک بولوار شهر بزرگ، یک کوچه پاریس بود که شب وحشیانه تر از یک جنگل بود و روز غم انگیز تر از یک قبرستان.

این، کوی قدیم بازار مال فروش ها (مارش اوشوو) بود.

این گردش کننده اگر به آن سوی چهار دیوار منحنی این «مارش اوشوو» میرفت، هم اگر چه راضی میشد که از سر کوچه پتی بانکیه آنسو تر رود، پس از آنکه باغچه یی را که چهار دیوار بلند داشت سمت راستش مینهاد، پس از عبور از چمنی پر از خرمن های علف شبیه به کلبه های بیدسترهای عظیم، پس از عبور از محوطه یی مملو از چوب های خرابه، کنده های درخت، خاک اره و خرده نجاری که سنگ بزرگی بالای آنها عود می کرد، پس از عبور از کنار دیوار طویل و کوتاهی یکسره ویران با در کوچکی سیاه و عزادار، و باردار از خزه که در بهار پس از گل میشد، پس از عبور از خلوت ترین نقطه، یعنی از جلو بنای هولناک ازجا در رفته یی که رویش با حروف درشت نوشته شده بود، «الصاق آگهی ها ممنوع است»، این مسافر ماجراجو، به زاویه کوچکی «وینی سن مارسل» که محل معروفی نبود میرسید. آنجا نزدیک یک کارخانه و بین دو دیوار باغ، در آن زمان خانه خرابه یی وجود داشت که در نظر اول یک کلبه بنظر میرسید اما در واقع مانند کلیسای بزرگ بود. از طرف شارع عام، فقط یک بدنه اش با نمای باریک سه گوش دیده میشد؛ کوچکی ظاهرش از اینجا بود. تقریباً همه خانه مخفی بود، جز در یک پنجره اش نمایان نبود.

این خانه خرابه فقط يك طبقه داشت.

در مرحله واری، تفصیلی که نخست به نظر میخورد، این بود که این در ممکن نیست جز در يك خانه محقر باشد، در صورتیکه این پنجره اگر بجای سنگهای عادی از سنگ تراش بنا شده بود ممکن بود تصور رود که پنجره يك عمارت عالی است.

در، چیزی جز يك دسته چوب کرم خورده نبود که چند قطعه تیر بدتراش شبیه به کنده های بد بریده شده بهم متصلشان میکرد. بی فاصله پشت این در پلکانی بود سر بالا با پله های بلند، پر گل، گچ آلود، گرد گرفته، به پهنای در، که از کوچه مانند نردبانی دراز و راست دیده میشد که سرش در تاریکی بین دو دیوار پنهان شده باشد. قسمت بالای درگاه بدشکلی که این در، میان آن باز میشد بایک لایه چوب باریک مسدود شده بود که در وسطش روزنه سه گوشه ای بریده بودند و این، چون در بسته میشد، هم دریچه و هم «بازو» بشمار میرفت. بر سمت داخلی در، يك قلم موسی خیس شده در مرکب، با دو حرکت دست رقم ۵۲ را نقش کرده و بالای لایه چوب، همین قلم مو رقم «۵۰» را نوشته بود، آنگونه که شخص به تردید می افتاد که اینجا کجاست! بالای در میگوید، خانه شماره ۵۰ است، داخل در جواب میدهد: نه، شماره ۵۲ است. معلوم نبود چه جل پاره به رنگ غبار به عنوان پرده جلوی بازو سه گوش آویخته بود.

پنجره، عریض، بعد کفایت بلند، آراسته به کرکره و قاب باشیتهای بزرگ بود؛ فقط این شیفتهای بزرگ شکستگی های گوناگون داشتند هم پنهان و هم آشکار با بندهایی از کافنکه ماهرانه بر آنها بسته شده بود، و کرکره ها، از جا در رفته و بهم ریخته، بیش از آنکه ساکنان را محفوظ دارند عابران را به فراوانی تهدید میکردند. آلت های افقی کرکره ها اینجا و آنجا از میان رفته بود و بجای آنها تخته هایی بطور عمودی میخکوب شده بود، بطوریکه میشد گفت که اینها در آغاز کرکره بوده و سرانجام در تخته ای شده اند.

این در که وضعی نفرت انگیز داشت، و این پنجره که با همه شکستگیش آبرو مند بنظر میرسید، اینگونه که هر دو بر يك خانه دیده میشدند مانند دو گندای ناجور بودند که با هم بروند، و پهلوی به پهلوی هم قدم بردارند، با دو قیافه مختلف، زیر دو لباس زنده همانند، و مسلم باشد که یکی همیشه یلغرد پست بوده، و دیگری همیشه یلغرد شریف.

پلکان به قسمت بسیار وسیعی از عمارت منتهی میشد که پنداشتی انبار بزرگی بوده و خانه شده است. راهرو درونی این ساختمان، دهلیز درازی بود که از چپ و راست، با فواصل متفاوت، درهای اتاق های گوناگون، همه نامناسب برای سکونت، که به دکه چوبی شبیه تر بودند تا به اتاق، روبه آن باز میشدند. در این اتاق ها بزحمت از اطراف، روشنایی وارد میشد. همه تاریک، حزن آور، کدر و گور آسا بودند. اگر روزنه ها در سقف بودند اشعه بی فروغ و اگر بر در بودند نسیم یخزده وارد این اتاق ها میشد. يك امتیاز جالب و خوش نمای این گونه مسکن، درستی عنکبوتهاشان است.

سمت چپ در ورود، رو به بولوار، يك دریچه بزرگ به بلندی قامت آدمی که جلوش دیوار کشیده شده بود، يك نوع طاقچه مربع میساخت که پراز سنگ بود و این

سنگها را بچه‌ها هنگام عبور در آن می‌انداختند.

يك قسمت این ساختمان بتازگی خراب شده بود. آنچه امروز از این بنا مانده است معلوم می‌دارد که در آغاز چه بوده است. رویم بیش از صدسال از عمرش نگذشته است. صدسال برای يك کلیسا جوانی و برای يك خانه پیری است. گویی که خانه آدمی در عمر کوتاه او و خانه خدا در ابدیت او سهیم است.

نام‌های پست، این خانه را شماره « ۵۲ - ۵۰ » می‌نامیدند، اما بطور کلی این خانه در این کوی بنام خانه گوریو معروف بود.

بگوییم که این اسم از کجا برای این خانه آمده بود.

گردآورندگان حوادث کوچک که مجموعه‌هایی از روایات فراهم می‌آورند و تاریخ‌های وقایع محوشدنی را بانوك ستجاق در خاطره خود حك می‌کنند میدانند که در پاریس، در قرن اخیر، مقارن سال ۱۷۷۰ دو دادستان در شاتله بودند، یکی موسوم به کوریو (کلاغ) و دیگری موسوم به رونار (روباه)، دو اسم که «لافوتن» پیش‌بینی کرده است. این گزك که بدست افتاده بود بسی خوبی از آن بود که هیئت دادیاران گلویی با آن گرم نکنند. بزودی تقلید يك منظومه ادیبانه بصورت شعری کمابیش نارسا در راهروهای کاخ دادگستری جریان یافت:

« استاد کلاغ، روی يك پرونده نشسته.

« حکم بازداشت لازم الاجرائی بمقتار گرفته بود؛

« استاد روباه، از بوی آن جلب شده،

« تقریباً این تاریخچه را برایش بیان کرد؛

« سلام علیکم آقا، تا آخر ...

این دو عامل درستکار از این شوخی به‌تنگ آمدند و از خنده‌هایی که پیوسته دنبالشان میکرد متغیر شدند، اراده کردند تا از اسم خود بگریزند و مصمم شدند که در این خصوص به‌شاه مراجعه کنند. درخواست این دو، همان روز به‌شاه تقدیم شد که سفیر کبیر دربار پاپ از یکطرف و «کاردینال دولاروش امون» از طرف دیگر، هر دو با کمال تقدس، زانو بر زمین زده بودند و در حضور اعلیحضرت هر کدام يك لنگه کفش سریایی بیک پای عریان مادام دوبری معشوقه شاه که از تختخواب بیرون می‌آمد می‌پوشاندند. شاه که می‌خندید، همچنان خنده زد، به‌شادی از کار دواسقف به‌کار دووکیل پرداخت و مرحمتی درباره این دو قبادراز میندول داشت. از طرف شاه به آقای کوریو اجازه داده شد که بر حرف اول اسمش يك سرکش بیفزاید و بجای «کوریو» خود را «گوریو» بنامد؟ اما آقای «رونار» کمتر از او خوشبخت بود زیرا که فقط اجازه داده شد که يك حرف «پ» جلوه حرف «ر» اول اسمش گذارد و بجای «رونار» «پرونار» نامیده شود. به این ترتیب اسم دومشان، دیگر شباهت بسیار به اسم اولشان نداشت.

بهر حال، بموجب روایات محلی، این آقای کوریو صاحب ساختمان (۵۲-۵۰)

۱- مقصود منظومه معروف «کلاغ و روباه» اثر لافوتن شاعر فرانسوی است.

۲- ترجمه تحت‌اللفظی این قسمت چنین است: «بر حرف اول اسمش يك دم

بیفزاید. « یعنی C را G

بولوار هوپیتال بود و هم او موجود پنجره باشکوه آن بود.

از این جهت این خانه ویران بنام خانه «گوربو» موسوم شده بود.

رو در روی خانه شماره «۵۲-۵۰»، میان نباتات بولوار، درخت نارونی قرار دارد که سه ربعش مرده است. تقریباً جلو آن، کسوجه دروازه گوبلن آغاز میابد، کوجهی که در آن زمان خانه‌ی نداشت، و سنگفرش نبود، درختهایی داشت که بد رشد کرده بودند، به تفاوت فصول، سبز، یا گل آلود بود و به دیوار باروی پاریس منتهی میشد. يك بوی زاج سبز، با دمزدن از باغهای يك کارخانه مجاور، بیرون میآمد.

زنچیر دروازه بسیار نزدیک بود. باروی پاریس در ۱۸۲۳ هنوز وجود داشت. این زنچیر دروازه به تنهایی صور شومی در افکار مجسم میکرد. اینجا راه «بی ستر» بود. از این راه بود که در زمان امپراتوری و زمان بازگشت سلطنت محکوم شدگان به مصر گئی، روز اجراء حکم اعدام عبور میکردند. همین جا بود که سال ۱۸۲۱ خونریزی اسرار آمیزی که به واقعه دروازه فونتن بلو موسوم شد صورت وقوع یافت و دادگستری نتوانست عمالش را کشف کند، مسئله مشغومی که روشن نشد، معمای وحشت- آوری که حلش امکان نیافت. چند قدم که بردارید به کوجه شوم «گرو لبارب» خواهید رسید که در آن «اولباک»، دختر بزچران «ایوری» را در خلال غرش رعد با خنجر کشت، چنانکه در يك ملودرام دیده شود. چند قدم دیگر که بردارید به نارونهای بیرخت سر بریده دروازه سنژاک خواهید رسید، این تندبیر بشردوستان را که چویه دار را پنهان میداشت، این «میدان گرو» مسکین و شرم آور يك «اجتماع دکاندار و بورژوا» را، خواهید دید که از جلو مجازات اعدام عقب نشینی کرده است زیرا که نهجرات داشته است که با قدرت نقض کند و نه میتواندسته است با توانایی تأییدش کند. سی و هفت سال پیش، اگر میدان «سنژاک» را که گفתי فرمان قضا بر سرش جاری شده است تا همیشه مخوف باشد کنار نهیم، شاید حزن آورترین نقطه این بولوار غم انگیز، محلی بود که خانه خرابه «۵۲-۵۰» در آن قرار داشت؛ و امروز نیز آن نقطه فرح بخش نیست.

خانه‌های بورژوازی در آنجا جوانه زدن آغاز نکردند مگر بیست و پنج سال بعد. محل غم انگیز بود. هر بیننده بر اثر اندیشه‌های مشغومی که آنجا دماغش را فرا میگرفتند خود را میان «سالیتریه» که گنبدش نمایان بود، و «بی ستر» که زنچیر دروازه‌اش در همان نزدیکی قرار داشت احساس میکرد، یعنی میان جنون زن و جنون مرد. تا آنجا که چشم کار میکرد چیزی جز سلاخ خانه‌ها و دیوار باروی پاریس و چند نمای کارخانه شبیه به نمای سربازخانه یا صومعه دیده نمیشد. همه طرف کلبه‌های چوبی و تل‌های گچ و خاک، دیوارهای کهنه تیره مثل کفن سیاه، دیوارهای سفید تازه مثل کفن سفید؛ همه جا ردیفهای موازی درخت، بناهای ریسمان کشی، ساختمانهای متوی، خطوط طویل خشك و بیروح، زوایای قائمه حزن آور. هیچ پست و بلند زمین، هیچ

۱ - (سالیتریه) Salpêtrière و «بیستر» Bicêtre - نام دو محل در پاریس و حدود آن - که در اولی زنهای دیوانه و در دیگری مردان مجنون نگهداری میشدند.

سلیقه معماری، هیچ پیچ و خم وجود نداشت. مجموعه‌یی یخ‌کرده، مرتب و زشت بود. هیچ چیز مانند قرینه سازی قلب را نمی‌فشارد. دلش آنست که قرینه سازی کسالت است و کسالت حقیقت سوکواری است. نو میدی خمیازه آور است. میتوان چیز دیراتصور کرد که از جهنمی که آدمی در آن رنج میبرد مخوفتر باشد، و آن جهنمی است که آدمی در آن کمال میشود. اگر چنین جهنم وجود میداشت این قسمت از بولووار هوپیتال خیابانی بشمار میرفت.

با این همه، هنگام شب، موقعی که روشنایی میرود، خصوصاً در زمستان، هنگامی که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را می‌رباید، هنگامی که ظلمت همه جا را میگیرد و ستاره‌یی در آسمان دیده نمیشود، یا وقتی که ماه و باد روزنه‌هایی در ابراحداث میکنند این بولووار ناگهان مخوف میگردد. خطوط سیاه، درهم میشکند و مانند ابر پاره‌هایی بیکران در ظلمات گم میشوند. راه‌کنار نمیتوانست از تفکر درباره روایات بشمار جنایی محل خویشنداری کند. خلوت بودن این مکان که اینهمه جنایت در آن وقوع یافته بود وضعی وحشت آور به آن میبخشید. پنداشتی که وجود دامهایی در این ظلمت احساس میشود. همه اشکال مبهم تاریکی، مشکوک به نظر می‌رسیدند، و فواصل مربع بین درختها مانند گودال در نظر مجسم می‌شدند. این، هنگام روز زشت بود؛ غروب شوم میشد؛ چون شب درمی‌رسید وحشت آور بود. فصل تابستان، وقت غروب، در این حدود چند پیرزن دیده میشدند که پای درختهای نارون روی نیمکتی پوسیده از باران نشسته بودند. این پیرزنان خوب، آسوده خاطر گدایی میکردند.

بهر حال این کوی که بیش از آنکه عتیق باشد متروک بود پس از آن زمان رو به دگرگون شدن نهاد. از آن پس کمی که میخواست ببیندش بایستی عجله کند. هر روز چیزی از این مجموعه از میان میرفت. امروز، و از بیست سال پیش، محل بارگیری راه آهن اورلئان، آنجا، کنار حومه قدیم برقرار است و آنرا به کار میگیرد. هر جا که کنار پایتختی ایستگاه راه آهنی قرار گیرد مرکز حومه و ولادت یک شهر جدید به شمار میرود. بنظر میرسد که پیرامون این مراکز بزرگ حرکت ملل، از چرخیدن این ماشین‌های قوی، از نفس این اسب‌های عجیب الخلقه تمدن که زغان می‌خورند و آتش قی میکنند، زمین پر از جوانه، می‌لرزد و دهان میگشاید تا ماساکن قدیم آدمی را فروبرد و ماساکن جدید به وجود آورد. خانه‌های کهنه فرو می‌ریزند. خانه‌های نو بالا می‌آیند.

از موقعیکه ایستگاه راه آهن اورلئان، زمین «سالتیریه» را فرا گرفت کوچه‌های تنگ کهنه‌یی که در مجاورت گودال‌های سن و یکتور و باغ نباتات قرار گرفته‌اند در خطر انهدام افتاده‌اند زیرا که روزی سه یا چهار دفعه به سختی گذرگاه این رشته‌های دلچان‌ها و کالسه‌ها و امنیوس‌ها هستند، خود، در مدت کمی، خانه‌ها را از راست و چپ به عقب می‌نشانند؛ زیرا که چیزهایی هست که اظهارش ناگوار است اما کاملاً صحیح است، و همچنانکه راست است اگر گفته شود که در شهرهای بزرگ اشعه آفتاب نمای خانه‌ها را رو به جنوب قرار میدهند اگر بگوییم عبور و ساطح حمل و نقل جدید کوچه‌ها را وسیع میکنند نیز راست گفته‌ایم. پدیده‌های یک زندگانی

جدید آشکارند. در این کوی قدیم شهرستانی، در وحشی‌ترین نقطه، سنگ فرش خود-نمایی می‌کند، پیاده روها در نقاطی هم‌که هنوز راه‌گذاری ندارند به‌خزیدن و به‌دراز شدن پرداخته‌اند. یک روز بامداد، بامدادی که قابل یادداشت است، روزی از روزهای ژوئیه ۱۸۴۵، ناگهان دیده شد که آنجا دیگهای سیاه قیر دود میکنند. آن روز ممکن بود گفته شود که تمدن به کوچه «اورسین» رسیده و پاریس داخل حومه «سن-مارسو» شده است.

-۲-

آشیانه برای بوم و گنجشک

جلو همین ویرانه گوریو که ژان والژان توقف کرد. مانند پرندگان وحشی خلوت‌ترین جارا برای ساختن آشیانه‌اش برگزیده بود.

دست در جیب برد، یک نوع کلید عمومی بیرون آورد، در را گشود، داخل شد، سپس آنرا با دقت بست و از پله‌ها بالا رفت، و در همه این احوال کوزت را بر دوش داشت.

چون بالای پله رسید کلید دیگری از جیب بیرون آورد که با آن در دیگری را باز کرد. اتفاقی که به درونش رفت و بی‌درنگ درش را بست یک نوع اتاق‌پرشیروانی به‌اندازه وسیع بود با اثاثیه مرکب از یک تشک که روی زمین افتاده بود و یک میز و چند صندلی. یک بخاری روشن که شراره‌های آتشش دیده میشد در یک گوشه بود. فانوس نور افکن بولوار این اندرون فقیرانه را اندکی روشن میکرد. ته اتاق یک اتاقک بود با یک تخت‌خواب تسمه‌یی. ژان والژان کوزت را بی‌آنکه بیدارش کند روی تخت نهاد.

فندک را زد، شمع را روشن کرد؛ اینها همه از پیش روی میز آماده بود؛ آنگاه، همچنان که شب پیش کرده بود، با نگاهی سرشار از جذبه که تجلی‌نیکویی و دل‌افتادگی. در آن به حد پریشدگی رسیده بود به تماشای کوزت پرداخت. دختر کوچک با آن اعتماد آرام که جز به قوت بسیار یا به ضعف بسیار بستگی ندارد، بی‌آنکه بداند با کیست به خواب رفته بود، و بی‌آنکه بداند کجا است در خواب بود.

ژان والژان خم شد و دست این کودک را بوسید.

نه ماه پیش دست مادر را می‌بوسید که او نیز تازه به خواب رفته بود

همان احساس دردناک زاهدانه و دلگداز، ایندهم نیز قلبش را می‌کرد.

جلو تخت‌خواب کوزت بزانو درآمد.

روز در رسید و هوا کاملاً روشن شد و کوزت هنوز در خواب بود. یک شمع پریده رنگ آفتاب دسامبر از پنجره اتاق به درون آمده و یک رشته سایه روشن بر سقف انداخته

بود. ناگهان يك گاری سنگكش، سنگين بار شده، كه از قسمت شوسه بولوار ميگذشت مانند حركت طوفان، عمارت را تكان داد و كوزت را سراپالرزاند.

بچه بيدار شد، هراسان از جا جست و فریاد زد، چشم خانم، آمدم، آمدم!

و درحالی كه هنوز پلك عایش از سنگینی خواب نیم بسته بود خود را از تخت خواب بزرگ انداخت، دستش را به طرف زاویه دیوار دراز كرد و گفت:

- آخ، خدایا! جاروم چه شد!

سپس چشمانش را كاملا گشود، چهره متبسم زنان واثان را دید و گفت:

- آه، عجب، راست است! سلام آقا.

كودكان شادمانی و سعادت را بزودی و با منتهای خصوصیت میپذیرند، زیرا كه خود طبعاً شادمانی و سعادتند.

كوزت كاترین را پای تخت خود دید، در آغوشش كشید، و همچنان بازی-كنان صدها سؤال از زنان واثان می كرد: - حالا كجاس؟ - آیا اینجا شهر بزرگ پاریسه؟ - آیا مادام تناردیه از اینجا خیلی دوره؟ - آیا ديگه به اینجا نخواهد اومد؛ و غیره.

و غیره- ناگهان گفت: آوه! چقدر قشنگه اینجا!

این، كلبه بی ترس آور بود، اما كوزت خود را آزاد میدید.

سپس پرسید: حالا باید جارو كنم؟

زنان واثان گفت: بازی كن.

روز اینگونه سپری شد. كوزت بی آنكه از هیچ نفهمیدن مضطرب شده باشد

میان این عروسك و این پیرمرد بی اندازه خوشبخت بود.

-۳-

اختلاط دو بدبختی سعادت بوجود می آورد

روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، زنان واثان باز هم کنار تخت خواب كوزت بود، آنجا به انتظار نشسته بود و نگاهش می كرد تا بيدار شود.

چیز تازه بی درجانش راه می یافت.

زنان واثان هرگز چیزی را دوست نداشته بود. از بیست و پنج سال به این طرف در دنیا تنها بود. هرگز پدر، یا معشوق یا دوست کسی نبود. در جبرگانه بدرفتار، تیره، پاكدامن، بی خبر و خشن بود. قلب این جبرگار پیر انباشته از بكارت بود. خواهرش و بچه های خواهرش، جز يك یارگار مبهم و دور كه اندك اندك از میان رفته و تقریباً نابود شده بود برایش نگذاشته بودند. تا توانسته بود برای بازیافتنشان كوشیده و چون موفق نشده بود از یادشان برده بود. طبیعت انسانی اینگونه است. دیگر انقلابات درونی زمان جوانیش نیز، بفرص آنكه چیزی از اینگونه انقلابات در او وجود داشته بوده است.

در ورطه فراموشی افتاده بودند .

وقتی که کوزت را دید، وقتی که او را گرفت و همراهش آورد و نجاتش داد احساس کرد که درون خودش شوریده میشود . در وجودش هر آن چیز که از عالم سودا و محبت بود بیدار شد و خود را سوی این کودک پرت کرد . کنار تختی که وی بر آن خفته بود می‌رفت و آنجا از شادی می‌لرزید . پیچ و تاب‌هایی درونی مثل يك مادر احساس می‌کرد و خود نمی‌دانست که این چگونه چیزی است ، زیرا که چیزی بس پیچیده و بس شیرین است آن جنبش بزرگ و شکفت قلبی که به دوست داشتن می‌پردازد .

مسکین قلب‌پیری که کاملاً تازه مانده است !

فقط چون او پنجاه و پنج سال داشت و از عمر کوزت بیش از هشت سال نمی‌گذشت هر اندازه عشق که ممکن بود درهمه حیاتش داشته باشد ، درهم گذاخته شد و به يك نوع روشنایی وصف ناپذیر تبدیل یافت .

این دومین تجلی نورانی بود که در مدت عمرش میدید . اسقف در افق زندگانش فجر تقوی را طالع کرده بود ، و کوزت بامداد عشق را در آن درخشان می‌ساخت .

روزهای نخست در این خیرگی سپری شد .

به سهم خود ، کوزت ، این طفلک موجود کوچک ، نیز چیز دیگری میشد . وقتی که مادرش ترکش گفت چندان کوچک بود که اکنون دیگر او را به یاد نمی‌آورد . به شیوه همه کودکان ، مانند ساقه‌های جوان درخت مو که به هر چیز می‌پیچند کوشیده بود تا دوست ندارد . موفق نشده بود . تناردیه‌ها ، بچه‌های آنان و بچه‌های دیگران ، همه از خود رانده بودندش . سگی را دوست داشته بود که آنهم مرده بود . پس از آن دیگر هیچ چیز و هیچکس به او علاقه نشان نداده بود . چیزی که گفتنش غم - انگیز است ویش از این يك بارهم گفته‌ایم اینست که این بچه در هشت سالگی قلبش سرد بود . تقصیر خودش نبود . چیزی که از او کم داشت نیروی دوست داشتن نبود ، درینا ! امکان دوست داشتن بود . از اینرو از نخستین روز که این مردك را دید با همه فکر و احساسی که در وجودش داشت به دوست داشتن او پرداخت . چیزی در می‌یافت که هرگز نظیرش را در خود ندیده بود ؛ این يك احساس شکفتگی بود . و نیز این مردك در نظرش نه پیر جلوه کرد نه فقیر . ژان والثران را زیبا می‌یافت همچنانکه کلبه ناچیز ، زیبا به نظرش میرسید .

اینها اثرات بامداد عمر ، کودکی ، جوانی و نشاط است . تازگی زمین و زندگی نیز در آن بی‌اثر نیست . هیچ چیز به لطف شعاع رنگین سعادت نیست که بس زاغی‌ی نابد . ما همه در زندگی گذشته‌مان يك کلبه آسمانی رنگ داشته‌ایم .

طبیعت ، پنجاه سال فاصله ، جدایی عمیقی بین ژان والثران و کوزت ایجاد کرده بود ؛ این جدایی را تقدیر بر کرد . تقدیر این دو موجود ریشه‌کن شده را که اختلاف بسیار در سنین عمر داشتند ، اما از حیث مصیبت همانند بودند به تندی متحد کرد و با قدرت مقاومت ناپذیرش دستشان را در دست هم‌نهاد . برآستی هر يك از این دو

دیگری را تکمیل می‌کرد. غریزه کوزت يك پدر می‌خواست، همچنانکه غریزه ژان والژان جویای يك فرزند بود. ملاقات یکدیگر به منزله یافتن یکدیگر شد. در لحظه اسرارآمیزی که دست‌های این دو یکدیگر را لمس کردند، هر دو به هم جوش خوردند. این دو جان چون یکدیگر را دیدند چنانکه گفتی هر يك به دیگری محتاج بوده است یکدیگر را باز شناختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند.

اگر کلمات در آشکارترین معانی‌شان به کار برده شوند می‌توان گفت که، جدا شده از هم کس به وسیله دیوارهای گور، ژان والژان «بی‌زن» بود همچنان که کوزت «یتیم» بود. این وضع باعث شد که ژان والژان با يك طرز آسمانی پدر کوزت شود.

و، برآستی، اثر اسرارآمیزی که در قعر چنگل شل، در کوزت، از دست ژان والژان که دستش را در تاریکی گرفته بود ایجاد شد يك خیال واهی نبود بلکه يك واقعیت بود. ورود این مرد در سرنوشت این کودک بمنزله ورود خدا بود. بملاوه ژان والژان پناهگاه خوبی انتخاب کرده بود. آنجا در امنیت بود که می‌توانست کامل به نظر رسد.

اتاق گوشواره‌داری که با کوزت در آن منزل گرفته بود همان اتاق بود که پنجره‌ی رو به بولوار داشت. چون این پنجره در این خانه منحصر بفرد بود، بی‌می‌ازهیچ نگاه همسایه نبود، نماز پهلوار، نه از روبرو.

طبقه هم‌کف عمارت شماره «۵۲-۵۰» که يك نوع سابط ویران بود به‌توان اسطبل و انبار بالین‌بانه به کار می‌رفت و ارتباطی با طبقه اول نداشت. بابک تخته‌بندی که نه در داشت و نه پلکان و حاجز بین دو قسمت عمارت بود، از طبقه بالا جدا میشد. طبقه اول چنانکه گفتیم مشتمل بر چندین اتاق و چند انبار بود که فقط در یکی از آنها پیرزنی که خدمات ژان والژان را انجام می‌داد سکونت داشت. باقی خالی بود. این پیرزن که آراسته به اسم «مستاجر اصلی» و در واقع سرایدار این عمارت بود، روز عید نوئل این اتاق را به ژان والژان کرایه داده بود. ژان والژان به پیرزن گفته بود که يك تنزیل‌خوار است که در نتیجه تنزل بروات اسپانیا خانه خراب شده است و با نوه‌اش آمده است آنجا بماند. شش ماه اجاره بها را پیشکی داده و پیرزن را مأمور کرده بود تا اتفاقها را چنانکه دیدیم مرتب کند. همین پیرزن بود که شب ورودشان بخاری را روشن کرده و همه چیز را از پیش فراهم آورد بود.

چند هفته پایانی گذشت. این دوماوجود در این کلبه، حیاتی سعادت‌آمیز داشتند. از آغاز روز، کوزت می‌خندید، پرگویی می‌کرد، می‌خواند، کودکانش نیز مانند پرندگان نعمات خاصی برای بامداد دارند.

گاه اتفاق می‌افتاد که ژان والژان دست کوچک ترکیده از سرمای اورامی-گرفت و می‌بوسید. دختر بیچاره که عادت به کتک خوردن داشت نمی‌دانست این چه معنی دارد، و شرم‌منده می‌شد.

گاه خود را می‌گرفت و لباس سیاه کوچکش را تماشا می‌کرد. کوزت دیگر زنده پوش نبود، لباس سوکواری پوشیده بود. از بینوایی بیرون می‌آمد و وارد زندگی می‌شد.

زان والثران به‌درس دادن بوی پرداخته بود. گاه در همان حال که بچه را به‌جا کردن کلمات وامی‌داشت فکر می‌کرد که در جبرگاه فقط با اندیشه بدکاری خواندن آموخته است. این فکر به‌تعلیم خواندن به یک بچه تغییر یافته بود. آنوقت جبرکار پیر لب‌خندی چون لب‌خند اندیشناک فرشتگان می‌زد.

الهاماتی از عالم بالا، واراده‌ی از موجودی که از آدمیان نیست احساس می‌کرد. دستخوش رؤیا می‌شد. افکار خوب نیز مانند افکار بد برای خود لجاتی دارند. با سواد کردن کوزت و به‌بازی واداشتن او تقریباً همه زندگی زان والثران به شمار می‌رفت. به‌لاوه از مادرش باوی سخن می‌گفت و به‌دعا کردن وادارش می‌کرد.

کوزت «پدر» می‌نامیدش و اسم دیگری برایش نمی‌شناخت.

زان والثران ساعت‌های متمادی را به‌تماشای کوزت هنگامی که وی سرگر لباس پوشاندن و لباس کنندن عروسکش بود، و به‌شنیدن چه‌چیه اومی‌گذراند. زندگی در آن احوال در نظرش سرشار از جذابیت جلوه می‌کرد. مردم، خوب و عادل بنظرش می‌رسیدند. دیگر در فکرش هیچ‌کس را از هیچ‌حیث ملامت نمی‌کرد. اکنون که این بچه دوستش می‌داشت دلیلی نمی‌دید که بمنتهی درجه پیری نرسد. مشاهده می‌کرد که کوزت مانند روشنائی مطبوعی زندگی آینده‌اش را روشن خواهد کرد. بهترین افراد نیز از افکار خودخواهانه، معاف نیستند. گاه با یک نوع مسرت فکر می‌کرد که کوزت زشت خواهد شد.

این جز یک رأی شخصی نیست، اما برای آنکه فکرمان کاملاً گفته شود می‌گوییم: زان والثران در مرحله‌ی که هنگام دل بستن به کوزت در آن جای داشت بر ما مسلم نیست که برای صیانت خود در خوبی نیازی باین تجدید نیرو نداشته است. باز هم شرارت آدمیان و بی‌توایی جامعه انسانی را با مناظر تازه‌ی دیده بود و اینها مناظر ناقصی بودند که جز یک طرف را بدرستی نشان نمی‌دادند، یعنی خلاصه سرفوشت زن در «فانتین» و تجسم قدرت عمومی در «ژاور»؛ ایندغه بغافلر نیکوکاری به جبرگاه بازگشته بود؛ مرادتهای تازه‌ی بوی روی آورده بودند؛ نفرت و خستگی بازش گرفته بودند. یاد اسقف نیز شاید گاه در تاریکی می‌افتاد، گرچه پس از آن درخشان و فاتحانه آشکار می‌شد، اما بهر صورت این یادگار مقدس در قلبش رو بضعف می‌رفت. از کجا معلوم است که زان والثران به مرحله دل‌سرد شدن و فرو افتادن نزدیک نشده بود؟ دل به محبت نهاد و باز نیرومند شد. درینا! خود کمتر از کوزت متزلزل نبود. او کوزت را حمایت کرد، کوزت او را قوی ساخت. در سایه او کوزت توانست در زندگی قدم بردارد؛ در سایه کوزت او توانست بازهم در راه تقوی پیش رود. او تکیه‌گاه این بچه و این بچه نقطه اتکاء او شد. موازنه تقدیر چه راز ملکوتی و تحقیق ناپذیری است!

- ۴ -

ملاحظات مستأجر اصلی

ژان والثران احتیاط می‌کرد که هر گز روز روشن خارج نشود. همه روز عصر، هنگام مغرب، یکی دو ساعت، گاه تنها وغالباً با کوزت، گردش می‌کرد و برای این گردش، خلوت‌ترین پیاده‌روهای بولوار را برمی‌گزید، و چون هوا تاریک می‌شد وارد کلیساها می‌شد. با رغبت به کلیسای سن مدار که نزدیکتر از همه بود میرفت. وقتی که کوزت را همراه نمی‌برد کودک با پیرزن تنها می‌ماند. اما برای بچه‌بیرون رفتن با مردک خادمی بزرگی بود. یک ساعت با او بسر بردن را، برخلوت‌های دلپذیر خود با «کترین» هم ترجیح می‌داد. دست مردک را می‌گرفت و راه می‌رفت و چیزهای شیرین بوی می‌گفت.

ژان والثران اطمینان یافت که کوزت بسیار شادمان است.

پیرزن، خانه‌داری و آشپزی و خرید تیز می‌کرد. با قناعت زندگی می‌کردند، همیشه آتش‌کمی داشتند، ولی مانند مردم تهی-دست. ژان والثران تغییری در اثاثه اتاق نداده بود؛ فقط در شیشه‌دار اتاق کوزت را برداشته و یک دربی شیشه بر جای آن نهاده بود.

همیشه ردنگوت زرد، شلوار سیاه و کهنه‌اش را داشت. در کوچه‌ها فقیر می-پنداشتندش. گاه اتفاق می‌افتاد که بعض زنان نیکوکار چون می‌دیدندش برمی‌گشتند و یکشاهی باو می‌دادند. ژان والثران پول را می‌گرفت و با نهایت احترام تعظیم می‌کرد. گاه نیز اتفاق می‌افتاد که بینوای مستحق انفاقی را می‌دید، آنوقت پشت سرش را می‌نگریست و اگر مطمئن می‌شد که کسی نمی‌بیندش دزدکی بوی نزدیک می‌شد، پولی که غالباً نقره بود در دست او می‌نهاد و شتابان دور می‌شد. این کار ممکن بود عواقب بدی برایش داشته باشد. رفته رفته در آن محل باسم «فقیری که صدقه می-دهد» شناختندش.

پیرزن «مستأجر اصلی»، آن مخلوق کج خلق، سراپا سرشته شده از دقت حسودان نسبت به اطرافیان، در کار ژان والثران بی آنکه خود او متوجه باشد مطالعه بسیار می‌کرد. وی قدری کر بود که این پرحرفش می‌ساخت. از روزگار گذشته دو دندان یکی بالا و یکی پایین برایش مانده بود که همیشه برهم می‌کوفتشان. پرسش-هایی از کوزت کرده بود و او چون چیزی نمی‌دانست جوابی نداده و فقط گفته بود که از مون فرمی آمده است. یک روز صبح این زن کمین‌دار، ژان والثران را دید که با وضع خاصی بدرون یکی از اتاق‌های غیرمسکون خانه می‌رود. به آهستگی گریه‌پیری دنبالش کرد و بی آنکه دیده شود توانست از شکاف دری که بسی نزدیک بژان والثران بود مراقبش باشد. ژان والثران، بی شبهه برای آنکه بیشتر احتیاط کند، پشت باین

در کرده بود. پیرزن او را دید که جیبش را جستجو کرد، يك محفظه، يك مقراس و مقداری نخ از آن بیرون کشید، به شکافتن آستر دامن ردنگوتش پرداخت، و از جای شکافته شده کاغذ زرد رنگی بیرون آورد و تا کرد. پیرزن با وحشت دانست که آن يك اسکناس هزار فرانکی بود. دفعه دوم یا سوم بود که وی در مدت عمرش اسکناس هزار فرانکی دیده بود. وحشت زده گریخت.

يك لحظه بعد ژان والژان بوی نزدیک شد و خواهش کرد که همان اسکناس هزار فرانکی را برایش خرد کند و بوی گفت که این قسط شش ماهه در آمد پولش است که شب پیش دریافت داشته است. پیرزن در دل گفت: «کجا؟» ژان والژان زودتر از ساعت شش از خانه بیرون نرفته بود، و در آن موقع البته صندوق حکومت باز نبود. پیرزن رفت اسکناس را خرد کرد و فرضیاتی برای خود ترتیب داد. این اسکناس هزار فرانکی که بزودی تفسیر و تکثیر شد، موضوع بگومگوی حیرت آلود بسیاری بن نه جانهای کوچک «وینی سن مارسل» شد.

روزهای بعد چنین اتفاق افتاد که روزی ژان والژان با آستین های بالا زده در دهلیز تکه چوبی را ابره می کرد. پیرزن در اتاق به کارهای خانه داری اشتغال داشت. تنها بود. کوزت سرگرم تحسین چوب های ابره شده بود. پیرزن ردنگوت را به میخی آویخته دید و آنرا تفتیش کرد. آستر ردنگوت دوباره دوخته شده بود. زن نیکوکار بادقت دستمالش کرد. بخيال خود دریافت که میان دامن ها و اطراف آستین های آن دسته های ضخیم کاغذ هست. بی شبهه اسکناس های هزار فرانکی دیگر.

علاوه بر این مشاهده کرد که همه چیز در جیب های ردنگوت هست. نه فقط سوزن و نخ و مقراس که دیده بود، بلکه يك کیف بفتلی بزرگ، يك چاقوی بسیار بزرگ، و شبهه انگیزتر از همه، چند زلف ساختگی به رنگ های مختلف نیز بود. بنظر می رسید که هر جیب این ردنگوت، يك تدارك احتیاطی برای حوادث پیش - بینی نشده است.

سکته خانه خرابه بدینگونه به آخرین روزهای زمستان رسیدند.

— ۵ —

يك سکه پنج فرانکی که بر زمین افتد صدا میکند

نزدیک سن مدار گدایی بود که روی حلقه يك چاه عمومی متروك سر پا می نشست، و ژان والژان با رغبت بوی احسان می کرد. هرگز از کنار این مرد نمی گذشت مگر آنکه چند شاهی باو می داد. گاه هم با او حرف می زد. کسانی که باین گدا حسد می ورزیدند می گفتند: «از ما موران پلیس است». این يك خادم قدیم کلیسا و پیرمردی هفتاد و پنج ساله بود که پیوسته دعا هایی می خواند.

ژان والژان یکسب که از آنجا می گذشت و کوزت را همراه نداشت پیرمرد

گدا را درجای همیشگیش زیر چراغ کوچه که نازه داشتند روشنش می کردند دید. این مرد به عادت همیشگیش خم شده بود و تصور میرفت که دعا می خواند. ژان والژان بوی نزدیک شد و صدقه همیشگی را در دستش نهاد. گدا بشندی سر برداشت و نگاه خیره یی در چشمان او افکند. پس از آن به تنندی سر پایین انداخت. این حرکت سریع اثر یک برق بخشید. ژان والژان به لرزه درآمد. بنظرش رسید که در روشنایی چراغ کوچه بجای چهره آرام و ساده خادم قدیم چهره وحشت آور آشنایی را دیده است. حالتی از آن قبیل احساس کرد که شخص چون در تاریکی با ببری روبرو شود احساس میکند. وحشت زده به قهقرا رفت؛ نه جرأت نفس کشیدن داشت و نه یارای حرف زدن، نه پای رفتن داشت و نه قوت بر جای ماندن، گدارا که سر پوشیده شده با يك پلاش را زیر افکنده بود و پنداشتی که نمیدانستی نزدیکش هست نگرست. در این لحظه عجیب، يك غریزه، شاید غریزه اسرار آمیز حفظ حیات، لب ژان والژان را از سخن گفتن فرو بست. گدا همان قد و قامت، همان لباسهای ژنده و همان صورت ظاهر همه روز دیگرش را داشت.

ژان والژان در دل گفت: - به!... من دیوانه ام! گرفتار خواب و خیال شده ام. محال است!

و با تشویش تمام به خانه بازگشت.

بزحمت جرأت می ورزید پیش خود اعتراف کند که چهره یی که خیال می کرد که دیده بود چهره ژاور بود.

شب چون باین فکر افتاد متأسف شد که چرا از مرد گدا چیزی نپرسید تا وادارش کند که يك بار دیگر سر بردارد.

روزی بعد چون شب رسید ژان والژان به همان نقطه بازگشت. گدای پیر در جای خود بود. يك شاهي بوی داد و با عزم جزم گفت: سلام علیکم عمو! گدا سر برداشت و با صدای حزن آلود جواب داد: «متشکرم آقا جان.» این همان خادم قدیم کلیسا بود.

ژان والژان خود را کاملاً آسوده خاطر یافت. بخنده درآمد و با خود گفت: این ژاور لعنتی کجا بود که بنظر من رسید؟ - آیا حالا دیگر چشم من خیرگی پیدا کرده است و عوضی می بینم؟ - دیگر در این خصوص فکری نکرد.

چند روز بعد، تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود و ژان والژان در اتاقش نشسته و کوزت را به هجا کردن با صدای بلند واداشته بود. ناگهان شنید که در عمارت باز بسته شد. این بنظرش عجیب آمد. پیرزن که جز او کسی در این خانه نبود همیشه اول شب می خفت تا محتاج به روشن کردن شمع نشود. ژان والژان به کوزت اشاره کرد که ساکت شود. شنید که کسی از پلکان بالایی آید. باز هم امکان داشت این پیرزن باشد و میشد گفت که احساس کسالت کرده و برای خریدن دارو نزد دارو فروش رفته بوده است. ژان والژان گوش فرا داد. پایی که از پله بالا می آمد سنگین بود و مانند پای مردان صدا می کرد؛ اما پیرزن گفتش های بزرگی به پا داشت و هیچ چیز بصدای پای مردانصدای پای يك پیرزن شبیه تر نیست. با اینهمه ژان والژان شمع را فوت کرد.

کوزت را به تخت خواب فرستاده، آهسته بوی گفته بود، تو برو آرام بخواب؛ و، هنگامی که پیشانی کوزت را می بوسید صدای پا خاموش شده بود. ژان والژان ساکت

و بی حرکت ماند. پشت به در اتاق کرد، روی صندلی بی آنکه آنرا از جای حرکت دهد نشست و در تاریکی نفسش را نگاهداشت. پس از مدتی چون دیگر هیچ نشنید بی آنکه صدایی بر آورد خود را گرداند. چون چشمانش را بطرف در اتاق بالا برد از سوراخ کلید يك روشنائی دید. این روشنائی، ستاره مشغومی در سیاهی درودیوار می ساخت. مسلماً شخصی آنجا بود که شمعی بدست داشت و گوش می داد.

چند دقیقه گذشت و روشنائی ناپدید شد. فقط زنان و زنان دیگر صدای پایی نشنید و این ظاهرأ نشان می داد که کسی که پشت در ایستاده بود برای بازگشتن کفشی هایش را در آورده است.

زنان و زنان خود را با لباس روی تخت خوابش انداخت و تا صبح نتوانست چشم بر هم نهند.

اول روز، هنگامی که هنوز از خستگی بی حال بود از صدای خشک در اتاقی که در تدهلیز باز شد از جاجست، سپس صدای همان پای مرد را که شب پیش از پله ها بالا آمده بود شنید. صدای پا نزدیک می شد. زنان و زنان از تخت خواب به زیر آمد و چشم به سوراخ کلید که باندازه کافی وسیع بود چسباند و امیدوار بود که به وسیله آن سوراخ، کسی را که شب پیش وارد خانه شده و پشت در اتاقش به گوش دادن ایستاده بود ببیند. در واقع این يك مرد بود که این دفعه بی توقف از جلو اتاقش گذشت. دهلیز هنوز تاریکتر از آن بود که چهره کسی را بتوان در آن تشخیص داد، اما همین که مرد به پلکان رسید، يك شعاع روشنائی از خارج بر او تابید و زنان و زنان کاملاً از پشت سر دیدش. مرد قد بلندی داشت، ردنگوتی دراز پوشیده و چماقی زیر بغل نهاده بود. این هیکل مخوف ژاور بود.

زنان و زنان می توانست برای باز دیدنش در بولوار به وسیله پنجره آزمایشی کند اما برای این کار لازم می آمد که پنجره را بکشاید، و جرأت نکرد. محقق بود که این مرد مثل اینکه اینجا خانه خودش است با کلید وارد شده است. این کلید را چه کسی به وی داده بود؟ معنی این کار چه بود؟

ساعت هفت صبح، وقتی که پیرزن برای انجام دادن کارهایش آمد زنان و زنان نگاه نافذی به او انداخت، اما چیزی از او نپرسید. این پیر زن خوب مثل همیشه اش بود.

ضمن جارو کردن به زنان و زنان گفت:

-- البته دیشب شنیدین که په نفر وارد شد؟

برای پیرزنی به این سن و در این بولوار، ساعت هشت بعد از ظهر تاریکترین شب است.

زنان و زنان با لحنی کاملاً طبیعی گفت:

-- راستی یادم آمد. که بود که وارد شد؟

پیرزن گفت: متأجر تازه بی بود که باینجا اومد.

-- اسمش چیست؟

-- اینو دیگه خیلی درست نمی دونم؛ «دومون» یا «دمون». به همچی اسمی.

-- این مسیو «دومون» چکاره است؟

پیرزن با چشمان کوچک پرتز ویرش او را ورنانداز کرد وجوابداد:

— اونم مثل شما نزول خوره.

شاید پیر زن هیچ مقصود نداشت، اما ژان والژان باور کرد که توانسته است مقصودی در این کلامش بیابد.

وقتی که پیرزن از اتاق بیرون رفت ژان والژان در حدود صد فرانک پول سفید را که در یک گنجی گذاشته بود لوله کرد و در جیب نهاد. با آنکه در این کار کاملاً با احتیاط رفتار کرد تا کسی صدای پول را نشنود، یک سکه پنج فرانکی از دستش رها شد و با صدای بسیار بر زمین افتاد.

چون هوا تاریک شد از عمارت بیرون رفت و با دقت همه جای بولوار را انگریست. هیچکس را در آن ندید. بولوار کاملاً خلوت بنظر می رسید. البته ممکن بود که کسی پشت درختها پنهان شده باشد.

ژان والژان بازگشت و به کورت گفت:

— بیا!

دستش را گرفت، و هر دو خارج شدند.

کتاب پنجم

برای شکار سیاه، سگ ساکت

- ۱ -

مارپچی های سوق الجیشی

اینجا بخاطر این صفحات و بخاطر صفحات دیگری که بعدها خواهیم دید بیان نکته‌یی لازم است.

اکنون سالهای بسیار میگذرد که مصنف این کتاب، که با تأسف، ناچار شده است از خود سخن گوید، از پاریس غایب است. از وقتی که پاریس را ترک گفته، این شهر دگرگون گشته است. شهر جدیدی جانشین آن شده است که از بعضی جهات برای او ناشناس است. محتاج نیست اینرا بگوید که پاریس را دوست میدارد؛ پاریس زادبوم روح اوست. بر اثر خرابی‌ها و دوباره ساختن‌ها، پاریس روزگار جوانیش، پاریسی که مؤمنانه در حافظه‌اش نشانده بود، «پاریس سابق» بشمار میرود. البته به او اجازه داده خواهد شد که از آن پاریس چنان سخن گوید که تصور رود هنوز وجود دارد. ممکن است آنجا که مصنف خواننده را راهنمایی میکند و میگوید: «در فلان کوچه فلان خانه» امروز نه کوچه‌یی باشد و نه خانه‌یی. خوانندگان اگر ممکن باشد که چنین زحمتی بخود دهند اینها را با اصل تطبیق خواهند کرد. اما مصنف از پاریس نوی خبر است، و پاریس کهن را که تصویری گران بها از آن در ذهن دارد پیش چشم نهاده است و مینویسد. برای اویسی مطبوع است که تصور کند از آنچه در کشورش وقتی که خود در این کشور بود میدید چیزهایی در قافیش مانده است و هنوز همه چیز محو نشده است. هنگامی که در زادبومتان میروید و می‌آیید، تصور میکنید که این کوچه‌ها برای شما قابل ملاحظه نیستند، که این پنجره‌ها و این بام‌ها برای شما ارزشی ندارند، که این دیوارها نسبت به شما بیگانه‌اند، که این درختها مبتذلند، که این خانه‌ها که شخصی هیچوقت واردشان نمیشود بیفایده‌اند، که این سنگفرش‌ها که رویشان راه میروید چیزی جز سنگ نیستند. بعدها وقتی که در وطنتان نیستید مشاهده میکنید که این کوچه‌ها برای شما عزیزند، که این بام‌ها، این پنجره‌ها و این درها گمشدگان شمایند، که این دیوارها برای شما ضرورت دارند، که این درختها محبوبتان هستند، که این خانه‌ها که هرگز داخلشان نمیشدید، همه روزه بدرونشان میروید، و در آن سنگفرش‌ها چیزی از احشائشان، از خونتان و از قلبتان گذاشته‌اید. همه این‌جاها که دیگر دیده نمیشوند، که بعدها هم شاید هرگز دیده

نخواهند شد، و شخص صورتشان را در خاطر نگاه داشته است، جذابیتی دردناک بخود گرفته‌اند، با وضع حزن‌آلود يك تجلی رؤیایی نزد شما باز میگردند، زمین مقدس را در نظر شما پدیدار می‌سازند، و به اصطلاح شکل صورت خود فرانسه را دارند؛ و انسان این صورتها را دوست میدارد، و پیوسته آنها را بهمان وضع که بوده‌اند و هستند به خاطر می‌آورد، و روی آنها لجاج می‌ورزد، و هرگز راضی نمی‌شود که چیزی از آنها تغییر یابد، زیرا که آدمی به شکل و طنش همچنان علاقه‌مند است که به شکل مادرش.

پس بما اجازه داده خواهند شد که در زمان حال از زمان گذشته سخن گوئیم. چون این گفته شد از خواننده خواستاریم که متوجه باشد، و خود دنباله مطلب را بگیریم.

ژان والژان بی‌درنگ از بولوار بیرون رفته و وارد کوچه‌ها شده بود و در این حال تا توانسته بود راهش را پیچ و خم داده، و گاه بگاه به تندید برگشته بود تا مطمئن شود که کسی دنبالش نیست.

این، حرکت مخصوص گورنی است که دنبال شده باشد، بر زمین‌هایی که ممکن است رد پا بر آنها نقش شود این مانور، علاوه بر دیگر مزایایش، مزیت فریفتن شکارچیه‌ها و سگهای شکاری را نیز بوسیله کج و راست کردن راه دارد. این چیزی است که در اصطلاح شکارچیه‌ها «از بیراهه برگشتن شکار» نامیده میشود.

شبی بود با ماه تمام. ژان والژان از این جهت ناراضی‌نشد. ماه که به‌افق بسیار نزدیک بود در کوچه‌ها برش‌های بزرگ از سایه و روشنایی می‌انداخت. ژان والژان میتوانست در طول خانه‌ها و دیوارها از کنار تاریک کوچه پیش رود و مراقب کناره روشن باشد. شاید آنقدرها در این اندیشه نبود که با این روش از دیدن کناره تاریک باز میماند، با اینهمه در کوچه‌های خلوتی که مجاور خیابان «پولی‌وو» است مسلم پنداشت که هیچکس دنبالش نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی ببرد راه میرفت. رنج نخستین شش‌سال عمرش حالت اطاعتی در طبیعتش داخل کرده بود. از طرف دیگر، و این ملاحظه‌ی است که بعدها بیش از یکدفعه برای تجدیدش فرصت خواهیم یافت، کوزت بی‌آنکه خود ملتفت باشد به کارهای خارق‌العاده این مردک و به غرائب تقدیر عادت کرده بود، گذشته از اینها تا با او بود خود را درمان میدید.

ژان والژان نیز مانند کوزت نمیدانست که با می‌رود خود را به خدا میسپرد همچنانکه کوزت خود را به او میسپرد. بنظرش می‌رسید که دست کسی را که بر او تسلیم شده است از خودش است گرفته‌است؛ خیال میکرد احساس میکند که موجود ناپیدایی راهنمایش میکند. برآستی نه فکر خاصی داشت نه نقشه‌ی و نه طرحی. اطمینان کامل هم نداشت که آن شخص «ژاور» بود، و بفرض آنکه «ژاور» می‌بود از کجا معلوم است که او را شناخته و دانسته است که ژان والژان است. مگر تغییر لباس نداده است؟ مگر همه مرده‌اش نمایانگرند؛ اما در این چند روز چیزهایی اتفاق افتاده بود که عجیب بنظر می‌رسید. بیش از این چه می‌خواست بشود؟ مصمم بود که دیگر به خانه گوربو بازنگردد، مانند حیوانی که از لانه‌اش رانده شده باشد در جستجوی سوراخی بود تا خود را در آن پنهان سازد در انتظار آنکه سوراخ دیگری یابد که در آن منزل کند.

زان والژان چند پیچ و خم ناجور درکوی «موفتار» زد. ساکنان این کوی به رسم قرون وسطی در آن ساعت در خواب بودند. با تدبیر سوق‌الجیشی ماهرانه‌یی کوچه «سانسبه» و کوچه «کویو»، و کوچه «باتوارسن ویکتور» و کوچه «پولی لرمیت» را بطرق مختلف باهم جور کرد. در آن حدود اجاره دارانی هستند اما او اصلاً داخل این خانه‌ها نمیشد بدلیل نیافتن چیزی که بکارش آید. مثلاً شك نداشت که اگر اتفاقاً ردش را گرفته باشند تا اینجاگمش نکرده‌اند.

چون ساعت سنت‌اتین دوهونت ساعت یازده را اعلام داشت زان والژان از کوچه پونتواز از جلو دفتر کمیس پلیس که در عمارت شماره ۱۴ است میگذشت. چند لحظه بعد غریزه‌یی که قدری بالاتر گفتم وادارش کرد که سر بگرداند، در آن دم بقاصه بسیار، از لطف چراغ کلانتری که غمازی میکرد سه‌مزد را که دنیالش میکردند دید که بیایی از زیر این چراغ گذشتند و به‌کناره تاریک کوچه رفتند. یکی از سه‌مزد وارد خیابان عمارت کلانتری شد. آنکه پیشاپیش می‌آمد مسلماً مظنون بنظرش رسید.

به کوزت گفت: «بیا بچه!» و با عجله از کوچه پونتواز بیرون رفت دوری زد، راه را از گنبر «پاتریارش» که به دلیل گذشتن وقت بسته بود کج کرد، از کوچه «اپه‌دوبوا» و کوچه «آربالت» گذشت و در کوچه «پست» فرو شد. آنجا چهارراهی است که امروز مدرسه «رولن» در آن واقع است و کوچه «نوور-سنت ژنووی» از آن منشعب میشود.

(باید گفت که کوچه جدید «سنت ژنووی» کوچه کهنه‌یی است، و هر ده سال یک‌دفعه کالسکه پستی از کوچه «پست» نمی‌گذرد. این کوچه پست در قرن سیزدهم مسکن کوزه‌گراها بود و کوچه «پوت» نام داشت و بعدها کوچه «پست» شد).

ماه روشنایی نندی بر این چهارراه می‌افکند. زان والژان زیر سردری کمین کرد و پیش‌خود حساب کرد که این مردان اگر هنوز دنیالش باشند امکان ندارد هنگامی که او از این روشنایی عبور کند متوجه نشوند و بخوبی نبینندش.

واقعاً سه دقیقه نگذشته بود که مردان آشکار شدند. این دفعه چهارمرد بودند، همه بلندقد، ردنگوت‌های دراز قهوه‌یی‌رتن، کلاه‌های مدور، باتون‌های درشت بدست. رفتار هراس‌انگیزشان در تاریکی کمتر از هیکل عظیم و مشت‌های بزرگشان مایه اضطراب نبود. پنداشتی که چهار غریب موحشند که به لباس مردم شهری درآمده‌اند. میان چهارراه ایستادند و مانند اشخاصی که با هم مشورت میکنند چرگه‌یی ساختند. بنظر میرسید که مصمم نیستند. آنکه ظاهراً راهتمای دیگران بود برگشت و به‌تندی بادست راست نقطه‌یی را که راه عبور زان والژانش میدانست نشان داد؛ یکی دیگر ظاهراً بایک‌نوع سماجت جهت مخالف را نشان میداد. لحظه‌یی که مرد اول باین سو گشت، ماه چهره‌اش را روشن کرد. زان والژان زاور را کاملاً شناخت.

- ۲ -

جای خوشوقتی است که روی پل اوسترلیتز کالسکه‌هایی هست

دو دلی در ژان والزان بیابان رسیده بود؛ اما خوشبختانه در آن مردان هنوز باقی بود. ژان والزان از تردیدشان استفاده کرد، آنان وقتی را از دست داده بودند و او بدست آورده بود. از زیر دری که به آن چسبیده بود، بیرون آمد، بسرعت داخل کوچه «پست» شد و سوی ناحیه باغ نباتات رفت. کوزت رفته رفته خسته میشد. ژان والزان در آغوشش گرفت و باخود بردش. در کوچه هیچکس نبود، و فائوس را هم به دلیل روشنایی ماه روشن نکرده بودند. ژان والزان بسرعت قدم افزود. با چند شلنگ - انداختن، به کوزه‌گری «گوبله» رسید که بر سردرش روشنایی ماه این کتیبه کهن را آشکارا قابل خواندن میساخت:

«کارخانه پسران گوبله اینجاست.
«بیاید انتخاب کنید؛ سبو و مشرب»
«کوزه‌های گل، لوله و آجر»
«همه اهل «دل»، «خشت» میفروشیم»^۱

کوچه «کله» و پس از آن چشمه سن ویکتور را پشت سر گذاشت، طول باغ نباتات را از کوچه‌های گود پیمود و به اسکه رسید. آنجا به عقب گشت. اسکه خلوت بود. کوچه‌ها هم خلوت بودند. هیچکس پشت سرش نبود. نفس راحت کشید. خود را به پل اوسترلیتز رساند. در آن زمان راهداری سربل هنوز معمول بود. ژان والزان به دفتر راهداری رفت و یک «سو» پرداخت. کارمند ناقص اندام پل گفت: باید دو «سو» بدهید. طفلی دربغل دارید که می‌تواند راه برود. برای دونفر پول بدهید. یک «سو» دیگر نیز پرداخت و از اینکه هنگام عبور از پل مورد توجه قرار گرفت متعجب شد. فرار باید شبیه به لغزیدن باشد.

۱ - لطف این شعر در دو کلمه «کور» و «کارو» است که اولی بمعنی قلب و دومی بمعنی خشت یا آجر است و نیز این دو کلمه نام دو خال ورق گنجفه یعنی «دل» و «خشت» است.

همانند يك گاری بزرگ مانند او از ساحل راست پل عبور میکرد. این برایش سودمند افتاد. در سایه این گاری توانست همه پل را ببیند. نزدیک وسط پل، کوزت چون پایش بی‌حس شده بود خواست راه برود. بر زمینش نهاد و دستش را گرفت.

چون پل را گذراند، اندکی سمت راست، چند محوطه جلو خود دید. به آن سو رفت. برای رسیدن به آنجا، ناچار بود از يك فضای روشن عبور کند. تردید نکرد. کسانی که دنبالش میکردند بی‌شبهه ردش را گم کرده بودند و زن و الژان خود را دور از خطر میدانست. در جستجویی بودند؛ آری؛ دنبالش می‌آمدند؛ نه.

يك كوچه باریك، كوچه «شمن ورسن آنتوان»، بین دو محوطه محصور به دیوار باز میشد. این كوچه، تنگ و تاریك بود و مثل این بود که مخصوصاً برای اوساخته شده است. پیش از ورود در آن كوچه پشت سرش را نگاه کرد.

از نقطه‌یی که ایستاده بود همه طول پل اوسترلیتز دیده میشد.

چهار سیاهی، تازه قدم روی پل نهاده بودند.

این سیاهی‌ها پشت به باغ نباتات داشتند و سوی ساحل راست، می‌آمدند.

این چهار سیاهی، همان چهارمرد بودند.

ژان و الژان مانند شکاری که محصور شده باشد پلرزه درآورد.

يك امید برایش میماند. اینکه این مردان شاید هنگامی که او دست کوزت را گرفته بود و از میدان روشن عبور می‌کرد هنوز به پل نرسیده بودند و او را ندیده‌اند.

در این صورت اگر به كوچه‌یی که پیش رویش بود میرفت و موفق میشد به محوطه‌ها، به زمین‌های صیفی‌کاری، به اراضی کشاورزی، به زمین‌های ساخته نشده برسد، میتوانست فرار کند.

به نظرش رسید که میتوان به این كوچه محقر خاموش اعتماد کرد. وارد آن شد.

- ۳ -

مشاهده نقشه پاریس ۱۸۲۷

پس از پیمودن سیصد قدم، به منطقه‌یی رسید که همانجا كوچه دو شقه میشد. به دو كوچه منقسم میشد، که بصورت مایل، یکی سمت چپ میرفت و دیگری به طرف راست. زن و الژان رو در رویش، دو راه مانند دو شاخه يك «Y» داشت. کدام را برگزینند؟

تأمل نکرد. و راه سمت راست را پیش گرفت.

چرا؟

زیرا که شاخهٔ چپ سوی حومه، یعنی سوی نقاط مسکون میرفت اما شاخهٔ راست به صحرا یعنی به نقاط خلوت منتهی میشد.

در این هنگام دیگر با سرعت بسیار نمیرفتند. قدم کوزت قدم ژان والژان را کند میکرد.

باز هم او را برداشت و بر سینه گرفت. کوزت سر بر شانهٔ مردك تکیه میداد و يك كلمه هم نمی‌گفت.

گاه بگاه ژان والژان به عقب می‌گشت و نگاه می‌کرد. مواظب بود تا پیوسته در کنارهٔ تاريك كوچه باشد. كوچه، پشت سرش راست بود. دو یا سه دفعهٔ اول که به پشت سر نگرید چیزی ندید. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. راهش را با قدری اطمینان دنبال کرد. ناگهان يك دفعهٔ دیگر که به فاصلهٔ چند لحظه برگشت، به نظرش رسید که در يك قسمت كوچه که از آن گذشته و دور شده بود میان تاریکی چیزی است که حرکت می‌کند.

رو به جلو جست و دووان دووان پیش رفت در آن امید که در این اثناء به كوچه‌یی برخورد و یکبار دیگر پی بردنبال کنندگانش گم کند. به دیواری رسید.

اما این دیوار مانع از جلو رفتن نمیشد. این، دیوار يك كوچهٔ باريك عرضی بود که كوچه‌یی که ژان والژان پیموده بود به آن منتهی میشد.

اینجا نیز باید تصمیمی گرفت؛ یا بر است باید رفت و یا به چپ. به راست نگرید. كوچهٔ باريك با پیچیدگی، بین ساختمانهایی که غالباً کاه‌انبار یا انبار خواربار بودند امتداد داشت، سپس به يك دیوار منتهی می‌شد. ته این بن‌بست از سر کوچه آشکارا دیده می‌شد؛ يك دیوار سفید بزرگ بود.

به چپ نگرید. كوچهٔ كوچك از اینسو باز بود و تقریباً به فاصلهٔ دویست قدم به كوچهٔ دیگری که خود شعبهٔ آن بود میرسید. پس سلامت در این سمت بود.

در آن لحظه که ژان والژان بفکر رفتن به سمت چپ بود تا خود را به كوچهٔ بزرگی که در دویست قدمی میدید برساند، در ته كوچهٔ باريك، یعنی در زاویهٔ بین آن كوچه و كوچهٔ بزرگ که می‌خواست سوی آن رود يك نوع مجسمهٔ سیاه دید که بی‌حرکت ایستاده بود.

قطعا این يك مرد بود که آنجا که بن کرده، راه را بسته بود و انتظار می‌کشید. ژان والژان بفهمرا رفت.

این نقطهٔ پاریس که ژان والژان در آن قرار داشت، ناحیهٔ بین حومهٔ سنت آنتوان و «راه»، یکی از نقاطی است که کارهای جدید از سر تابش را دگرگون ساخته، به عقیدهٔ برخی زشت ترش کرده و به عقیدهٔ بعضی دیگر تغییرشکلش داده است. کشت و کارها و کارگاهها و کارهای ساختمانی کهن محو شده‌اند. امروز در این نقطه كوچه‌های بزرگ کاملاً تازه، انجمن‌ها، سیرك‌ها، میدان اسب دوانی، محل بازیگری راه آهن، و یک زندان «مازاس» هست؛ ترقی، چنانکه دیده میشود با وسیلهٔ اصلاحش.

نیم‌قرن پیش به آن زبان متداول عامیانه که از سنن دیرین ساخته شده و با کمال پافشاری «انستیتو» را «چهار ملت» و «پرای مضحك» را «فه دو» مینامد، محلی که

ژان والژان در این لحظه به آن رسیده بود «پتی پیکپوس» نامیده می شد. دروازه سن ژاک، دروازه پاری، خط زنجیر سرژان، پورشرون، گالیوت، سلسن، کاپوسن، مای، بورب، لاربن دو کراکوی، پتیت پولونی، پتی پیکپوس، اسامی پاریس قدیمند که بر پاریس جدید شاورند. حافظه ملت روی این خرده ریزهای گذشته موج میزند. پتی پیکپوس که در واقع به زحمت وجود خارجی یافته بود و هرگز چیزی جز طرح یک کوی نبود تقریباً منظره رهبانی یک شهر اسپانیایی را داشت. راهها کم سنگفرش شده بودند و در کوچه ها ساختمان کم دیده میشد، به استثناء دیوار سه کوچه که گفته شد، همجایش دیوارهای بلند و نقاط خلوت بود. نه یک دکان در آن دیده میشد، نه یک کالسکه، و در بعضی نقاطش بندرت پنجره یی از نور شمعی روشن بود. پس از ساعت ده هر روشنایی خاموش میشد. چند باغ، چند دیر، چند محوطه کار و چند مرداب؛ به بندرت چند خانه کوتاه و دیوارهایی به بلندی این خانه ها.

این کوی در قرن اخیر به این صورت بود. انقلاب فرانسه باخسوت بسیار با آن رفتار کرده بود. اداره ساختمان جمهوری، ویران و ویر شکاف و سوراخ داری کرده بود. تل های آوار در همه جایش برقرار شده بود. سی سال پیش، این کوی، بر اثر طرح ساختمانهای جدید نابود شد. امروز یکسره خط بطلان بر آن کشیده شده است. پتی پیکپوس که هیچ نقشه کنونی قادر به نشان دادنش نیست در نقشه ۱۷۲۷ پاریس که در پاریس از طرف «دنس تیری» ساکن کوچه سن ژاک رو در روی کوچه پلاتر، و در لیون توسط ژان زیرین ساکن کوچه مرسیه در پروانس انتشار یافت آشکارا نشان داده شده است. پتی پیکپوس چنانکه گفتیم کوچه هایی به شکل یک «Y» داشت که از کوچه «شمن ورسن آنتوان» تشکیل یافته بودند و به دو قسمت منقسم میشدند. آنکه سمت چپ بود اسم «کوچه کوچک پیکپوس» داشت و آنکه سمت راست میرفت به کوچه «پولونسو» موسوم بود. دوشاخه «Y» مثل این بود که در راسشان بامیله یی بهم متصل شده اند. این میله، کوچه «دروامور» بود. کوچه «پولونسو» به آن منتهی می شد؛ کوچه کوچک پیکپوس آنسوتر میرفت و به بازار «لونوار» میرسید. کسی که از «سن» می آمد و به ته کوچه پولونسو میرسید، سمت چپش کوچه دروامور را داشت که به تندی بسمت زاویه راست می پیچید، رو در رویش دیوار این کوچه را، و سمت راستش امتداد ناقص کوچه «دروامور» را که مخرجی نداشت و بن بست «ژانرو» نامیده می شد.

ژان والژان در این نقطه بود.

چنانکه گفتیم چون هیكل سیاهی را که در زاویه کوچه «دروامور» و کوچه کوچک «پیکپوس» پنهان شده بود دید بقهقرا رفت. هیچ شبهه نداشت. این شیخ در کمینش بود.

چه باید کرد؟

موقع عقب نشینی نبود. چیزی که یک لحظه پیش دیده بود که به فاصله محدودی پشت سرش در تاریکی حرکت می کند بی شك زاور و همراهانش بودند. احتمال میرفت که زاور در آن دم سر کوچه یی باشد که ژان والژان در یابانش بود. به حکم همه ظواهر زاور این کوی را به خوبی می شناخته است و قبلاً احتیاط های لازم را با فرستادن یکی

از رفقایش برای نگهداری مخراج کوچه مراعات کرده است. این احتمالات که شباهت کامل به بندیهیات داشتند، مانند يك مشتۀ غبار که از يك باد ناگهانی پراکنده شود در مغز دردناک زان والثران دور میزدند. بن بست زانرو را به دقت نگریست؛ از اینسو که راه بسته بود. کوچه کوچک پیکوس را ملاحظه کرد؛ آنجا هم قراولی ایستاده بود. این هیكل تیره را که سایه تاریکی بر سنگفرش روشن از ماهتاب افکنده بود میدید. پیش رفتن، مواجه شدن با این مرد است و برگشتن افتادن در چنگ زاور، زان والثران احساس کرد که در دامی افتاده است که دمام تنگ تر می شود. با نومیذی به آسمان نگریست.

- ۴ -

کورمالیهای فرار

برای فهمیدن دنباله مطلب باید کوچه «دروامور»، خصوصاً زاویه‌یی را که هنگام خروج از کوچه پولونسو برای وارد شدن به این کوچه در سمت چپ قرار میگیرد، با وضع صحیحی در نظر مجسم کنیم. کوچه باریک دروامور از طرف راست تقریباً در همه طولش تا کوچه کوچک پیکوس با خانه‌های محقر و بنظر فرا گرفته شده بود اما کنار کوچه چپ سراسر فقط يك عمارت بود، مرکب از چند بنده ساختمان که هر چه به کوچه کوچک پیکوس نزدیکتر می شدند متدرجاً يك یاد و طبقه بلندتر میگردیدند، بقسمی که این ساختمان که از طرف کوچه کوچک پتی پیکوس بسیار مرتفع بود از طرف کوچه پولونسو بس کوتاه بنظر میرسید. آنجا در زاویه‌یی که گفتیم، عمارت چندان کوتاه میشد که چیزی جز يك دیوار نداشت. این دیوار بازوایه مستقیم به کوچه منتهی نمیشد؛ به جای زاویه بین دو دیوار يك بنده بسیار عقب نشسته تشکیل میداد که بازوایه اش از نظر دوفرد مترصد در صورتیکه یکی در کوچه پولونسو قرار می گرفت و دیگری در کوچه دروامور پنهان میماند.

از این دو زاویه بنده بریده شده که میگذشتی، دیوار در کوچه پولونسو تا خانه‌یی که شماره ۴۹ داشت و در کوچه دروامور که آنجا بریدگی بسی کوتاهتر بود، تا ساختمان تاریکی که سابقاً گفتیم ممتد میشد و نمای آنرا قطع میکرد، و به این ترتیب زاویه برجسته جدیدی بر کوچه میافزود. این نما منظره حزن آوری داشت؛ بر این نما جز يك پنجره دیده نمیشد، یا بهتر بگوییم دولنگه دریچه که بایک تکه روی پوشیده شده بود و همیشه بسته بود.

وضع این محل که اینجا نشان دادیم چنان مطابق واقع است که مسلماً میتواند خاطره مشخصی را در فکر سکنه قدیم این محل بیدار کند.

بنده بین دو دیوار را چیزی شبیه به يك در کوه پیکر قیرانه کاملاً فرا گرفته بود. این در يك دسته بد شکل پهناور از تخته‌های عمودی بود که در بالا

عریض‌تر از پایین بودند و باچند تسمه بلند آهنین به هم متصل شده بودند. يك در کالسکرو بافاصله عادی، کنار آن قرار داشت که تاریخ احداثش مسلماً از پنجاه سال پیش میگذشت.

يك زین‌فون شاخه‌هایش را بالای بدنه بین دودیوار نشان میداد و دیوار از طرف کوچه پولونسو پوشیده از عشقه بود.

با آنکه زان والزان در معرض خطر زودرسی بود این بنای تاریک آشناری از مسکون نبودن و خلوت بودن داشت که دروی مؤثر افتاد. باچشمانش سرعت آنرا پیمود. باخود می‌گفت که اگر بتواند وارد این‌خانه شود ممکن است نجات یابد. هماندم يك اندیشه ویک‌امید در او راه یافت.

در قسمت وسطای جلوا این ساختمان، روبه کوچه «دروامور» بر همه پنجره‌های طبقات مختلف، طشک‌های قیفی‌سری‌دیده میشد. شاخه‌های متنوع لوله‌هایی که از يك لوله مرکزی به همه طشک‌ها می‌پیوست بر بدنه عمارت يك نوع درخت ترسیم میگردید. این، انشعاب لوله‌ها باصدها بازو شبیه به شاخه‌ها و تنه‌های پوست کنده موهای کهن بود که بر دیوارهای قلمه‌های قدیم گسترده است.

این داربست عجیب با شاخه‌های پولاد و آهن، نخستین چیزی بود که نظر زان والزان را جلب کرد. کوزت را کنار سنگی نشاند و سفارش کرد تا ساکت باشد و خود به طرف محلی که لوله اصلی به سنگفرش میرسید دوید. شاید آنجا می‌توانست وسیله‌ای برای بالا رفتن و داخل شدن در خانه بدست آورد، اما این لوله، خراب و از کار مانده و به زحمت به کلافش پیوسته بود. از طرف دیگر همه پنجره‌های این خانه ساکت، و پنجره‌های اتاق‌های زیر شیر و انبش هم به میله‌های ضخیم آهنین آراسته بودند. از این گذشته نور ماه این بدنه عمارت را کاملاً روشن کرده بود و مردی که به کوچه کمین کرده بود ممکن بود زان والزان را هنگام بالا رفتنش از دیوار ببیند، بعلاوه کوزت را چه باید کرد! چگونه میتوان او را از يك عمارت سه طبقه بالا کشاند؟ از خیال بالا رفتن از دیوار منصرف شد و کنار آن راه افتاد تا به درون کوچه پولونسو باز گردد.

چون به بدنه بین دودیوار که کوزت را آنجا گذارده بود رسید، ملاحظه کرد که هیچکس نمیتواند ببیندش. چنانکه قبلاً شرح دادیم، از همه نگاه‌ها، از هر سو که می‌آمدند، و در امان میماند. بعلاوه، این محل در تاریکی بود. از این گذشته دود داشت که شاید میشد بازور بازشان کرد. دیواری که بر سرش زین‌فون و عشقه میدید مسلماً دیوار باغی بود که البته مخفی شدن در آن، هر چند که درخت‌ها هنوز بی‌برگ بودند امکان میداشت و میتوانست او و کوزت را برای يك شب پناه دهد. وقت می‌گذشت. لازم بود که سرعت به کار بردارد به در کالسکرو دست زد و هماندم دانست که از داخل و خارج میخکوب شده است.

با امیدواری بیشتری به در بزرگ دیگر نزدیک شد. این در بطور هولناکی خراب و ازجا در رفته بود، تا آنجا که بزرگی و سنگینیش نیز استحکامش را کمتر میکرد. تخته‌هایش پوسیده بودند، بندهای آهنین روی در که بیش از سه تا نبودند زنگ زده

وشکسته بودند، به نظر میرسید که سوراخ کردن این حصار کرم خورده ممکن است. چون امتحان کرد، دید که این در واقعاً يك در نیست. نه لولاداشت، نه پاشنه، نه قفل و نه شکاف میان دولنگه. بندهای آهنین از یکطرف تا طرف دیگرش بی گسیختگی امتداد داشتند. از رخنه های تخته ها، سنگ های کوچک و بزرگی دید به هم پیوسته باناهمواری به وسیله سیمان که از ده سال پیش هم راهگزاران می توانستند به همان وضعیت ببینند. زان والزان ناچار شد با بهت زدگی پیش خود اعتراف کند که آنچه اینجا ظاهراً به در میماند فقط نمای چوبی يك گوشه ساختمان است که خود بر آن تکیه کرده است. از جای کنند یکی از این تخته ها آسان بود اما شخص خود را با دیواری مواجه می دید.

- ۵ -

چیزی که با روشن بودن چراغ گاز ممتنع بود

در این لحظه صدای سنگین و موزونی از فاصله معینی آغاز یافت. زان والزان نگاهش را اندکی برای دیدن قسمت پیرونی زاویه کوچکی در خطر انداخت. يك دسته سرباز مرکب از هفت یا هشت تن وارد کوچه پولونو میشدند. زان والزان درخشندگی سرتیژه ها شان را میدید. این دسته سوی او میآمدند.

این سربازان که در راسشان قامت بلند ژاور مشخص بود آهسته و با احتیاط پیش میآمدند. دعای میبایستادند. خوب نمایان بود که گوشه هر دیوار و زیر هر در را با دقت کاوش میکنند.

این دسته که فرض زان والزان درباره اش صحیح بود يك دسته شبگرد بود که ژاور در راه دیده و همراه آورده بود.

دو همکار ژاور در ردیف این سربازان میآمدند.

با آن پا که سربازان میآمدند و با توقف هایی که میکردند تقریباً یک ربع ساعت لازم داشتند تا به آنجا که زان والزان بود برسند. لحظه سهمگینی شد. فقط چند دقیقه، زان والزان را از این پرتگاه مهیب که سومین بار دهان روبه او گشوده بود جدا میکرد. این دفعه دیگر رفتن به جبرگاه فقط رفتن به جبرگاه نبود، بلکه از دست دادن همیشگی کورت بود؛ یعنی حیاتی که بدون قبرشاهت میداشت.

اینجا جز يك چیز امکان نداشت.

زان والزان دارای خصیصه ای بود که میشد گفت: دو خورچین بردوش داشت؛ در یکی از آن دو افکار يك مقدس را داشت و در دیگری قریحه خطیر يك جبرکار را. همیشه به اقتضای موقع یکی از این دو را کاوش میکرد.

بین دستاویزهای دیگر، به خاطر داریم که زان والزان بر اثر چند دفعه فرار از جبرگاه تولون در فن دور از باور بالا رفتن بی زردبان، بی قلاب و فقط با نیروی عضلات، و بکار بردن گردن و شانه ها و پهلوها و زانوها و استفاده از کوچکترین

برجستگی سنگ، از زوایای مستقیم دیوار تا ارتفاع طبقه ششم عمارت استاد شده بود؛ همان فن عجیب که يك گوشه محوطه زندان گونسیرزری پاریس را که بیست سال پیش «بانومول» محکوم به وسیله آن گریخت چنان موحتش و چنان معروف ساخته است.

زان والژان با نگاه، دیواری را که شاخه‌های زیرفون ازسرس آویخته بودند اندازه گرفت. ارتفاع این دیوار تقریباً هیچده پا بود. زاویه‌یی که این دیوار با نمای ساختمان بزرگ تشکیل میداد درقسمت پایینش انباشته ازتلی به شکل مثلث از مصالح ساختمانی بود که شاید برای حفظ این گوشه راحت، از توقف سوسکهای کثیفی که راهگذرنام دارند ساخته شده بود. این پرکردن احتیاطی کنج دیوارها درپاریس بسیار متداول است.

این برجستگی تقریباً پنج پا ارتفاع داشت. ازبالایش ارتفاعی که صعود ازآن برای رسیدن به بالای دیوار لازم بود به چهارده پا نمی‌رسید.

دیواريك تخته سنگ مسطح بی‌کنگه برسر داشت. اشكال کار درکوزت بود. کوزت نمیتوانست ازدیوار بالارود. پس باید رهایش کرد؛ زان والژان هرگز چنین فکری نداشت. اما بردن بچه ممنوع بود. همه قوای يك مرد برای خودش لازم است تابتواند این صعود عجیب را انجام دهد. کمترین بار، ممکن است مرکز ثقلش را برهم زند و پرتش کند.

پس طنابی لازم میشد. زان والژان طناب نداشت. این وقت نیمه شب در کوچه پولونسو طناب ازکجا می‌توان یافت؛ مسلماً در آن لحظه زان والژان اگر ملك جهان را دراختیار می‌داشت بهای يك طنابش میداد.

مواقع خارق‌العاده همیشه تابشهایی دارند که گاه باعث کوری ما میشوند و گاه روشنمان میکنند.

نگاه نومید زان والژان، به تیر فانوس بن‌یست «ژانرو» برخورد. در آن عصر در کوچه‌های پاریس چراغ‌گاز وجود نداشت. چون شب درمیرسید فانوسهایی در کوچه‌ها روشن میکردند؛ این فانوسها را در فواصل معین جای میدادند و بوسیله طنابی که از يك طرف کوچه بطرف دیگر کشیده شده بود و از شکاف تیر فانوس عبور میکرد بالا و پایینشان میکشیدند. قرقره‌ایکه این طناب از آن می‌گشت، پایین پایۀ فانوس دريك نوع محفظه کوچک جای داشت و کلید این محفظه نزد روشن‌کننده فانوسها بود، و خود طناب تا ارتفاع معین بوسیله يك غلاف فلزی محفوظ بود.

زان والژان باحمیتی که در خورد يك مبارزه خارق‌العاده است بایك جست کوچک را پیمود، وارد بن‌یست شد، بانوك چاقویش زبانه قفل محفظه قرقره را ازجا درکرد، و يك لحظه بعد نزد کوزت بازگشت. طنابی به دست داشت. این چاره‌جویان مظلم که باتقدیر دست و گریبانند زود کار ازپیش می‌برند.

گفتیم که آنشب فانوسها روشن نبودند؛ چراغ کوچک بن‌یست «ژانرو» طبعاً مانند فانوسهای دیگر خاموش بود. پس ممکن بود کسی از کنارش بگنجد، بی آنکه هیچ توجه‌کنند که برجایش نیست.

در آن موقع، دیری وقت، غرابت مکان، تاریکی، اشتغال حواس زان والژان،

حرکات عجیبش، رفت و آمدهایش، رفته رفته کوزت را متعجب می‌کرد. جز او هر چه دیگر که میبود تا آن دم فریادهای بلند برآورده بود. اما او بکشدن دامن بدن کوزت ژان والژان اکتفا کرد. صدای پای پاسداران که نزدیک میشدند هر لحظه آشکارتر از لحظه پیش شنیده میشد.

کوزت آهسته به ژان والژان گفت: پند! من می‌ترسم! کی‌که از اون بالا می‌آد؟
مرد بدبخت جواب داد: هیس! مادام تناردیه است!
کوزت سر تا پا لرزید و ژان والژان گفت:

— هیچ‌نگو! بگذار کارها بکنم. اگر فریاد بزنی، اگر گریه کنی مادام تناردیه در کمینت است. می‌آید تا دوباره بگیردت!

آنگاه بی‌شتاب، اما بی‌آنکه یک‌کار را دوباره بیهوده انجام دهد، با عزمی جزم و تند که مخصوصاً در این لحظه که دست ژانور در کار رسیدن و دستگیر کردنش بود بسیار قابل ملاحظه بود، دستمال گردنش را گشود، آنرا دور بدن کوزت از زیر بغلهای او بست، با مراقبت کامل که بچه را فشار ندهد و مجروحش نسازد. سپس یک سر طناب را با گرهی که کارگران دریا «گره پرستو» مینامند به دستمال گردن بست. سر دیگر طناب را به دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را درآورد و از بالای دیوار به آنسو افکند. خود به تنهایی روی تلی که در کنج دیوار ساخته شده بود بالا رفت، و از زاویه دیوار و نمای آن با محتاط و با اعتماد بسیار، مثل اینکه نردبانی زیر پاشنه‌هایش، و زیر آرنج‌هایش دارد به صعود کردن پرداخت. نیم دقیقه نگذشته بود که ژانور بر سر دیوار نهاد.

کوزت در کوچه، از پای دیوار، با حیرت نگاهش میکرد بی‌آنکه کلمه‌بی‌گوید، سفارش ژان والژان و اسم مادام تناردیه منعقدش کرده بود.

ناگهان صدای ژان والژان را شنید که از بالا آهسته بانگ بر وی میزد و می‌گفت:

— کوزت، پشت بدیوار کن.

دختر ك اطاعت کرد.

ژان والژان گفت: هیچ حرف نزن و نترس.

کوزت احساس کرد که از زمین بلند میشود.

پیش از آنکه بتواند چیزی بفهمد بالای دیوار رسیده بود.

ژان والژان گرفتش، بر پشت خود گذاشتش، دودست کوچکش را در دست چپ گرفت، بشکم خوابید و روی دیوار تا بالای بدنه بین دو دیوار خزید. همچنانکه قبلاً فرض کرده بود، آنجا ساختمانی بود که بامش از بالای حصار چوبین شروع میشد و با سطح فرود آمده ملایمی تا نزدیک زمین پایین می‌رفت و انتهایش تقریباً چسبیده به - تنه زین فون بود.

وضعی سعادت آمیز بود زیرا که دیوار از این طرف بسیار بلندتر از طرف کوچه بود. ژان والژان از سر دیوار زمین را جز در نقطه بسیار عمیقی نمیدید و اگر بام فرود آمده و سراسیم وجود نمیداشت پایین جستن از این ارتفاع خطرناک میبود.



احساس کرد که از زمین بلند می‌شود

تازه بطح متمایل بام رسیده و هنوز دست از سر دیوار بر نداشته بود که هیاهوی سختی رسیدن دسته یاسداران را اعلام داشت. صدای رعد آسای زاور شنیده شد که میگفت:

«بن بست را بگردید! درکوچه دروآمور» نگهبان هست، درکوچه کوچک بیکپوس هم هست. بعهده من که او دراین بن بست باشد! سربازان دوان دوان وارد بن بست «ژانرو» شدند.

ژانوالزان که کوزت را بر پشت داشت درطول بام پایین خزید، به زین فون رسید، واز آنجا بر زمین جست. کوزت خواه از وحشت یا از جرأت نالین دم نفس نکشیده بود. دستهایش اندکی خراشیده شده بود.

-۶-

آغاز يك معما

ژانوالزان خود را در يك نوع باغ بسیار وسیع، بامنظره ای عجیب دید، یکی از آن باغهای حزن انگیز که پنداری برای تماشا در زمستان و در شب ساخته میشوند. این باغ به شکل مستطیل بود، با خیابانی از سفیدارهای بزرگ در ته، درخت های ضخیمی بس بلند در گوشه ها، و فضایی عاری از سایه در وسط، که در آن يك تك درخت بسیار بزرگ، سپس چند درخت میوه دار بهم پیچیده مانند خارستانهای بزرگ، چند کرد سبز یکاری و يك جالیز خر بوزه که سر پوش هایش در روشنائی ماه میدرخشیدند و يك چاه کوچک تشخیص داده میشد. اینجا و آنجا، نیمکت هایی از سنگ بود که سیاه از خزه بنظر میرسید. خیابانها نهالهای کوچک تیره و بسیار صاف بر دو طرفشان داشتند. تا نیمی از ساقه این درختها را علف پوشانده و کپک سبزرنگی نیم دیگرشان را فرا گرفته بود.

کنار ژانوالزان ساختمانی که بامش برای فرود آمدن او بکار رفته بود و نیز يك تل بزرگ از کوله بارهای چوب، و عقب این کوله بارها جلو دیوار يك مجسمه سنگی قرار داشت که چهره مثله شده اش جز يك ماسک بد شکل نبود و در تاریکی مبهماً دیده میشد.

این ساختمان يك نوع ویرانه بود که اتاقهای از هم در رفته در آن تشخیص داده میشد، و یکی از آن اتاقها که بسیار شلوغ بود صورت انبار داشت.

ساختمان بزرگ كوچه «دروآمور» که به كوچه كوچك بیکپوس نیز می پیچید، در این باغ دونمای گونیایی داشت. این نماهای داخلی، حزن آورتر از نمای بیرونی بودند. همه پنجره ها بامیله های آهن بسته شده بودند. هیچ روشنائی از پشتشان دیده نمیشد. در طبقات فوقانی چنانکه در زندانها هست لوله های بخاری سر پوش های هر می شکل داشتند، یکی از این دو نما سایه اش را بر نمای دیگر انداخته بود که از آنجا مانند

پوشی سیاه پهناوری برباغ افتاده بود.

خانه دیگری دیده نمیشد. تهباغ درمه و درتاریکی ناپدید بود. اما بازهم آنجا، درهم و برهم، دیوارهای متقاطع که بنداشتی پشتشان کشتکاریهای دیگری هست و نیز بامهای پشتکوچه پولونسو تشخیص داده میشوند.

وحشی تر و خلوت تر از این باغ در تصور نمیگنجد. کسی در آن نبود که، این بدلیل دیر وقت بودن بسیار طبیعی بود. اما ظاهراً تصور نمی رفت که این خانه برای آن ساخته شده باشد که کسی وسط روز هم در آن قدم گذارد.

اولین کار زان والزان بازیافتن و پوشیدن کفشهایش، سپس داخل شدن در انبار باکوزت بود. کسی که فرار میکنند هر جا که باشد خود را کاملاً پنهان و در امان نمیدانند. بیه که پیوسته در فکر زن تناردیه بود، در غریزه‌یی که زان والزان را به هر چه بیشتر پنهان بودن و امید داشت سهیم بود.

کوزت میلرزید و خود را به زان والزان میفشرد. هیاهوی پر جنجال پاسداران که کوچه بن‌بست را جستجو می‌کردند، و صدای ضربات چماقشان بر سنگها، و فریاد زاور که به سربازهای گشت فرمان میداد، و در شامهایش که با کلمات نامفهوم آمیخته بودند بگوش میرسید. پس از یک ربع ساعت بنظر رسید که این غرشهای طوفانی روبه دور شدن است. زان والزان نفس نمی‌کشید.

دستش را بملایمت بر دهان کوزت نهاده بود.

و انگهی خلوت‌نگاهی که وی خود را در آن یافته بود آرامشی چنان شکفت داشت که این قال و قیل مخوف با آنهمه خروش و اینهمه نزدیکی، یک سایه اغتشاش هم در آن نمیافکند. بنداشتی که این دیوارها با آجرهای کروالایی که «اکریتور»^۱ از آنها سخن میگوید ساخته شده‌اند.

ناگهان، در خلال این سکوت مطلق، صدای تازه‌یی بگوش رسید؛ صدایی ملکوتی، وصف ناپذیر و بهمان اندازه که صدای نخستین وحشت آور بود، دلربا. سرودی بود که از تاریکی بیرون می‌آمد؛ مخلوط خیرگی بخشی از مناجات و آهنگ خوش موسیقی در سکوت تاریک و مخوف شب بود؛ صدای زنان بود، اما صدایی ترکیب یافته از آواز پاکیزه دوشیزگان و صدای صاف کودکان، از آنگونه صداها که از عالم خاک نیستند و شبیه به صداهایی هستند که نوزادان هنوز میشوند و محتضران شنیدن آغاز کرده‌اند. این آواز از ساختمان تیره‌یی که مشرف برباغ بود بگوش میرسید. در آن لحظه که هیاهوی شیاطین دور میشد میتوان گفت که يك آواز دسته‌جمعی فرشتگان در تاریکی نزدیک می‌آمد.

کوزت و زان والزان بزانو درآمدند.

نمیدانستند که این صدا چیست، نمیدانستند که کجا هستند، اما هر دو، مرد و کودک، تائب و معصوم، احساس میکردند که باید بزانو درآیند.

غراب این صداها از آن دود که مانع از آن نمیشد که ساختمان، خلوت بنظر رسد. مانند يك آواز فوق‌الطبیعه بود که در خانه‌یی غیر مسکون شنیده شود.

هنگامیکه این صداها نغمه‌سرای می‌کردند زان‌والزان در هیچ فکر نبود . دیگر شب‌را نمیدید . آسمانی لاجوردی میدید . بنظرش می‌رسید که باز شدن پر و بالی را که ما همه در نهادمان داریم احساس می‌کند . آواز خاموش شد . شاید مدتی دوام یافته بود . زان‌والزان نمیتوانست چیزی در این خصوص بگوید . ساعات وجد هرگز دقیقه‌یی بیش نیستند . همه چیز در سکوت باز افتاده بود . نه در کوچه صدایی بود ، نه در باغ . آنچه تهدید میکرد و هم آنچه اطمینان می‌بخشید محو شده بود . وزش باد بر سردیوار چند گیاه خشک را تکان میداد و صدای آرام و غم‌انگیزی از آنها بر می‌آورد .

-۷-

و نباله معما

نسیم شب‌انگاه وزیدن گرفته بود و این معلوم میداشت که ساعت بین يك و دو بعد از نیمه شب است . طفلك كوزت هیچ نمی‌گفت . چون کنار زان‌والزان بر زمین نشسته و سرش را خم کرده بود ، زان‌والزان گمان برد که خوابیده است . خم شد و چهره او را نگریست . چشمان كوزت باز بود و وضع تفکر آمیزی داشت که زان‌والزان را اندوهگین ساخت .

كوزت همچنان می‌لرزید . زان‌والزان گفت :

- میل داری بخوابی ؟

كوزت جواب داد : خیلی سردمه .

يك لحظه بعد گفت : اون هنوز اونجاست .

زان‌والزان پرسید : که ؟

گفت : مادام نتادریه .

زان‌والزان وسیله‌یی را که برای ساکت کردن كوزت به کار برده بود فراموش

کرده بود . گفت :

- آه ، مدتی است که رفته است . دیگر از هیچ چیز نترس .

بچه نفس کشید ، مثل اینکه بار سنگینی از روی سینه‌اش برداشته میشد .

زمین مرطوب بود . انبار از همه طرف باز بود . نسیم هر دم خنک‌تر میشد .

مرد مهربان رذنکوتش را بیرون آورد ، كوزت را با آن پوشاند و گفت :

- حالا کمتر سردت است ؟

كوزت جواب داد :

- اوه ! بله پدر !

- بسیار خوب . يك دقیقه منتظر من باش ، الان بر می‌گردم .

از ویرانه خارج شد و در طول ساختمان بزرگ در جستجوی پناهگاه بهتری

راه افتاد. چندین در دید اما همه بسته بودند. همه پنجره‌های طبقه هم کف عمارت میله‌های آهنین داشتند.

هنگامی که میخواست از زاویه درونی بنا عبور کند ملاحظه کرد که به چند پنجره لایلی رسیده است و آنجا روشنایی کمی دید. روی نوک پنجه با بلند شد و از یکی از این پنجره‌ها بدرون نگریست. اینها همه روبه تالار وسیعی داشتند، فرش شده با تخته سنگهای بزرگ، بریده شده با طاقهای مقوس و ستونها، که در آن جز يك روشنایی ناچیز و سایه‌های بسیار دیده نمیشد. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که در يك گوشه روشن بود. تالار خلوت بود و هیچ چیز در آن حرکت نمیکرد. با اینهمه او به نیروی نگریستن پنداشت که روی زمین چیزی میبیند که پوشیده به کفنی است و ظاهراً شکل انسانی دارد. این، روی شکم بر زمین دراز شده، چهره‌اش را بر سنگ نهاده، بازوهایش را چلیپاوار خم کرده بود و مانند مرده بی حرکت بود. به مشاهده چیزی شبیه به مار که نزدیک او بر زمین کشیده شده بود تصور میرفت که این شکل مشوم طنابی به گردن دارد.

همه تالار را مه غلیظی که مخصوص جاهای کم نور است و بر خوی بیننده می‌افزاید فراگرفته بود.

زان‌والتران از آنوقت بارها گفته است که هرچند در دوران زندگیش بی منظره شوم دیده است اما هرگز چیزی رعشه‌انگیزتر و مخوفتر از آن صورت معمایی که کسی نمیدانست چه کار اسرارآمیز در آن مکان تاریک در دل شب انجام میدهد ندیده است. فرض اینکه شاید این يك مرده باشد وحشت آور بود، و موحش‌تر آنکه بیننده تصور میکرد که این زنده است.

زان‌والتران آنقدر جرأت داشت که چهره‌اش را به شیشه بچسباند و به خوبی ببیند که آیا این چیز حرکت میکند. مدتی که به نظرش بسیار دراز بود همانجا ایستاد. هیکی که بر زمین پختی شده بود هیچ حرکت نمیکرد. زان‌والتران ناگهان خود را در چنگال وحشتی فوق‌العاده گرفتار دید و پا به فرار نهاد. دوان‌دوان بی آنکه جرأت کند به پشت سرش بنگرد سوی انبار رفت. به نظرش میرسید که اگر سرگرداند آن چهره عجیب را خواهد دید که با قدمهای بلند دنبالش میدود و بازوهای خود را تکان میدهد. نفس زنان به ویرانه رسید. زانوهایش خم میشدند؛ عرق از پهلوهایش جاری بود. در کجا بود؟ کیست که بتواند چیزی را اینگونه در این نوع قبر، در وسط پاریس تصور کند؟ آن خانه غریب چه بود؟ بنایی مملو از اسرار شبانه، که جانها را در ظلمات با صدای فرشتگان، سوی خود میخواند و چون می‌آیند ناگهان این منظره وحشت آور را نشانمان میدهد، وعده میدهد که در بچه درخشان آسمان را بگشاید، و در مخوف دوزخ را باز میکند؛ و این واقعاً يك ساختمان بودا خانه‌یی بود که در کوچه شماره هم داشت! يك رؤیا نبود! زان‌والتران برای آنکه وجودش را باور کند محتاج به آن بود که سنگهایش را لمس کند.

سرما، اضطراب، بیقراری، انقلابات اول شب، يك تب واقعی در او ایجاد کرده بود و همه افکارش در مغزش درهم و برهم دور میزدند.

به کوزت نزدیک شد. دخترک خفته بود

-۸-

معما پیچیده تر میشود

كودك بینوا سر بر سنگی نهاده و به خواب رفته بود. زانوالزان کنارش نشست و به تماشایش پرداخت. كم كم، همچنانكه بچه را نگاه میکرد آرامتر میشد و آزادی ذهنش را باز میگرفت. با روشنی، این حقیقت، یعنی اساس زندگی آینده خود را میدید كه، تاكوزت آنجا باشد، و تا خود نزدیک كوزت باشد به هیچ چیز محتاج نخواهد بود مگر برای او و از هیچ چیز نخواهد ترسید مگر به خاطر او. احساس هم نمیکرد كه چون رندكوتش را بر كوزت پوفانده است، بسیار سردش شده است.

در خلال تخیلاتی كه در آن غوطه میخورد، از چند دقیقه به این طرف صدای عجیبی میشنید. این مثل زنگوله‌یی بود كه تكاش دهند. این صدا درباغ بود. با آنكه ضعیف بود آشكارا شنیده میشد. مانند صدایی بود كه هنگام شب از حرکت زنگهای گردن چهارپایان در چراگاه شنیده میشود.

این صدا، سر ژانوالزان را به اطراف گرداند. نگاه كرد و دید كه كسی در باغ است. موجودی كه شبیه به مردی بود، میان سرپوشهای جالین خربزه راه میرفت، بلند میشد، خم میشد، توقف میکرد، و مثل اینکه چیزی را روی زمین میکشاند یا میكسترد حرکات مرتبی داشت. به نظر میرسید كه این موجود لنگ است.

ژانوالزان با لرزش دایم بیچارگان به لرزه درآمد. همه چیز در نظر اینان دشمنانه و مشكوك است. روز را دشمن میدانند زیرا كه كمك به دیده شدنشان میکنند، و شب را خصم خود می‌شمارند زیرا كه كمك به غافلگیر شدنشان میکنند. يك لحظه پیش، از آن جهت می‌لرزید كه باغ خلوت بود، اکنون به آن دلیل می‌لرزید كه كسی را در باغ میدید. از ترس موهوم، به ترس واقعی دچار شد. با خود گفت كه شاید ژاور و پاسداران از آنجا دور نشده‌اند. كه بی شك اشخاصی را در كوچه به مراقبت گماشته‌اند، و اکنون این مرد اگر در این باغ كشتی كند فریاد خواهد زد كه دزد آمده است، و تسلیمش خواهد كرد. به ملائمت كوزت را كه خفته بود در آغوش گرفت و پشت يك توده ائانه كه نه بی مصرف كه در دورترین نقطه انبار بود جایش داد. كوزت تكان نخورد.

ژانوالزان از آنجا به تماشای وضع موجودی كه در جالین خربزه بود پرداخت. عجب آنكه صدای زنگوله با همه حرکات این مرد توأم بود. وقتی كه مرد نزدیک میشد صدای زنگوله نزدیک می‌شد و چون دور میرفت صدا از دور بگوش میرسید؛ اگر حرکت تنیدی به خود میداد صدای زنگك به سختی بلند می‌شد و هرگاه كه می- ایستاد صدا فرو می‌نشست. مسلم به نظر میرسید كه این زنگوله به این مرد بسته است.

اما آخر این چه معنی داشت؟ این مرد که مانند قوچ یا گاو زنگوله به وی آویخته بودند که بود؟

در همان حال که اینهارا ازخود میبرسید دست به دستهای کوزت زد. این دستها بیخ کرده بودند. باخود گفت: آه! خداوندا!

آهسته صدا کرد: کوزت!

کوزت چشم نگشود.

به تندى تكانش داد.

کوزت بيدار نشد.

با خودگفت: «آيا اين كودك بينوا مرده است!» و از جا برخاست و راست ايستاد، مرتعش از سر تا پا.

مخوفترين افكار، درهم و برهم بر مغزش هجوم آور شدند. بعضى مواقع فرضيات موحش باحتمالات شديدى محاصره مان مىکنند و پرده هاى دماغمان را به سختى در فشار مىگذارند. وقتى که پاى محبوبمان درميان است حس احتياطمان ايجاد هزاران سفاهت مىکند. زان والزان به نظر آورد که ممکن است خفتن در شب سرد در هوای آزاد منجر به هلاکت شود.

کوزت پريده رنگ بر زمين گسترده شده بود بى آنکه حرکتى کند.

زان والزان سر روى صورت او خم کرد و صدای نفسش را شنيد، اما اين تنفس بسيار ضعيف و نزديك به خاموش شدن بود.

چگونه ميشود گرمش کرد؟ چگونه بايد بيدارش کرد؟ هرچه جز اين اندیشه بود از مغزش بند رفت. ديوانه وار خود را از ويرانه بيرون انداخت.

قطعا لازم بود که پيش از يك ربع ساعت ديگر کوزت جلو آتشى و در بسترى باشد.

-۹-

مرد زنگوله دار

مستقيماً سوي مردى که در باغ ميديد رفت. اوله پولى را که در جيب چليقه اش داشت به دست گرفته بود.

اين مرد سر بابين انداخته بود و او را هنگام آمدن نميديد. - زان والزان با چند قدم بلند خود را به او رساند و ناگهان با صدای بلند گفت:

- صد فرانك!

مرد تكان سختى در جايش خورد، و چشمانش را بالا کرد. زان والزان گفت:

صد فرانك ميدهم. اگر امشب مرا پناه دهيد.

در اين دم شعاع ماه چهره وحشت زده زان والزان را روشن ميكرد. مرد به محض ديدن او گفت:

— عجب! شما این بابا مادلن؟

این اسم که در این ساعت تارک، در این جای ناشناس، از طرف این مرد بیگانه بدینگونه تلفظ شده بود زن والژان را به قهقرا برد.

زن والژان منتظر همه چیز بود جز این پیش آمد. کسی که با او سخن میگفت پیر مردی منحنی و لنگ بود، لباس پوشیده تقریباً مثل یک روستایی، که بر زانوی چپش زانو بند از چرم داشت که زنگ نسبتاً بزرگی از آن آویخته بود. چهره اش که در تاریکی بود تشخیص داده نمیشد. در آن موقع پیر مرد کلاهش را با احترام تمام از سر برداشته بود و با صدایی لرزان میگفت:

— آه خدای من! چطور شما اینجا پیر بابا مادلن؟ شماره به خدا از کجا وارد شدین؟ حتماً از آسمون افتادین! تشویش نداره، شما هر وقت که بیاین از آسمون میآین. اما چطور این ریختن شدین! کراوات ندارین، کلاه ندارین، لباس ندارین! هیچ میدونین که هر کس دیگه به جای من میبود که نمیشناختتون شما اسباب و حشش میشدین! لباس نداره! خدای بزرگ! آیا حالا دیگه مقدس دیوونه میشن؟ راستی چطور وارد اینجا شدین؟

یک کلمه هم منتظر کلمه دیگر نمیشد. پیر مرد چنان با خصوصیت و چهره زبانی سخن میگفت که هیچ جای نگرانی نداشت. همه اینها را با مخلوطی از حیرت و شغف و ساده لوحی گفته بود.

زن والژان پرسید: شما کیستید؟ این خانه چیست؟

پیر مرد با هیجان گفت: آه، پناه بر خدا! این دیگه خیلیه! من همون کسم که شما اینجا جاش دادین، و این خونام همون جاس که شما منو توش گذاشتین. چطور! حالا دیگه نمیشناسیم؟

زن والژان گفت: نه! و چطور است که شما مرا میشناسید؟

پیر مرد گفت: شما زندگی منو نجات دادین.

آنکاه برگشت، یک شعاع ماه نیمرخش را روشن کرد و زن والژان فوشلوان پیر را شناخت.

با حیرت گفت:

— آه شماید؟ بله. میشناسمتان.

پیر مرد بالحنی ملامت آمیز گفت: خیلی اسباب خوشوقته!

زن والژان پرسید: شما اینجا چه میکنید؟

پیر مرد گفت: عجب! روی خرپزه هامو میپوشونم، آه!

واقعاً فوشلوان در موقعی که زن والژان خود را به او رساند سر حصیری را به دست گرفته بود و مشغول گستردن آن بر خرپزه ها بود. از یک ساعت پیش که در باغ بود چند حصیر بر جالیز گسترده بود و این باعث حرکات خاصش بود که زن والژان از درون انبار دیده بود.

پیر مرد گفت: من به خودم گفتم: ماه روشنه، الانه که یخ ببندد. چه عیب داره که پالتو خرپزه هامو تنشون کنم؟

سپس نگاهی به تن بی بالایش زن والژان کرد و با خنده بی درشت گفت: شمام

به خاطر خدا آگه همین کارو میکردین کار خوبی بود. اما راستی شما چطور به اینجا اومدین؟

ژان والزان که احساس میکرد این مرد لااقل به اسم مادرانش شناخته است با احتیاط تمام پیش میرفت. از جواب گفتن احتراز میجست. پیایی پرش‌هایی میکرد. امر عجیب اینکه، پنداشتی که نقش‌ها تغییر جا داده‌اند. پرسیدن حق پیر مرد بود اما او که بی‌حق وارد شده بود پرشش میکرد.

— این زنگ که به زانوتان بسته‌یید چیست؟

فوشلوان گفت: این؛ برای ایشه که از من اجتناب کنن.

— چطور! برای آنکه اجتناب کنند؟

فوشلوان پیر باوضعی وصف ناپذیر چشم برهم زد و گفت: آره والله! تو این خونه کسی جز زن نیست، يك عالم دختر جوون. مثل ایشه که ملاقات من واسه شون خطرناکه. این زنگ خبرشون میکنه. — وقتی که من می‌آم اونامیرن.

— این خانه چه جور چیزه؟

— دهه! شما که خوب میدونین.

— نه، من نمیدانم.

— آخه خودتون منو باغبون اینجا کردین!

— بهمن جواب بدهید مثل اینکه من هیچ نمیدانم.

— بسیار خوب، اینجا دیریتی پیکوسه، آها!

خاطرات ژان والزان باز آمدند. اتفاق، یعنی مشیت ربانی چنین خواسته بود که او را در این دیر کوی سنت آنتوان یعنی در همان دیر وارد کند که فوشلوان پیر پس از ماندن زیر چرخ گاری ونجات یافتن به وسیله او، به سفارش او دو سال پیش در آن به باغبانی گماشته شده بود. ژان والزان چون موضوع را به یاد آورد مثل اینکه با خود حرف می‌زد تکرار کرد:

— دیریتی پیکوس!

پیر مرد گفت: آره، خودشه. اما راستی، به خاطر شیطان، شما چطورتونستین وارد اینجا بشن بابا مادر! شما درسته که به مقدسین، اما به مردین، و مردها وارد اینجا نمیشن.

— چطور شما هستید؟

— جز من نیست.

ژان والزان گفت: باوجود این من باید اینجا بمانم.

فوشلوان با اضطراب گفت: آه، خدایا!

ژان والزان به‌وی نزدیک شد و آهسته گفت:

— بابا فوشلوان، من شمارا از مرگ نجات داده‌ام!

— فوشلوان، جوابداد، من بودم که اول اینو بیاد آوردم.

ژان والزان گفت: بسیار خوب، امروز شما میتوانید برای من کاری کنید که من بیش از این برای شما کردم.

فوشلوان دو دست بزرگ و قوی ژان والزان را در دستهای پیر لرزان چین

خورده‌اش گرفت، و چند لحظه مثل اینکه نمیتواند سخن‌گوید ساکت ماند. سرانجام گفت:

... اوه! آگه من بتونم تا اندازه‌ی این کارو واسه شما بکنم يك لطف خدای مهربونه! من ونجات دادن شما! آقای شهردار، این پیرمرد دراختیار شماست. مسرتی شایان تمجید تقریباً این پیرمرد را تغییر شکل داده بود. به‌نظر می‌رسید که شعاعی ازچهره‌اش بیرون می‌آید.

پیرمرد بازگفت: میخواهین من چه بکنم؟
... بعد برای شما شرح خواهم داد. فعلاً يك اتاق دارید.
... من يك‌خونه چوبی مجزا دارم، اونجا، پشت خرابه دیر قدیم، دريك گوشه دور افتاده که هیچ‌کس نمیبیندش. سه تا هم اتاق داره.

واقعاً این ساختمان چوبی چنان در پس ویرانه پنهان بود و چنان برای دیده نشدن در آن‌گوشه قرار گرفته بود که زانوالزان هم آنرا ندیده بود.
زانوالزان گفت: بسیار خوب، اکنون من دوچیز از شما میخواهم.
فوشلوان گفت: چی میخوان آقای شهردار؟

... اول آنکه، آنچه را که از من میدانید به هیچ‌کس نگویید. دیگر آنکه در صدد نباشید که بیش از این چیزی بدانید.

پیرمرد گفت: هرطور میل شماست. من میدونم که شما هرگز نمیتونین کاری بکنین جز کار آدمهای باصرف، و میدونم که همیشه به مرد خدا بوده‌یین. به علاوه شما بودین که منو اینجا گذاشتین، پس اختیار باشماست. من مطیع اوامرتون هستم.
زانوالزان گفت: بسیار خوب، اکنون با من بیایید. برویم بچرا بیاوریم.
فوشلوان گفت: آه! بچه‌م هست؟

دیگر چیزی نکفت و مانند سگی که دنبال صاحبش رود با زانوالزان راه افتاد.

کمتر از نیم ساعت بعدکورت، کنار آتش خوبی، سرخ‌رنگ شده، و در بستر باغیان پیر خفته بود. زانوالزان کراواتش را بسته، ردنگوتش را پوشیده و کلاهش را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود یافته و پرس نهاده بود. فوشلوان زانویند و زنگوله‌اش را برداشته و به میخی آویخته و دیوارش را به آن آراسته بود. دوپیرمرد آرنج برمیزی نهاده بودند و خودرا کنار آتش گرم میکردند. فوشلوان روی این‌میز يك تکه پنیر، قدری نان سیاه، يك بطری شراب و دوگیلاس گذاشته بود. در این حال دست برزانوی زانوالزان نهاد و گفت:

... آه! بابا مادرن! شما اول منو نشناختین! شما مردموا ازمرگ نجات‌میدین بعد فراموشتون میکنین اوه! این بده! درصورتیکه اونا همیشه شمارو به‌یاد دارن! شما مرد حق ناشناسی هستین!

-۱۰-

آنجا که شرح داده شده است که ژاور چگونه شکارش را از دست داد؟

حوادثی که به اصطلاح ازبیراهه مشاهده کردیم با ساده ترین صورت انجام یافته بودند.

وقتی که ژانوالژان شب همان روز که ژاورکنار بستر مرگ فانتین دستگیرش کرد از زندان شهرداری مونتروی سورمر گریخت، پلیس جنس زد که جبرکار باید سوی پاریس رفته باشد. پاریس مفاکی است که همه چیز در آن گم میشود و همه چیز در این ناف دنیا که بمشابه ناف دریا است نابود میگردد. هیچ جنگل نمی تواند مانند این ازدحام بزرگ مردی را پنهان دارد. فراریان همه این نکته را میدانند. به پاریس چنان می روند که پنداری وارد لجبئی میشوند؛ آنجا لجههایی وجود دارند که نجات میدهند. پلیس نیز از این نکته آگاه است و هرکس را که جای دیگر گم کرده باشد در پاریس میجوید. پس پلیس، شهردار سابق مونتروی سورمر را در پاریس جستجو کرد. ژاور برای تکمیل تحقیقات به پاریس احضار شد. ژاور در واقع کمک بسیار به دستگیر کردن ژانوالژان پس از این فرار کرد. حمیت ژاور در این مورد طرف توجه مسیو شابویه معاون کنت انگلس رئیس پلیس شد. مسیو شابویه که سابقاً نیز از ژاور حمایت میکرد محل مأموریت او را تغییر داد و بازرس مونتروی سورمر را پلیس پاریس کرد. ژاور در موارد مختلف یا بهتر بگوییم - گرچه استعمال این کلمه در باره این گونه خدمات، دور از انتظار به نظر میرسد - خود را «شرافتمندانه» مفید نشان داد.

دیگر بفکر ژانوالژان نبود. - چون، برای این سکهها که همیشه در شکارند گرگ امروزی گرگ دیروزی را زیاد میبرد، - تا آنکه در دسامبر ۱۸۲۳ روزنامه ای به دستش افتاد در صورتیکه وی هرگز روزنامه نمیخواند؛ اما ژاور که طرفدار سلطنت بود میخواست شرح ورود فاتحانه شاهزاده سیهسالار را به «بایون» بداند. همینکه مقالهی را که مورد علاقه اش بود پایان رساند، یک اسم، اسم ژانوالژان پایین یک صفحه توجش را جلب کرد. روزنامه خبر میداد که ژانوالژان جبرکار مرده است و واقعه را چنان جدی شرح داده بود که جای شک برای ژاور نماند. فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد؛ «این برگه بازداشت خوبی است» سپس روزنامه را به کناری انداخت و دیگر در این باره فکری نکرد.

چندی بعد چنین اتفاق افتاد که یک یادداشت پلیس از طرف رئیس پلیس «سنه اواز» در باره ربوده شدن یک بچه که از قرار مذکور با شرایط خاصی در فریه مونفرمی سپرده شده بود به رئیس پلیس پاریس واصل شد. این یادداشت اعلام

میداشت که یک دختر بچه هفت یا هشت ساله که مادرش به یک مسافر خانهدار محل سپرده بودش یوسیلۀ یک مرد ناشناس دزدیده شده است؛ اسم این دختر بچه کوزت بوده و مادرش که فانتین نام داشته در یک بیمارستان، کسی نمیدانست چه وقت و کجا، مرده است. این یادداشت به نظر ژاور رسید و به خیالش انداخت.

اسم فانتین برایش کاملاً آشنا بود. به یاد می آورد که ژان والژان هنگام دستگیر شدن تقاضای سه روز مهلت برای آوردن بچه فانتین کرده و او را یعنی ژاور را به خندیدن وا داشته بود. به یاد آورد که ژان والژان در پاریس هنگامی دستگیر شد که به کالسکه مون فرمی سوار میشد. بعضی قرائن این تصور را ایجاد کرده بود که این دومین دفعه بوده است که وی در این کالسکه سوار شده، ویشی از آن، روز قبل از واقعه، سیاحتی در حوالی این دهکده کرده بوده است، زیرا که در داخل دهکده دیده نشده بود. ژان والژان در «مون فرمی» چکار داشت؟ کسی نتوانسته بود حدس بزند. اکنون ژاور مقصود او را میفهمید. دختر فانتین در مون فرمی بود؛ ژان والژان به جستجوی او می رفت. اما این بچه به وسیله یک ناشناس دزدیده شده است. آیا این ناشناس ژان والژان بوده؟ اما این ژان والژان که مرده است. - ژاور بی آنکه چیزی به کسی گوید به بن بست پلانشت رفت، کالسکه پلادتن را گرفت و مسافرتی به مون فرمی کرد.

منتظر بود که آنجا قضیه کاملاً روشن گردد، اما ابهامش بیشتر شد. تناردیه ها در ایام نخست از راه کینه توی چیزهایی میگفتند و اعتراضاتی میکردند. قضیه گم شدن کالای سرو صدایی در دهکده برپا کرد. بزودی چندین قصه روی این موضوع ساخته شد که همه به دزدیدن بچه منتهی میشد. یادداشت پلیس نیز از همینها بود. با اینهمه چون خلق تنگی نخست سیری شد تناردیه با غریزه شایان تمجیدش بسیار زود دانست که تحریک آقای دادستان کل هیچ فایده ندارد و شکایت در خصوص ربوده شدن کوزت اولین نتیجه اش این خواهد بود که چشم درخشان دادگستری به او، یعنی به آقای تناردیه و به کلرهای درهم و برهمش متوجه شود. نخستین چیز که بوم از آن بیزار است اینست که شمعی برایش آورند. بعلاوه چگونه میتواندست از هزار و پانصد فرانک دل برکند. پس دست از اعتراضاتش برداشت و دهان زنتی را بست و هرگاه که کسی از دزدیده شدن و ربوده شدن بچه با وی سخن می گفت خود را متعجب وانمود می کرد. چیزی از این حرف ها نمی فهمید؛ بی شک در موقعی که کوزت عزیز را به این زودی از نزدش بردند متالم شده بود؛ از روی عاطفه دلش میخواست که دو سه روز دیگر هم بچه را نگاه دارد؛ اما چه میتواندست بکند؟ پدر بزرگ بچه به جستجویش آمده بود و کاملاً حق داشت که او را با خود ببرد. مخصوصاً «پدر - بزرگ» می گفت تا صورت بهتری به قضیه دهد. ژاور هم چون وارد مون فرمی شد همین تاریخچه را شنید. «پدر بزرگ» نقابی بر چهره ژان والژان می آویخت و ناپیدیش میکرد.

با اینهمه ژاور چند سؤال نیز مانند میله تحقیق در تاریخچه تناردیه فرو برد.

پرسید:

- این پدر بزرگ که بود و چه نام داشت؟

تئاردیه باسادگی تمام جواب داد، يك كشاورز متمول بود. گذرنامه‌اش را دیدم. گمان میکنم كه اسمش «مسیو گيوم لانبر» است.
 «لانبر» اسمی است شایسته اشخاص مومن و بسیار اطمینان بخش. - زاور به باریس بازگشت و با خود گفت،
 - مسلماً ژان والژان مرده است و من يك احمق.

نزدیک بود كه همه این تاریخچه را فراموش كند، تا آنكه در جریان ماه مارس ۱۸۴۴ حرفهایی بگوشش رسید در خصوص شخص عجیبی كه دركوی سن مدار سكوت داشت و او را «فقیری كه صدقه میدهد» مینامیدند. گفته میشود كه این شخص يك تنزیل-خوار است كه هیچكس اسم واقعی را نمیداند و پنهانی بایك دختر بچه هشت ساله زندگی میکند كه او هم چیزی از این مرد نمیداند چنانكه میگوید از من فرمی آمده اند. - مونفرمی؟ باز هم این اسم شنیده شد و گوشهای زاور را راست كرد. يك پیرگدای جاسوس، خادم سابق کلیسا، كه این شخص بسوی صدقه میداد تفصیلات دیگری بر این موضوع میافزود. - این تنزیل خوار اخلاق غریبی داشت، هرگز جز شبانگاه بیرون نمی آمد. - با هیچكس حرف نمیزد. - چنگاهی با فقرا، - نمیگذاشت كسی باو نزدیک شود. - ردنگوت كهنة زرد مخوفی داشت كه چند میلیون مبارزید زیرا كه در همه جایش اسكناس دوخته شده بود. - این گفتگوها قطعاً حس كنجكاوی زاور را تحريك كرد. برای آنكه بتواند این پیر مرد را از نزدیک ببیند يك روز از گدای پیر لباس او و جایش را كه هر روز این پیر جاسوس دوزانو بر آن می نشست توی دماغی خطبه میخواند و در خلال دعا خواندن جاسوسی میکرد به عاریت گرفت.

«شخص مظنون» برآستی پیش زاور كه اینگونه تغییر لباس داده بود آمد و صدقه‌ای باو داد. در این لحظه زاور سر برداشت، و همان تكان كه ژان والژان را به خیال شناختن زاور فراگرفت زاور را نیز به شناختن ژان والژان عارض شد.
 با اینهمه ممكن بود كه تاریکی فریبش داده باشد. مرگ ژان والژان رسمی بود؛ شبهه‌هایی قوی در زاور میماند؛ و در موارد شبهه، زاور مرد باوجدان، هرگز گریبان كسی را نمیگرفت.

مرد مظنون را تا ویرانه گوربو دنبال كرد، پیر زن را بی رحمت بسیار به حرف زدن واداشت. پیر زن حكایت ردنگوت میلیون دوزی را برای او تأیید كرد و موضوع اسكناس هزار فرانکی را شرح داد. این یكی را با چشم خود دیده و با دست خود لمس كرده بود. زاور اتفاقی كرايه كرد. همان شب در آن اتاق سكوت گزید. آمد پشت در اتاق مستأجر اسرار آمیز بگوش دادن پرداخت، در آن امید كه صدایش را بشنود. ژان والژان شمع او را از سوراخ كلیدی دید و با حفظ سكوت، خلاف آرزوی جاسوس عمل كرد.

روز بعد ژان والژان مهای رفتن از این خانه شد. اما صدای سكه پنج فرانکی او كه بر زمین افتاده پیر زن را آگاه كرد كه جابجا كردن پول، دلیل تغییر منزل است. شتابان زاور را آگاه ساخت. هنگام شب وقتی كه ژان والژان از در خارج شد زاور پشت درختهای بولوار با دو مرد دیگر منتظرش بود.
 زاور از اداره پلیس كمك خواسته اما نگفته بود كه چه كس را میخواهد دستگیر

کند. این رازش بود، و به سبب دلیل این راز را فاش نمیکرد؛ اول آنکه ممکن است ژان والژان آگاه شود؛ سپس برای آنکه دستگیر کردن یک جبر کار که فرار کرده و خبر مرگش رسماً منتشر شده است، دستگیر کردن محکومی که در یادداشت‌های دادگستری ملقب به «تبه‌کاری از خطرناکترین نوع» بود، توفیق بزرگی بود که هرگز پلیس‌های قدیم پاریس نمی‌گذاشتند بدست ژاور افتد، و او می‌توانست که مبادا شکارش را بنفع خود از چنگش بدر آورند؛ دلیل سوم آنکه ژاور چون در فن خود صنعتگر ماهری بود می‌خواست که کارهای غیر مترقب انجام دهد، و اشخاصی را که، هنوز کاری را انجام نداده و از مدتی پیش، بهم‌مکس و همه‌جامی‌گویند دشمن می‌داشت. می‌کوشید تا شاہکارهایش را در تاریکی بیابان رساند و ناگهان پرده از روی آنها بردارد.

ژاور، درخت به درخت، سپس از نبش کوچه به نبش کوچه، ژان والژان را دنبال کرده و یک ثانیه هم از نظر دورش نداشته بود. در لحظاتی هم که ژان والژان خود را در اطمینان کامل می‌دانست چشم ژاور روی او بود.

چرا ژاور ژان والژان را دستگیر نمی‌کرد؟ زیرا که هنوز شکش باقی بود. باید بیاد آورد که در آن عصر، پلیس کاملاً مختار نبود؛ آزادی مطبوعات مزاحمش بود. چند بازداشت بیمورد سرو صدایی در جراید راه انداخته، موضوع را به مجلس ملی‌گشایانده و رئیس پلیس را محتاط ساخته بود. حمله به آزادی افراد یک کار ناهنجار بود. مأموران پلیس از اشتباه می‌ترسیدند؛ رئیس پلیس مورد مؤاخذه‌شان قرار میداد. یک اشتباه موجب عزل میشد. خوب تصور کنید چه اثر ممکن می‌بود در پاریس ببخشند این شرح کوتاه که یکبار در دبیرستان روزنامه انتشار می‌یافت: «در روز یک پند بزرگ پیر موسفید که مردی محترم است و با درآمد پولش زندگی می‌کند و با سه نوۀ هشت ساله‌اش گردش می‌کرده است، از طرف پلیس بعنوان یک جبر کارفراری دستگیر و به دفتر پلیس برده شده است!»

از این گذشته، تکرار کنیم، که ژاور شخصاً نیز عقاید خاصی داشت؛ سفارش‌های وجدانش بر توصیه‌های رئیسش افزوده میشد. واقعاً شك داشت.

اما ژان والژان پشت‌گردانیده بود و در تاریکی میرفت.

اندوه، اضطراب، هیجان، خستگی، این بدبختی جدید که ناچار بود در این ساعت شب فرار کند و پناهگاهی از هر گونه که باشد برای خود و کوزت بدست آورد، لزوم هم آهنگ ساختن قعش با قدم یک بچه، رفتار ژان والژان را چندان تغییر داده بود و وضع عادی جسم او را چنان با اثر نا توانی پیری دگرگون ساخته بود که نفس پلیس هم که در وجود ژاور مجسم شده بود ممکن بود در اشتباه افتد... و در اشتباه افتاد. امکان این که جلوتر رود و زیاد باو نزدیک شود، لباس او که شبیه به لباس آموزگاران پیر بود، توضیحات تنادیده که پند بزرگ کوزت معرفی کرده بود بر عدم اطمینانی که روح ژاور را در فشار نهاده بود می‌افزود.

یک لحظه خیال کرد که نزدیک شود و ناگهان اوراق هویت او را مطالبه کند. اما اگر این مرد ژان والژان نبود و یک پیر مرد محترم پولدار نیز نمی‌بود احتمال میرفت عیاری باشد و جداً و ماهرانه در توطئه‌های خاصی که در پاریس هست شرکت داشته باشد، یا شاید رئیس خطرناک یک دسته از دزدان است و صدقه می‌دهد تا راه را

برحه گم کند. پس قطعاً اعمال و همدستانی باخانه‌های پنهان دارد که البته بیکی از آنها پناهنده خواهد شد. این حرکت یرییخ و خم درکوچه‌ها ظاهراً معلوم میداشت که مردی بی‌آلایش نیست. دستگیر کردنش بهمان زودی بمنزله «کشتن مرغ تخم‌طلایی» بود. انتظار بردن در این مورد چه زیان میداشت؟ ژاور مطمئن بود که وی از چنگش نخواهد گریخت.

پس با احتیاط پیش میرفت و هزاران پرسش در باره این مرد معمای خود میکرد.

چیزی نگذشت که بهکوچه پونتواز رسیدند و آنجا برائش روشنایی تندی که از چراغ يك میخانه میتابد ژاور ژانوالژان را قطعاً شناخت.

در عالم دو موجودند که با شدید ترین لرزش میلرزند: مادری که بچه‌اش را باز یابد و ببری که شکار گمشده‌اش را باز پیدا کند. ژاور را نیز چنین لرزش فرا گرفت.

همینکه ژانوالژان را شناخت و یقین دانست که این همان جبرکار پرخطر است، مشاهده کرد که اوخود باهمراهانش بیش از سه تن نیستند، و همانند یکی رافرسناد وازگلانتری کوچه پونتواز کمک خواست. پیش از دست زدن بهچوب خاردار بایندستکش بدست کرد.

این تعویق و توقف در چهارراه «رولن» برای مرتب کردن پاسبانهای جدید، نزدیک بود دفراری را بر وی گم کند. اما بزودی حدس زد که ژانوالژان میخواهد رودخانه را بین خود و شکارچانش قرار دهد. مانند يك سگ شکاری که پوزه بر زمین مینهد تا راه را خوب و مستقیم ببیند و بشکار رسد سرخم کرد به تفکر پرداخت. بااستقامت نیرومند غریزه‌اش يك راست به پل اوسترلیتز رفت. يك كلمه راهدارسرپل، راه را بوی نشان داد. از راهدار پرسیده بود: «آیا مردی را دیدید که دختر کوچکی همراه داشته باشد؟» راهدار جواب داده بود: «آری، من دوسو از او گرفتم.» ژاور بموقع روی پل رسید و ژانوالژان را باکوزت دید که سمت دیگری آن در روشنایی ماه می‌رود. دید که وارد کوچه «شمن ورسنت آنتوان» میشود، کوچه بن بست «ژانرو» را که مانند تله‌یی در پایان این راه قرار گرفته بود و یگانه راه نجات آنرا که کوچه «دروامور» در «کوچه کوچک بیکوس» بود بنظر آورد. باصطلاح شکارچی‌ها راه جلوردا بست، باعجله یکی از پاسبانانش را فرستاد تا آن راه را نگاه دارد. در آن موقع يك دسته از پاسداران نظامی را دید که به پاسگاه قورخانه باز می‌گشتند؛ این دسته را نیز با خود آورد. در اینگونه موارد سربازان «آتو» های خوبی هستند. از طرف دیگر قاعده این است، که برای گرفتن گراز باید علم شکارچی و قوت سگ‌های شکاری دفعتاً بکار رود. پس از بکار بستن این تدبیر چون احساس کرد که ژانوالژان از طرف راست با بن بست ژانرو و از طرف چپ بوسیله پاسبانان و از پشت سر بوسیله خود و همراهانش محصور شده است و بی شك دستگیر خواهد شد، قدری انقیه کشید.

سپس به بازی کردن پرداخت. برای اول لحظه‌یی جذاب و دوزخی بود؛ حریرش را گذاشت تا پیشاپیش برود، آسوده خاطر از اینکه خواهدش گرفت، اما مشتاق اینکه

هرچه بیشتر ممکن است لحظه دستگیر کردنش را بتعویق اندازد، خوشوقت از اینکه دستگیر شده احساسی کند و آزادش ببند، سرگرم و راننداز کردن او بانگاه، با شهوت عنکبوتی که به مگس اجازه پرواز میدهد یا گریه‌یی که موثر را رها میکند تا جلوش بدود، پنجه و چنگال، شهوت عجیبی دارند، و این، جنبش مرگبار جانور محبوس در چنگک آنهاست. چه لذت بالاتر از این خفه شدن.

ژاور تفریح میکرد. گره‌های تاروپود دامنش محکم بسته شده بودند. یقین به کلمیایی خود داشت؛ حالا دیگر کاری جز بستن دستش نداشت. با همراهانی که او داشت، تصور مقاومت زان‌والزان هم، هرچند که وی باشهامت و قوی و نوמיד میبود محال مینمود.

ژاور به آهستگی پیش‌رفت و همه گوشه‌های کوچه را مانند جیب‌های يك دزد کاوش کرد.

وقتی که میان دام رسید مگس را در آن نیافت.

میتوان تصور کرد که چه غضب او را فرا گرفت.

از نگاهبانش در کوچه‌های درامور و پیکپوس تحقیق کرد. این پاسبان که از سرپشتی تکان نخورده بود، هیچ ندیده بود که مرد از آنجا گذشته باشد.

گاه اتفاق میافتد که گوزنی با آنکه سکان شکاری رویش افتاده‌اند، فرار میکند، و در این موقع پیرترین شکارچیان نمیدانند چه باید گفت؛ «دووویوه» و «لینی‌ویل» و «دسپرز» در این مورد کوتاه می‌آیند. «آرتوتز» در یکی از این گونه پیشامدهای نامناسب فریاد زنان گفت، «این‌گوزن نیست، جادوگر است».

ژاور نیز جادداشت که از ته دل همین فریاد را برآورد.

یکه خوردنش يك لحظه بایأس و باخشم آمیخته بود.

مسلم است که ناپلئون در جنگ روسیه اشتباهاتی کرد، که اسکندر در جنگ هند دچار اشتباهاتی شد، که سزاوار خبط‌هایی در جنگ افریقا کرد، که سیروس در جنگ «سیتی» خطاهایی مرتکب شد، و ژاور نیز در این اردو کشی برضد ژان‌والزان مرتکب خطا شد. شاید تردیدش در شناختن این جبرکار قدیم خطا بود. بایستی نظر اولش برای شناختن این شخص کفایت کرده باشد. اشتباه کرد که او را با نهایت سادگی در کلبه‌اش نگرفت. خطا کرد که بعضی شناختن قطعی او در کوچه پونتواز دستگیرش نکرد. خطا کرد که در چهارراه رولن در روشنایی مهتاب همراهانش را گردآورد. مسلماً این‌گونه آراء مفیدند، و پرسیدن و دانستن آراء سگهایی که شایان اعتمادند بی‌فایده نیست؛ اما شکارچی وقتی که حیوانات مضطرب از قبیل گرگ و جگر را شکار میکند مشکل است که بتواند شروط احتیاط را کاملاً بکار بندد. ژاور با پافشاری بی‌اندازه‌اش برای نصب سگ‌های شکاری در راه، حیوان را متوحش ساخته و با دادن فرصت باو فرارش داده بود. مخصوصاً در آن هنگام بیش از مواقع دیگر خطا کرد که چون رد شکار را دریل «اوسترلایتز» پیدا کرد، به آن بازی مخوف و مهمل پرداخت، بتصور اینکه میتواند همچو مردی را بانوک رشته کوچکی دستگیر کند. خود را بیش از آنچه بود قوی شمرد و گمان برد که میتواند بازی باموش را در حق شیری روا دارد. هم در آنحال خود را بسیار ناتوان دید هنگامیکه کمک گرفتن از يك عده دیگر را

برای تقویت خود لازم شمرد. يك احتیاط منحوس، تلف کردن يك وقت‌گرانیها، زاور همه این خط‌ها را مرتکب شد. اما این باعث نمیشد که یکی از عالم‌ترین و دقیق‌ترین جاسوسان نباشد. اگر جمله را در محکم‌ترین معنیش بکاربریم باید بگوییم که زاور، باصطلاح شکار چیان، يك «سگ عاقل» بود. اما کیست که از همه حیث کامل باشد.

بزرگترین رزم‌آرایان نیز دوران خسوفی دارند.

سفاهت‌های بزرگ غالباً مانند طناب‌های ضخیم از رشته‌های نازک ساخته شده‌اند. این رشته‌ها را جدا جدا بگیرد، یکی را پس از دیگری پاره خواهید کرد و خواهید گفت، اینکه چیزی نبود؛ این رشته‌ها را بهم به پیچید، ضخامت تشکیل خواهد یافت؛ این «آیلا» است که بین «مارسی‌ن» در روم شرقی و «والانتینین» در روم غربی متردد میماند، دانستوان است که در «آرسیس‌سوراوب» میخسبد.

بهر حال زاور همانند نیز که دانست ژان والژان فرار کرده است خود را گم نکرد. چون یقین داشت که جبرکار پس از فرار از این بند براه دوری نرفته است دامهایی برقرار ساخت و کمین‌هایی برگشاد و سراسر این کوی را تا پایان آنشب جستجو کرد. نخستین چیزی که دید بی نظمی چراغ کوچه بود که طنابش بریده شده بود. این نشانه خوبی بود اما بر سر گشتگیش افزود زیرا که راه را گم کرد و همه جستجوهایش را متوجه کوچه بن‌بست ژانرو ساخت. در این کوچه دیوارهای کوتاهی بود که باغهای بزرگی را محصور میداشت و در مجاورت این باغها زمینهای علفزار بسیار بود. مسلماً ژان والژان بایستی از آنجاها فرار کرده باشد. واقعاً هم ژان والژان اگر قندی زودتر به کوچه بن‌بست ژانرو رسیده بود از همانجا میگریخت. زاور مثل اینکه بی يك سوزن گم شده میگردد، با نهایت دقت این باغها و زمین‌ها را کاوش کرد.

چون روز در رسید، دومرد باهوش‌دا به مراقبت گماشت و خود به اداره کل پلیس بازگشت، سرافکنده، مانند جاسوسی که يك دزد توانسته باشد بگیردش.

کتاب ششم

پتی پیکپوس

-۱-

کوچه کوچك پیکپوس شماره ۶۲

نیم قرن پیش، هیچ چیز به اولین درکالسکه‌رو که در دنیا ساخته شده است شبیه‌تر از درکالسکه‌رو شماره ۶۲ کوچه کوچك پیکپوس نبود. این درکه عاده به - جالب‌ترین طرز نیمه باز بود، دوچین نشان میداد که چندان مشغوم نیستند؛ حیاطی محصور باديوارهای پوشیده شده ازشاخه‌های مو، و چهره يك دربان که پیوسته قدم میزد. ازبالای دیوار ته محوطه، درختان بزرگی دیده می‌شدند. هنگامی که يك شعاع آفتاب حیاط را فرح‌انگیز می‌ساخت، و هنگامی که يك گیلان شراب دربان را سرخوش می‌کرد عبور ازجلو شماره ۶۲ کوچه پیکپوس بی آنکه شخص تصور مسرت بخشی همراه برد دشوار بود. بالاینهمه این مکان تیره‌یی بود که مشاهده شده بود.

آستانه لب‌خند میزد؛ درون خانه مناجات می‌کرد و می‌گریست.

شخص اگر موفق می‌شد (هر چند که این کار هیچ آسان نبود) از جایگاه دربان فراتر رود که این خود تقریباً برای همه محال بود زیرا که يك «کنجد بازشو» داشت که دانستنش لازم بود، اگر پس از عبور از جلو دربان درست راست وارد دهلین کوچکی می‌شد که در آن پلکانی میان دوديوار فشرده شده بود و چنان تنگ بود که جز يك تن نمیتوانست در يك موقع از آن بالا رود، اگر از رنگ زرد صاف بادامه شوکولاتی رنگ که این پلکان را میاندد ترسی بخود راه نمیداد، اگر دل بندیا میزد و باز هم بالاتر میرفت، از يك صفه و بعد از صفه دیگر می‌گذشت و به طبقه اول در دهلینی میرسید که رنگ صاف زرد و ازاده شوکولاتی تا آنجا نیز با سماجی بیصدا امتداد می‌یافت.

پلکان و دهلین با دیوینجره زیبا روشن بودند. دهلین پیچی می‌خورد و تار يك می‌شد. شخص اگر از این پیچ می‌گذشت پس از چند قدم جلو در می‌رسید که بیشتر از آن‌رو اسرار آمیز بود که هیچگاه بسته نبود. در را فشار میداد، و خود را در اتاق کوچکی میدید تقریباً به مساحت شش پای مربع، آجر فرش شده، شسته شده، پاکیزه، سرد،

۱ - مربوط به قصه علی‌بابا از قصص شرقی قدیم، علی‌بابا گنجی یافته بود که درش باز نمیشد مگر وقتی که پشت آن گفته میشد: «کنجد بازشوا»

آراسته به کاغذ دیوارپوش نخودی رنگ خال سبز، که يك لوله اش پانزده «سوه است».. يك روشنايي سفید ومات از پنجره بزرگی باشیشه های كوچك كه جهت عرض اتاق رادر سمت چپ فراگرفته بود، بدرون میتافت، شخص نگاه ميكرد، هيچكس را نميدید؛ گوش میداد، نه يك صدای پا ميشنید و نه يك همهمه انسانی. دیواربرهنه بود؛ اتاق اثاثه نداشت؛ يك صندلي هم در آن نبود.

شخص بازنگاه ميكرد، وبردیوار، رودروی در، سوراخی چهار ضلعی تقریباً به بزرگی يك پای مربع میدید، آراسته به پنجره یی از میله های آهن چپ و راست، سیاه، گره دار، محكم كه قابهای شیشه یی یا تقریباً می شود گفت چشمه های زره به قطر يك «پوس» ونیم تشكيل میداد. گلهای سبز كوچك كاغذ دیواری نخودی، با آرامش وبا نظم تا این سداهنگن میرسیدند بی آنكه این تماس مشوم خوشنونی به آنها بخشد یا اغتشاشی در آنها به وجود آورد. بفرض آنكه يك موجود زنده آنچنان به شایستگی لاغر میبود كه بتواند ورود و خروج از سوراخ مربع را آزمایش كند این پنجره آهنین راه براو می بست. هیچ نمیگذاشت كه جسم عبور كند، اما می گذاشت كه چشم، یعنی روح، عبور كند. به نظر میرسید كه در این فكر نیز بوده اند، زیرا كه بفاصله کمی پشت آن، يك تیغه آهن سفید در دیوار كار گذاشته شده بود كه هزار سوراخ ميكروسكوپی كوچكتر از سوراخهای كفگیر داشت. پایین این صفحه، سوراخ دیگری بود كاملاً شبیه به دهانه يك صندوق نامه ها.. نواری از فنج، بسته شده به يك رنگ، سمت راست سوراخ پنجه دار آویخته بود.

اگر شخص این نوار را تكان میداد، زنگی صدا ميكرد و شخص كاملاً نزدیک خود صدایی می شنید كه به لرزه در میآورد.

این صدا می پرسید، کیست؟

این يك صدای زن بود، صدایی لطیف كه از لطافت غم انگیز بود.

اینجا نیز كلمه سحر آمیزی داشت كه دانستنش لازم بود. اگر شخص این كلمه را نمیدانست صدا خاموش میشد و دیوار بار دیگر ساكت می گشت مثل آنكه سمت دیگرش ظلمت موحش قبرستان است.

اگر شخص آن كلام را میدانست صدا بوی می گفت:

- از سمت راست وارد شوید

آنگاه شخص، طرف راستش رودروی پنجره، يك در شیشه دار وبالای آن يك قاب شیشه خاكستری رنگ میدید. دستگیره را میچرخاند، در را می گشود، از آن عبور ميكرد، و آنجا مطلقاً همان حالت را احساس ميكرد كه شخص در يك تماشاخانه، هنگام ورود به لژ مسدودی احساس می كند كه هنوز پنجره آهنینش را روبه سالن نكشوده و چراغش را روشن نكرده اند. براستی آنجا شخص در يكنوع لژ نشاءتار بود، اندكی روشن از نور مبهم يك در شیشه دار، بسیار تنگ، و آراسته به دو صندلی كه نه يك حصیر از هم گسیخته، يك لژ واقعی یا دیواره یی به ارتفاع كافی برای تكيه كردن، كه لبه یی از چوب سیاه داشت. این لژ بسته بود اما نه بایك طارمی نظیر طارمی های چوبی زرد رنگ اوپراها

بلکه باشکوه ناهمواری از میله‌های آهن ضخیم که با قیدهای درشت شبیه به مشت‌های بسته به دیوار متصل میشد.

چون دقایق نخستین می‌گذشت، نگاه، پس از آشنا شدن با این نیمه روشنائی می‌خواست از طارمی عبور کند اما نمیتوانست بیش از شش «پوس» پیش رود. آنجا پاسدی از درِیچه‌های تخته‌یی سیاه مواجه میشد که قیدهای چوبی ضخیم افقی به رنگ زرد بر استحکامشان می‌افزود. این درِیچه‌ها مرکب از بندهایی بودند که شباهت به تیغه‌های دراز باریک داشتند و جلو طارمی را یکسره می‌گرفتند. همیشه این درِیچه‌ها بسته بودند.

پس از چند لحظه، صدایی از پشت این درِیچه‌ها شنیده میشد که می‌گفت:

— من اینجا هستم. از من چه میخواهید؟

این صدایی دوست داشتنی و گاه صدایی پرستیدنی بود. هیچکس دیده نمیشد. به زحمت صدای نفسی به گوش میرسید. پنداشتی که روح احضار شده‌یی است که از پشت جدار قبر سخن می‌گوید.

اگر شخص واجد شروط خاص و کم‌نظیری میبود، تیغه باریک یکی از درِیچه‌ها رو در رویش باز میشد، و روح احضار شده به یک تجلی تبدیل مییافت. پشت طارمی، پشت درِیچه‌ای تاحدی که طارمی اجازه میداد، یک سر، که جز دهان و چانه‌اش پیدا نبود دیده میشد. باقی پوشیده با یک نقاب سیاه بود. یک روسری کوتاه و سیاه و یک هیکل، به زحمت قابل تشخیص، پوشیده در یک کفن سیاه، نمایان میشد. این سر با شما سخن می‌گفت، اما نه نگاهتان میکرد و نه هرگز لب‌خندی به شما میزد.

روشنایی که از پشت سر میآمد طوری بود که شما آن زن را سفید می‌دیدید و او شما را سیاه. این روشنایی، یک رمز بود.

در آن دم، نگاه، حریصانه در این سوراخ که در این جای بسته شده بروی هر نگاه باز شده بود نفوذ میکرد. ابهامی غلیظ این هیکل را که لباس عزا پوشیده بود فرا میگرفت. نگاه در این ابهام کاش می‌کرد و به تشخیص چیزهایی که پیرامون این منظره بود میکوشید. پس از مدت بسیار کمی مشاهده میکرد که آنجا هیچ نمی‌بیند. چیزی که دیده میشد عبارت بود از، شب، خلاء، ظلمات، یک مه زمستانی آمیخته بایک بخار گورستانی، یک نوع صلح وحشت‌آور، سکونی که هیچ در آن نمیشد یافت تا صدای نفس کشیدن، سایه‌یی که هیچ در آن تشخیص داده نمیشد، تا اشباح.

چیزی که دیده میشد درون یک دیر بود.

قسمت داخلی همین خانه حزن‌آلود وبا وقار بود که دیر راهبات «برناردین» پرستش ابدی نامیده میشد. لژی که نشان داده شد اتاق پذیرایی بود. صدایی که اول دفعه به گوش میرسید صدای «خواهر رابط» بود که همیشه بی‌حرکت و ساکت پشت دیواری که سوراخ چهار گوش، و جلو آن طارمی آهنین و صفحه هزار سوراخ مانند یک آفتاب‌گردان دولا داشت نشسته بود.

ظلمتی که لژ مسدود را فرا گرفته بود از آنجا بود که اتاق پذیرایی که یک پنجره از این سو داشت از سوی دیگر هیچ پنجره نداشت. چشمان پلید ناپاست چیزی از این مکان مقدس ببینند.

با اینهمه، پشت این ظلمت يك روشنایی، و آنسوی این قبر، يك زندگانی بود. هر چند که این دیر پوشیده تر از هر دیر بود ما میکوشیم تا به درونش نفوذ کنیم و خواننده را نیز همراه بریم، و بی آنکه اندازه را فراموش کنیم، چیزهایی را که راویان هرگز ندیده و در نتیجه هرگز نگفته اند باز نماییم.

- ۲ -

مؤسسه مذهبی تابع مارتن ورگا

این دیر که به سال ۱۸۲۴ سالیان دراز بود که در کوچه کوچك ییکبوس جای داشت يك جامعه مذهبی جمعی از راهبان برناردین تابع مارتن ورگا بود. در نتیجه، این برناردین ها، مانند برناردین ها، بستگی به «کلرو» نداشتند، بلکه همچون بنه دیکتین ها به «سیتو» مربوط بودند. عبارت دیگر تابع «سن برنار» نه بلکه تابع «سن بنوا» بودند. کسی که اندکی کتاب ورق زده باشد میداند که «مارتن ورگا» بسال ۱۴۲۵ يك جمعیت برناردین بنه دیکتین تشکیل داد که رئیس «سالامانک» و شعبه اش آکالا بود.

این جمعیت در همه کشورهای کاتولیک اروپا شاخه دوانده بود. پیوند يك طریقه با طریقه دیگر در کلیسای لاتن نامتداول نیست. برای آنکه جز از طریقه سن بنوا که اینجا مورد بحث است سخن نگفته باشیم، میگوییم که این طریقه قطع نظر از مؤسسه تابع مارتن ورگا، با چهار جمعیت مذهبی، دو جمعیت در ایتالیا یعنی «مون کاسن» و «سنت ترستین دویا دو» دو جمعیت در فرانسه یعنی «کلونی» و «سن مور» بستگی دارد؛ و نیز شامل نه طریقه است که عبارتند از: والومبروزا، گرامون، سلستن ها، کمالدول ها، شاتروها، اومیلیه ها، اولیواتر ها، سیلوسترن ها، و در درجه آخر سیتوها، زیرا که سیتو که تنه طریقه های دیگر است، خود جز شاخه سن بنوا نیست. تاریخ سیتو از زمان «سن روبر آبه دومولسم» در مقرر روحانیت «لانگر» در ۱۰۹۸ شروع میشود. اما بسال ۵۲۹ بود که شیطان در خلوتگاه «سویاکو» عزلت گزیده بود (پیر بود) آیا زاهد شده بود؟ از معبد قدیم آپولون که به وسیله سن بنوا ی هفده ساله، در آن جای گرفته بود رانده شد.

پس از نظامات کارملیت ها که پیروانش پا برهنه راه میروند و يك تکه از ساقه ناک روی گلو می گذارند و هرگز نمی نشینند، سخت ترین نظامات، از آن برناردین بنه دیکتین های مارتن ورگا است. این جماعت سیاه پوشند، بایک روسری که طبق فرمان خاص سن بنوا تا چانه شان را فرامی گیرد. پیراهنی از صوف با آستین های فراخ، نقاب بزرگی از چشم، سرپوشی که تا چانه می رسد و روی سینه به شکل چهار گوش قطع میشود، نواری که تا روی چشم پایین می آید لباسشان است. همه این لباس، سیاه است

جن چشم‌بند که سفید است. تارک دنیا‌های جدید نیز همین لباس را دارند اما به رنگ سفید. «ناذره‌ها» علاوه بر این لباس، یک تسبیح درشت هم به پهلو دارند.

برناردین بنه‌دیکتین‌های مارتن ورگا آیین پرستش ابدی را معمول میدارند. مثل بنه‌دیکتین‌های معروف به خانم‌های سن ساکرمان که در آغاز این قرن در پاریس دوخانه داشتند، یکی در تأمیل و دیگری در کوچه نووست ژنوویو. در واقع برناردین بنه‌دیکتین‌های پتی‌پیکپوس، که از آنان سخن می‌گوییم طریقه‌یی بودند کاملاً متفاوت با طریقه خانم‌های سن ساکرمان کوچه «نووست ژنوویو» و تأمیل. در نظاماتشان تفاوت‌های متعدد بود، در لباسشان نیز بود. برناردین بنه‌دیکتین‌های پتی‌پیکپوس روسی سیاه داشتند، اما این روسی در بنه‌دیکتین‌های کوچه نووست ژنوویو سفید بود، و علاوه بر آن یک علامت سن ساکرمان به‌بزرگی‌سه «پوس» از نقره زرانند یا از مسی مطلا روی سینه داشتند. راهبان دیرپتی‌پیکپوس این طلسم مقدس را نداشتند. پرستش ابدی، معمول در پتی‌پیکپوس و خانه «تأمیل» این دو طریقه را کاملاً از یکدیگر متمایز می‌سازد. فقط بین خانم‌های سن ساکرمان و برناردین‌های «مارتن ورگا» در اجراء این عمل شباهتی وجود دارد همچنانکه مشابهتی از نظر تنبوع و تجلیل همه اسرار مربوط به زمان طفولیت و زندگی و مرگ عیسی مسیح و مریم عذراء، و بین دو طریقه دیگر وجود داشت که، بسیار از هم دور و در بعض موارد دشمن یکدیگر بودند؛ یکی طریقه رهبانیت ایتالیا که در فلورانس به وسیله فیلیپ «دو نری» برقرار شده، و دیگری رهبانیت فرانسه که در پاریس بدست «پیر بهرول» تأسیس یافته بود. رهبانیت پاریس مدعی برتری بود، زیرا که فیلیپ دو نری جن یک مقدس نبود و «بهرول» مقام کلاردینالی داشت. به نظامات دشوار اسپانیایی مارتن ورگا بازگردیم.

برناردین بنه‌دیکتین‌های این سازمان تابع، در سراسر سال غذای سبک می‌خورند، ایام پرهیز و بسیاری از روزهای دیگر را که به نظرشان روزهای خاص است روزه می‌گیرند، پس از اندکی خوابیدن ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار می‌شوند و تا ساعت سه برای خواندن دعا و سرود صبح بیدارند، در پتوی صوف و همه فصول روی کاه می‌خوابند، هرگز به گرمابه نمی‌روند هیچ‌گاه آتش روشن نمی‌کنند، هر جمعه خود را با دیسپلین هم‌آهنگ می‌سازند، قانون سکوت را محضی میدارند، جن در موقع تفریح که بسیار کوتاه است سخن نمی‌گویند، و شش ماه از سال یعنی از ۱۴ سپتامبر که روز تجلیل «سنت کروا» است تا ایام پاک، پشمنه ضخیم می‌پوشند. این شش ماه یک حد اعتدال است، نظامات می‌گوید در تمام سال، اما این پشمنه ضخیم در روزهای گرم تابستان تحمل ناپذیر بود و موجب تب و تشنجات عصبی می‌شد. پس تخفیفی لازم بود. با وجود این تخفیف، در ۱۴ سپتامبر وقتی که زنان روحانی این لباس را می‌پوشند، سه چهار روز تب می‌کنند. اطاعت، فقر، عصمت، استقرار ابدی در دین محصور، آمال این زنان است که نظامات نیز بر سختیش می‌افزاید.

رئیس دیر برای سه سال از طرف مادرانی انتخاب می‌شود که به مادران صاحب رأی موسومند زیرا که حق رأی در شورای راهبات دارند. یک رئیس دیر نمی‌تواند بیش از دو دفعه دیگر انتخاب شود که این، درازترین مدت ریاست یک رئیس را، در نه سال تثبیت می‌کند.

راهبات دیر هرگز کشیش پیش نماز را نمی بینند زیرا که وی همیشه با پرده بلندی بطول هفت پا از نظرشان پنهان است. در مواقع موعظه هنگامی که خطیب در پرستشگاه است راهبات نقابشان را بر چهره می آویزند. همیشه باید آهسته سخن گویند، و چشم به زمین دوخته، و سر فروافکنده، راه بروند. فقط يك مرد می تواند آزادانه وارد دیر شود، و آن مطران محل است.

يك مرد دیگر نیز حق ورود دارد و آن باغبان است؛ اما، باغبان دیر همیشه يك پیرمرد است، و برای آنکه پیوسته در باغ تنها باشد و برای آنکه راهبات از رفت و آمدش آگاه باشند از وی احتراز جویند زنگی به زانو می آویزند.

راهبات اعتقاد مطلق و کورانه نسبت به رئیس دارند. این، تبعیت از اصول کلیسا است با همه کف نفسی که در این اصول وجود دارد. مثل اینکه صدای مسیح را می شنوند. چالاک، با رضا، با پشت کار، با يك نوع اطاعت کورانه، مانند سوهانی که در دست کارگری باشد منقادند، و بی اجازه صریح، نه خواندن می توانند و نه نوشتن^۱.

هر يك از راهبان به سهم خود عملی را که «جیره» نامیده می شود انجام میدهد. «جیره» دعایی است برای همه گناهان، برای همه خطاها، برای همه بی نظمی ها، برای همه خشونت ها، برای همه آشفتگی ها و برای همه جنایاتی که روی زمین صورت می گیرد. مدت دوازده ساعت پیاپی از ساعت چهار بعد از ظهر تا چهار ساعت بعد از نیمه شب یا از چهار ساعت بعد از نیمه شب تا چهار ساعت بعد از ظهر خواهر مقدسی که عمل جیره را انجام میدهد جلو سن ساکرامان روی سنگ بر زانو نشیمن، دودست بهم پیوسته، طناب به گردن. هنگامی که خستگی تحمل ناپذیر می گردد به شکم بر زمین می افتد، چهره بر خاک، دست ها چلیپاوار؛ این تسلایش به شمار می رود. در این حال، خواهر مقدس برای همه گناهکاران عالم دعا می کند. این کاری بزرگ، تاج داعلی است. چون این عمل، جلو تیری که بر فرازش يك شمع میسوزد انجام می گیرد آنرا بی تفاوت، گاه «جیره» و گاه «رفتن زیر تیر» می نامند. خواهران مقدس از راه فروتنی این اسم اخیر را که شامل فکر ریاضت و خضوع است ترجیح میدهند.

جیره کردن کاری است که جان در آن مستغرق می شود. خواهری که زیر تیر نشسته است اگر پشت سرش توبی صدا کند سر نمی گرداند. بعلاوه همیشه يك زن روحانی جلو سن ساکرامان به زانو در آمده است. این توقف، يك ساعت طول می کشد. سپس راهبات مانند سربازان نگهبان بر می خیزند. این، پرستش ابدی است.

رئیس دیر و مادران تقریباً همیشه نامهایی دارند آمیخته با خشونت خاص که نه نام مقدسان و شهداء را بلکه لحظات زندگی عیسی مسیح را به یاد می آورد. مثل مادر ناتویته (میلاد)، مادر کونسپسیون (آبستن شدن مریم)، مادر پرزانتاسیون (آوردن مریم به معبد)، مادر پاسیون (مصابب مسیح). -- با این همه باز هم استعمال اسامی مقدسان ممنوع نیست.

۱ - اینجا مؤلف این دستورهای رهبانیت را راجع به ترك اراده و کف نفس با جمله های لاتن نیز عیناً تکرار کرده است که تکرارشان در ترجمه ضرورت ندارد.

شخص وقتی که این زنان را می بیند چیزی جز دهانشان را نمی بیند. همه دندانهای زرد دارند. هرگز يك مساوك وارد دیر نشده است. مساوك کردن دندان بمثابة «بودن بر بالای نردبانی است که زیر آن جایگاه هلاك جان باشد.»

هرگز نمی گویند «مال من». نه چیزی دارند و نه باید به چیزی دلبستگی پیدا کنند. به همه چیز «مال ما» می گویند؛ مثل: نقاب ما، تمبیج ما؛ اگر يك راهبه بخواند از پیراهن خود سخن گوید می گویند: پیراهن ما. گاه دلبستگی به چیز کوچکی از قبیل کتاب دعا، اشیاء مقدسان، مدال مقدس و غیر آن پیدا می کنند. همینکه احساس کنند که نزدیک است این دلبستگی پیدا شود باید آن شیئی را بدهند. همیشه کلام «سنت ترز» را به یاد می آورند که يك خانم بزرگ هنگام وارد شدن به طریقه او بوی گفته بود، مادر مقدس، اجازه دهید بفرستم يك «کتاب مقدس» را که به آن بسیار علاقمندم بیاورند. و او جواب داده بود: «آه! شما به چیزی علاقه دارید. در این صورت وارد اینجا نشوید.»

دربروی خود بستن و داشتن اتاق مستقل و خانه مستقل برای هر کس ممنوع است. در حجرات درگشوده زندگی می کنند. وقتی که به یکدیگر می رسند یکی می گوید: «سن ساکرمان محراب را میستایم و عبادت می کنیم» دیگری جواب می دهد: «الی الابد». همین تشریفات وقتی که یکی در اتاق دیگری را بگوید معمول می شود. همینکه دست پلیر می خورد از درون اتاق شنیده می شود: «الی الابد». مانند همه اعمال، این نیز عادی شده است. گاه پیش از آنکه یکی بگوید: سن ساکرمان را میستایم و عبادت می کنیم، دیگری می گوید: «الی الابد». نزد «ویزیتان دین ها» کسی وارد شود می گوید: «سلام بر مریم» و آنکه به اتاقش وارد شده جواب می دهد: «پر از لطف». این، سلامشان است که حقیقتاً «پر از لطف» نیز هست.

در هر ساعت روز، سه ضربت اضافی بر زنگ کلیسای دیر زده می شود. به این علامت رقیبه دیر، مادران صاحب رأی، نازده ها، راهبات خدمتکار، مبتدی ها، طلاب، همه آنچه را که می گویند، یا آنچه را که می کنند یا آنچه را که می اندیشند قطع می کنند. مثلاً اگر ساعت پنج باشد همه باید صدا می گویند: «در ساعت پنج و در هر ساعت دیگر سن ساکرمان محراب را میستایم و عبادت می کنیم.» یا اگر ساعت هشت باشد می گویند: «در ساعت هشت و در هر ساعت دیگر... الخ» و همچنین هر ساعت دیگر که باشد.

این عادت که برای گسستن هر فکر دیگر و بودن به فکر خداوند است در بسیاری از مؤسسات مذهبی وجود دارد. فقط دستورش تغییر می کند. مثلاً در مؤسسه «آنفان ترزو» می گویند: «در این ساعت و در هر ساعت دیگر عشق مسیح قلبم را بر افروزد.»

بنه دیکتین برناردینهای «ماتن ورگا» که پنجاه سال است در بتی پیکپوس جای دارند و دعاهاشان را بالحنی محکم و آهنگی پاکیزه و از ابتداء تا انتهای دعا با صدای یکنواخت و بلند می خوانند، هر جا که علامت ستاره ای در متن دعا گذاشته شده باشد مکث می کنند و با صدای آهسته می گویند: «ترزو - ماری - ژوزف». هنگام دعا خواندن برای مردگان صداشان را چندان آهسته می کنند که بزحمت ممکن است صدای زنان

تا آن حد پایین آید. نتیجه اش يك اثر گیرا و رقت بار است.

راهبای پتی پیکپوس، دهمه یی زیر محراب بزرگشان برای دفن مردگان جمعیت خود ساخته بودند. دولت چنانکه می گفتند اجازه نداد که تابوت وارد این دهمه شود. پس وقتی که میمردند از دیر خارج می شدند این اندوهگینشان می ساخت، و مثل يك پیمان شکنی موجب بیزاری شان می شد.

سرانجام از این راه خود را اندکی تسلیت دادند که قرار شد در ساعات خاصی در يك گوشه اختصاصی قبرستان «ووژیرار» که زمینش سابقاً متعلق به این جمعیت بوده است دفن شوند.

روزهای پنجشنبه نیز این راهبای مانند روزهای یکشنبه آیین «قداس احتفالی» را با همه اوراد خاص آن بجای می آورند. همه اعیاد کوچک را که مردم از آنها بی اطلاعند ولی سابقاً کلیساهای فرانسه و امروز کلیساهای اسپانیا و ایتالیا مراعات می کنند، در نظر دارند و به آداب آنها عمل می کنند. توقفشان در معبد پایان ناپذیر است. برای دانستن تعداد و مدت دعاهاشان به از این راهی نیست که جمله ساده ذیل را از قول یکی از راهبای نقل کنیم: «ادعیه طلاب مخوف است، ادعیه مبتدی ها بدتر و ادعیه نادره ها از آنها بدتر.»

هر هفته یک دفعه انجمن عمومی تشکیل می شود. رئیس دیر ریاست میکند. مادران صاحب رأی نیز حاضرند. هر خواهر مقدس نیز به نوبت روی تخته سنگ ممتازی زانو میزند و گناهای را که در هفته مرتکب شده است با صدای بلند در حضور همه اعتراف می کند. مادران صاحب رأی پس از هر اعتراف به مشورت میپردازند، سپس با صدای بلند کفاره های گناهان را اعلام میدارند.

علاوه بر اعترافات صریح هفتگی که گناهان نسبتاً مهم را برای آن ذخیره می کنند برای گناهان کوچک مراسم اعتراف دیگری دارند موسوم به «کیفر». کیفر عبارت است از سجده افتادن با همه سینه و شکم جلو رئیس در همه مدتی که خواندن دعا بطول می انجامد، تا وقتی که رئیس که هرگز اسمی جز «مادر ما» به او نمیدهند، ضربتی بر چوب مسند خود زند و به این وسیله به راهبه خبر دهد که میتواند برخیزد. کوچکترین چیز را خطا می شمارند و به مراسم آن عمل می کنند. شکستن يك شیشه، پاره کردن يك چادر، چند ثانیه تعویق غیر ارادی در يك دعا، غلط خواندن يك کلمه دعا در کلیسا و نظایر آن کافی است که راهبه مراسم «کیفر» را انجام دهد. عمل به «کیفر» اختیاری است و خود مقصر درباره خویشتن حکم و استغفار می کند. روزهای عید و یکشنبه ها چهار مادر آوازه خوان هستند که جلو يك میز چهار جعبه با صدای بلند و هم آهنگ، دعا می خوانند. يك روز يك مادر آوازه خوان در خواندن دعا اشتباه بجای کلمه «اچه» (اینست) که در یکی از مزامین بود، «اوت، سی، سول»^۱ گفت. برای این اشتباه متحمل کیفری شد که در همه مدت تسلاوت دعا به طول انجامید. چیزی که مخصوصاً این تقصیر را بزرگ کرد این بود که همه از این اشتباه خندیدند.

وقتی که يك زن روحانی به اتاق پذیرایی احضار شود اگر رئیسۀ دیر هم باشد نقابش را فرو می‌آویزد ، آنگونه که اگر از یاسد نبرده باشیم ، چیزی جز دهانش پیدا نباشد .

فقط رئیسۀ دیر میتواند با خارجی‌ها تماس داشته باشد . دیگران نمیتوانند کسی را جز بستگان نزدیکشان ببینند ، و این هم بندرت اتفاق میافتد . اگر اتفاقاً شخصی از خارج بخواهد يك راهبه را که با او آشنا یا دوست است ببیند اجازه گرفتن لازم است . اگر تقاضا کننده زن است ممکن است گاهی با تقاضایش موافقت شود . راهبه می‌آید و از پشت سد و پنجرهٔ آهنین با اوسخن می‌گوید فقط در صورتی که تقاضا کننده مادر یا خواهر راهبه باشد سد باز می‌شود . باید گفت که هیچوقت به مردان اجازه ملاقات راهبات داده نمی‌شود .

این است نظامات «سن بنوا» که «مارتن ورگا» بردشواریش افزوده است . این راهبات هرگز مانند دختران طریقه‌های دیگر ، بانشاط و سرخ روی و با طراوت نیستند . از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ سه نفرشان دیوانه شده‌اند .

- ۳ -

سختگیری‌ها

دست کم دو سال و غالباً چهار سال طلبه و دو سال مبتدی هستند . بندرت اتفاق میافتد که اعلام میثاق‌های آخرین بیش از بیست و سه و یا بیست و چهار سالگی امکان پذیرد . برناردین بنه دیکتین‌های تابع مارتین ورگا هرگز زنان بیوه را در طریقه خود نمی‌پذیرند .

در حجراتشان متحمل بسیاری ریاضت‌های ناشناخته میشوند که نباید دربارهٔ آنها چیزی بگویند .

روزی که يك مبتدی برای ورود در طریقت ، سوگند یاد میکند بهترین لباس و زیورش را بر تنش میپوشانند ، گلهای «رز» سفید بر سرش میزنند ، موهایش را براق و حلقه حلقه می‌کنند ، سپس وی به سجدۀ در می‌آید ، رویش پارچهٔ سیاه بزرگی می‌گسترانند و به خواندن دعای اموات میپردازند . آنگاه زنان راهبه به دو دسته تقسیم می‌شوند يك دسته از پهلویش می‌گذرد و با صدای تضرع آمیزی می‌گوید : «خواهران مرده است!» و دستهٔ دیگر با صدایی بلند در جواب می‌گوید : « در وجود عیسی مسیح زنده شود!»

در عصری که این وقایع روی مینمود يك پرورشگاه به دیر پیوسته بود . پرورشگاه دختران کوچک نجیب و غالباً متمول ، که بین آنان مادموازل دو «سنت اولر» و مادموازل « دو بهلیسن » و يك دختر انگلیسی موسوم به اسم زیبای کاتولیکی «تالبوت» دیده میشدند . این دختران خردسال که زیر دست این زنان مقدس بین چهار

دیوار تربیت مییافتند، باوحشت ازدنیا وعصر بزرگ میشدند. یکی از آنان روزی بما میگفت: «دیدن سنگفرش کوچه ازپای تا بس بهارزه مان در میاورد.» این دختران لباس آبی میپوشیدند، کلاه سفید بر سر مینهادند و یک صلیب سنت اسپری از نقره مطلا یا از مس بر سینه داشتند. در بعضی اعیاد بزرگ خصوصاً روز عید «سنت مارت» بعنوان یک لطف عالی و یک سعادت عظیم به آنان اجازه داده میشد که لباس روحانی بپوشند و مدت یکروز ادعیه و اعمال سن بنوارا بجای آورند. در اوائل امس، راهبات لباسهای سیاهشان را به آنان به عاریت میدادند. این کار بزودی کفر شمرده شد و رئیس دیر از آن مانعت بعمل آورد. قرض دادن لباس اجازه داده نشد مگر به عبتیها. این موضوع قابل ملاحظه است که این نمایشها که پیوسته در دیر، به هدایت یک روح مخفی جلب پیروان جدید، و برای ایجاد عشق به لباس مقدس در کودکان، بیشتر و جدی تر میشد یک سعادت واقعی و یک شادمانی حقیقی برای کودکان بشمار میرفت. از این تماشا بسادگی تفریح میکردند. امر تازه بی بود و منقلبشان میکرد. از طرف دیگر، کودکان با عقل واستدلال نظریشان نمی توانند به ما دنیا داران بفهمانند که بدست گرفتن یک عطر یاش و چند ساعت جلو یک مین بلند ایستادن و خواندن، چه سعادت بزرگی است. شاگردان، اعمال دیر را باستثناء ریاضات بزودی فرا می گرفتند. - چه بسیار زن جوان سراغ داریم که از این دیر و پرورشگاه وارد زندگانی دنیوی شده و پس از چند سال زناشویی هنوز نتوانسته بود ترک عادت کند، و هر کس دست بردر اتاقتش مینهاد به رسم راهبات می گفت: «الی الابد!» - شاگردان پرورشگاه نیز مانند زنان روحانی دیر، اقوام و کسانشان را جز در اتاقهای خاص پذیرایی، ملاقات نمیکردند. مادرانشان نیز موفق به بوسیدن آنان نمیشدند. سختگیری این طریقه تا این پایه بود. یک روز یک دختر پرورشگاه را مادرش ملاقات کرد که خواهر کوچک سه ساله او را هم با خود آورده بود. دختر جوان گریه میکرد زیرا که میخواست خواهرکش را ببوسد. این کار غیر ممکن بود. سرانجام التماس کرد که بگذارند خواهر کوچکش یک دست خود را از میان میله های سد اتاق پذیرایی داخل کند و او آنرا ببوسد. این تقاضا نیز تقریباً با جنجال رد شد.

- ۴ -

شادی ها

این دختران کوچک، این خانه خشن را از خاطرات مطبوعی می انباشتند. در بعضی ساعات، طفولیت، در این محوطه به نور افشانی میپرداخت، رنگ تفریح زده میشد. در روی پاشنه میچرخید پرندگان می گفتند: خوب! - این پرندگان کودکان بودند. اندوهای از بچه ها در باغ که مانند کفنی پایک صلیب قطع شده بود موج میزد. چهره های درخشان، پیشانی های سفید، چشمان معصومانه لیریز از نور مسرت آلود،

همه‌گونه بامدادهای سعادت میان این ظلمت پراکنده می‌شدند. پس از نغمات مزامیر، و صدای ناقوس‌ها و زنگ‌ها و آوازهای مرگ، و ادعیه، ناگهان همه‌ی دختران کوچک که لطیف‌تر از صدای زنبوران‌سل بود به‌گوش می‌رسید کنندوی شادی باز می‌شد و هرکس عسلی را عرضه می‌داشت. بازی می‌کردند، یکدیگر را می‌خواندند، دورهم جمع می‌شدند، میدویدند، دندانهای سفید کوچک درگوشه و کنار ریزه خوانی می‌کردند؛ چادرپوشان از دور مراقب این‌خنده‌ها بودند، ظلمت‌ها در کمین نورها می‌نشستند، اما چه اهمیت داشت! این مراقبت‌ها نه‌چیزی از خنده‌ها میکاست و نه تشمع انوار را مانع می‌شد. این چهاردیوار شوم، دقایق خیره‌کننده‌ی برای خود داشتند. مبهما سفید از پرتو اینهمه شادمانی، در این ولوله دلنواز پر و انگان حضور می‌یافتند. این، مانند بارانی از سرخ گل بود که برای کانون سوکواری ببارد. دختران خردسال، زیر نظر راهبات، خل بازی می‌کردند. نگاه طهارت مصدع بی‌گناهی نیست. در سایه این کودکان شیرین‌رفتار، بین ساعات ناهنجار، ساعات بی‌پیرایه‌ی وجود داشت. کوچک‌ها می‌جستند، بزرگ‌ها میرقصیدند. در این محوطه، بازی باصفای ملکوت آمیخته بود. هیچ چیز فرحبخش‌تر و محتشم‌تر از این جانفای باطراوت و با نشاط وجود نداشت. «هومر» با «پرو»^۱ برای خندیدن به آنجا آمده بود، و آنجا، در آن باغ سیاه، چندان جوانی، سلامت، همه‌ی فریاد، گنجی، مسرت و سعادت بود که برای محو چین از پیشانی نیاکان، چه آنان که در اساطیرند و چه آنان که در داستان‌هایند، چه آنانکه بر تخت سلطنت بودند و چه آنان که اسیر مسکنت، از «همکوب»^۲ گرفته تا «مرگران»^۳ کفایت می‌کرد.

در این خانه، شاید بیش از هر جای دیگر، از آن کلمات کودکانه که همیشه لطف بی‌پایان دربر دارند و همیشه آدمی را یا خنده‌های پراز تخیل، به‌فقهه می‌آورند شنیده می‌شد. میان همین چهاردیوار شوم بود که روزی یک کودک پنج‌ساله فریاد زنان گفت: «مادرا به بزرگ الان بمن گفت که من بیش از نه سال و ده ماه دیگه اینجا نخواهم ماند. چه سعادت!»

و نیز همینجا بود که این صحبت قابل توجه جریان یافت:
یک مادر صاحب رأی: - بچه‌جان چرا گریه می‌کنی؟
بچه (شش‌ساله) بحال گریه: - من به آلیکس گفتم که تاریخ فرانسه و خوب بلدم. اون بمن گفت که بلد نیستم. اما من بلدم.
آلیکس (از بزرگ‌ها، نه‌ساله): - نه. بلد نیست.
مادر روحانی: - چطور بلد نیست بچه‌جان؟
آلیکس: - اون بمن گفت که همینطوری کتاب ویه سؤالی رو که تو همون صفحه کتاب باشه ازش بپرسم. اونم جواب بده.

۱ - Perrault نویسنده معروف فرانسوی مصنف معروفترین افسانه‌های کودکان (۱۷۰۳-۱۶۲۸).

۲ - Hecube زن قهرمان افسانه‌ی که در جنگ تروا نوزده فرزندش را از دست داد و قطعه‌قطعه شدن شوهرش را و دخترش را و نوه‌اش را هم بچشم دید.

۳ - Mère-Grand یا مادر بزرگ. مربوط به افسانه‌های ننه‌بزرگ‌ها.

-- خوب، چه شد؟

-- نتوانست جواب بده.

-- ببینم، شما چه از او پرسیدید؟

-- من همونطور که خودش خواسته بود کتابو وا کردم. اولین سؤالی رو که توانون صفحه دیدم ازش پرسیدم.

-- آن سؤال چه بود؟

-- سؤال اول صفحه این بود: «بعد چه شد؟»

همینجا بود که یکی از کودکان، مطالعه‌ی در حال یک طوطی شکم‌پرست متعلق به یکی از خانم‌های پرورشگاه کرده و گفته بود،

-- چه نازنین! مثل یه آدمیزاد، روی نون مر بایی شو میخوره.

از روی یکی از تخته سنگ‌های همین محوطه بود که این اعتراف که از پیش برای فراموش نشدن در موقع اعتراف بدست یک عاصیه هفت‌ساله نوشته بود نسخه برداری شد:

-- «پدر، گناه من این است که خسیسم.

-- «پدر، گناه من اینست که فاسقم.

-- «پدر، گناه من اینست که چشم را به روی آقایان بلند کرده‌ام»

روی یکی از نیمکت‌های سبزه‌زار این باغ بود که یک دهان گلی شش ساله این قصه را که شنوندگانش چشم‌های آسمانی چهار یا پنج ساله بودند نقل میکرد.

«یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. سه خروس کوچولو بودن که یک مملکت پرازگل داشتن. گل‌هارو چین و گذاشتن توجیباشون. اونوقت برگهارو چین و گذاشتن تو اسباب بازی‌هاشون. تو این مملکت یه گریگ بود و یک «عالم» جنگل؛ و گریگه توجنگل بود، و خروس کوچولوهارو خورد.»

این قصه منظوم نیز در همین باغ گفته میشد:

«-- یک ضربت چوب زده شد.

«این پولی شینل بود که گریگه رو زد

«کار خوبی نکرد. کار بدی کرد.

«اونوقت یه خانم پولی شینلو انداخت توجیبی!»

در همین باغ بود که یک بچه متروک که از طرف دیرازس راه برداشته شده بود و از راه اتفاق تربیت میشد این کلمه شیرین و غم‌انگیز را بر زبان آورد. می‌شنید که دیگر کودکان از مادرانشان سخن می‌گویند و او نیز در گوشه‌یی که نشسته بود نغمه می‌زد، من، وقتی که دنیا می‌آومدم، مادرم اونجا نبود.

یک «خواهر رابط» در دیر بود که همیشه در دهلین‌های دیر بادسته کلیدبزرگش دیده میشد که وظیفه دربانیش را انجام میدهد و نامش «همشیره آگات» بود. بچه‌های «بزرگ بزرگ» یعنی آنانکه بیش از ده سال داشتند اورا «آگاتوکس»^۱ می‌نامیدند.

۱- آگاتوکس Agathoclès ستمگر بزرگ سیراکوس (۲۸۹ - ۳۶۱ پیش از میلاد).

سفره‌خانه، اتاق مربع مستطیلی بود که از محوطه طاق‌داری که سطحش محاذی سطح باغ بود روشنایی روز وارد آن میشد و خود، اتاقی تاریک و مرطوب و بطوریکه بچه‌ها می‌گفتند «پران‌جاذور» بود. همه نواحی مجاور، سهمیه‌شان را از حشرات، از آنجا فراهم می‌آوردند. هر يك از چهار گوشه‌اش به زبان کودکان پرورشگاه يك اسم خاص نکته‌رسان داشت گوشه عنكبوت‌ها، گوشه کرم‌ها، گوشه خرچاکی‌ها، و گوشه سوسک‌ها، اسامی چهار گوشه این اتاق بود. گوشه سوسک‌ها مجاور مطبخ و بسیار ممتاز و مورد ستایش بود. این گوشه از جاهای دیگر کمتر سرد بود. این اسامی از سفره‌خانه گنشته و به پرورشگاه رسیده بود، و آنجا مانند کالج قدیم «مازارن» بر چهار ملت مختلف اطلاق میشد. هر شاگرد بمناسبت گوشه‌یی که درسفره‌خانه در آن می‌نشست و غذا می‌خورد، به یکی از این چهار ملت بستگی داشت. يك روز عالیجناب مطران، ضمن بازدید مؤسسات مذهبی قلمرو روحانیت به آن پرورشگاه رفت، وارد کلاس شد و دختر كوچك گلگون‌ی باموهای خرمایی دلپسند دید که از آنجا عبور میکنند. از یکی دیگر از کودکان پرورشگاه، يك دختر گندم‌گون ملیح با گونه‌های تر و تازه که نزدیکی بود، پرسید:

- آن دختر که می‌رود کیست؟

- این به عنكبوت، عالیجناب.

- به! آن دیگری کیست؟

- به سوسک.

- خوب! آن یکی؟

- به کرم!

- راستی! خود شما کیستید؟

- عالیجناب! من خودم به خرچاکیم.

هرخانه از این قبیل، اختصاصاتی برای خود داشت. در آغاز این قرن «اکوئن»^۱ یکی از نقاط ملیح و خشن بود که در آن بسیاری از دختران جوان روزگار کودکان را بسر بردند. در «اکوئن» برای آنکه کودکان را در صفا آورند و برای اجراء آداب عید سن ساکرها حرکتشان دهند آنانرا دو قسمت میکردند، يك قسمت «باکره‌ها» بودند و يك قسمت «گل‌فروش‌ها»، همچنین دسته «سراشق» و دسته «مجمهر» نیز داشتند، يك دسته ریسمانهای سراشق را بدست داشتند و دسته دیگری برای «سن ساکرها» عوددر مجمهر می‌سوزاندند. گل‌ها، از سمت راست بطرف «گل‌فروش‌ها» می‌آمدند. چهار «باکره» پیشاپیش حرکت میکردند. صبح این روز بزرگ غالباً در خوابگاه این پرسش شنیده میشد، - کیست که باکره است؟

مادام «کامپان»^۲ حکایت میکرد که يك «کوچولوی» هفت‌ساله به يك «بزرگ»

۱- Ecoen محلی است در ناحیه پونتواز فرانسه که يك پرورشگاه معروف کودکان یتیم در آن از قدیم تأسیس شده است.

۲- Campan از زنان معروف فرانسه، منشی ماری آنتوانت و پس از آن رئیس پرورشگاه اکوئن (۱۸۲۲-۱۷۵۲)

شانزده ساله که این، سرمجمر را گرفته و آن، تهی را نگاهداشته بود، میگفت: «تو باکره‌یی، من که نیستم»

-۵-

تقریحات

بالای در سفره خانه این دعا را که «دعای سفید» نام داشت و فضیلتش این بود که اشخاص را مستقیماً به بهشت می رساند با حروف درشت سیاه نوشته بودند: «دعای کوچک سفیدی که خدا سرود، که خدا گفت، که خدا در بهشت گذاشت. شب که می‌روم بخوابم سه فرشته می‌بینم که بر تخت خواب من خفته‌اند، یکی پایین تخت خواب و دو تا بالای آن و حضرت مریم عذرا وسط آن خوابیده است و به من می‌گوید که بخوابم و از هیچ چیز نترسم. خدای بزرگ پدر من است، مریم عذراء مادرم است، سه حواری برادران منند، سه «باکره» خواهران منند. پیراهنی که خداوند جسم مرا در آن بوجود آورده است بدنم را پوشانده است؛ صلیب «سنت مارگریت» بر سینه‌ام نوشته شده است؛ خانم عذراء در صحراها راه افتاد، گریه‌کنان از فراق خدا؛ آنجا؛ آقای یحیی مقدس را دید. - آقای یحیی مقدس از کجا می‌آیید؟ - از «آوالوس» می‌آیم. - خدای خوب رانددید؟ - او درخت صلیب است، پاهایش آویخته است، دستهایش را میخ کرده‌اند، کلاه کوچکی از خار سفید دارد. کسی که این دعا را سه دفعه شب و سه دفعه صبح بخواند عاقبت به بهشت خواهد رفت.»

سال ۱۸۲۷ این خطبه زیر سه طبقه رنگ از روی دیوار ناپدید شده بود؛ در این ساعت از حافظه چند تن که در آن موقع دختران جوان بودند و امروز پیرزنند نیز محو شده است:

یک مجسمه بزرگ، مصلوب مسیح که بر دیوار نصب شده بود آرایش این سفره خانه را که در منحصربفردش روبه باغ بازمی‌شد تکمیل می‌کرد. دومین کم‌عرض هر یک کنار دو نیمکت چوبین، دو خط موازی طویل از یک سر سفره خانه تا سر دیگرش میکشید. دیوارها سفید و میزها سیاه بودند. این دورنگ سوکواری، بگانه آرایش دیرهاست. غذاها عموماً و غذای کودکان نیز خشن بود. فقط یک بشقاب گوشت مخلوط با سبزی یا ماهی شور تجمل سفره بود. این غذای ناچیز هم که فقط برای شاگردان پرورشگاه تهیه می‌شد یک استثناء بشمار می‌رفت. بچه‌ها می‌خوردند و ساکت میماندند زیر نظر مراقبت مادر مقدس مأمور هفتگی غذاخوری که گاه بگاه اگر مکسی خلاف مقررات، آنجا پرواز و وزوز می‌کرد، کتابی چوبین را با سر و صدا می‌گشود و می‌یست. - چاشنی این سکوت شمه‌یی از شرح زندگانی مقصان بود که روی میز جمعه داری که زیر پای مجسمه مسیح قرار داشت با صدای بلند خوانده، می‌شد. خواننده این شرح حال، یک شاگرد بزرگ بود. روی میز در فواصل معین تفرهای رنگ و روغن

زده بود که بچه‌ها خود لیوان و بشقابشان را در آن می‌شستند و گاه مقداری از مازاد غذا، گوشت نبخته، یا ماهی فاسد در آن‌ها می‌انداختند و هرکس که این کار را میکرد تنبیه می‌شد. این تغار را «دایره آب» می‌نامیدند.

بچه‌بی که سکوت را می‌شکست يك «صلیب بازبانش» رسم می‌کرد. کجا؟ روی زمین... سنگفرش زمین را می‌ایسید. گرد و غبار که پایان همه شادی‌ها است مأمور تنبیه این گلبرگ‌های کوچک بود که تقصیری جز چپ‌چرخ زدن نداشتند.

در دیر کتابی بود که فقط يك نسخه از آن چاپ شده بود و خواندنش ممنوع بود. این قانون «سن بنا» بود. رازمکتومی بود که هیچ چشم پلید نمی‌بایست بر آن افتد.

شاگردان پرورشگاه يك روز موفق به ربودن آن کتاب شدند و با حرص به خواندنش پرداختند. دمامد از ترس آنکه مبادا کسی سررسد و غافلگیرشان کند کتاب را می‌بستند. از این کار خطرناك لغت می‌بردند. چند صفحه غیر مفهوم راجع به گناهان پسر بچه‌های کوچک، چیزی بود که بیش از همه، طرف توجهشان قرار گرفت.

در يك خیابان باغ، نزدیک چند درخت لاغرمیوه دار، بازی می‌کردند. با وجود مراقبت فوق‌العاده و با وجود سختی تنبیه‌ها، وقتی که باد درخت‌ها را تکان می‌داد بچه‌ها گاه موفق می‌شدند که يك سیب یا يك زردآلوی فاسد و یا يك گلابی کال از زمین بردارند. اکنون رشته سخن را بدست نامه‌بی می‌دهم که پیش چشم من است نامه‌بی است که بیست و پنج سال پیش نوشته شده است. بدست يك شاگرد قدیم پرورشگاه که امروز مادام «لودوش دو...» و یکی از آراسته‌ترین زنان پاریس است. این را عیناً از متن نامه نقل می‌کنم: «هرکس گلابی یا سیبش را بهر صورت که بتواند پنهان میکند. وقتی که بالا می‌روند تا در انتظار شام خوردن روپوش را روی تخت خواب بگذارند آن گلابی یا سیب را زیر بالش می‌چپانند، و شب، در رختخوابشان می‌خورندش، و وقتی که نتوانند، در مستراح می‌خورندش». این یکی از شدیدترین شہواتشان بود.

يك دفعه هنگامی که عالیجناب مطران، دیر را بازدید می‌کرد، يك دختر تازه سال موسوم به مادماوازل «بوشار» که قدری خون «هون مورانی» در عروق داشت با رفقایش نذر بست که از عالیجناب مطران يك روز مرخصی که با نظامات سخت این دیر محال بود خواهد گرفت. همه در این نذر بندی شرکت جستند، اما هیچ يك از رفقایش امکان چنین امر را باور نداشت. هنگامی که عالیجناب مطران از جلسو کودک‌ن پرورشگاه می‌گذشت مادماوازل بوشار، در وحشت و صف ناپذیر رفقایش، از صف بیرون آمد و با صدای بلند گفت: «عالیجناب، يك روز مرخصی بمن مرحمت کنید.» مادماوازل بوشار با طراوت و بزرگی بود و زیباترین چهره گلگون راکه در دنیا ممکن است داشت. مسیو «دوگه‌لن» لبخندی زد و گفت: «چطور، بچه عزیزم چرا يك روز مرخصی! اگر مایل باشید با سه روز مرخصی شما موافقم.» رئیس دیر نتوانست اعتراضی به فرمایش عالیجناب مطران کند. جنجال برای دیر، ولی مسرتی برای پرورشگاه. اثرش را خود حساب کنید.

با اینهمه این صومعه ناهنجار آنچنان خوب محصور نبود که حیات سودهای خارج، یا درام یا حتی زمان نتواند در آن نفوذ کند. برای اثبات مدعی، اینجابه تصویر و نشان دادن يك امر واقعی و بی چون و چرا باختصار اکتفا می‌کنیم که در حقیقت هیچ نسبت با تاریخچه‌یی که نقل می‌کنیم ندارد و با هیچ رشته به آن مربوط نمیشود. این واقعه را برای تکمیل قیافه دیر در ذهن خواننده ذکر می‌کنیم.

مقارن این عصر در دیر يك زن اسرارآمیز بود که از زنان روحانی نبود، اما نسبت به او با احترام بسیار رفتار میکردند و مادام آلبرتین مینامیدندش. چیزی از او نمیدانستند جز آنکه دیوانه بود و در دنیا درانتظار مرگ روز میگذارند. گفته میشد که در لفافه این تاریخچه، موضوع تسویه مکنت مهمی که برای يك عرومی بزرگ لازم بود نهفته است.

این زن، تقریباً سی‌ساله، سبزه، بنایت زیبا، پیوسته به وضع مبهمی با چشمان درشت نگاه میکرد. آیا میدید؟ همه شك داشتند. راه رفتنش به‌لغزیدن شبیه‌تر بود؛ هرگز حرف نمیزد؛ یقین قطعی نداشتند که این زن نفس میکشد. منخربش مثل حالتی که پس از آخرین نفس به خود گیرد در هم فشرده و سرپی‌رنگ بود. لمس دستش به منزله لمس برف بود. ملاحظه شبح‌آسای غریبی داشت. هرچا که او وارد میشد برودت همه را فرا میگرفت. يك روز يك خواهر مقدس چون دیدش که می‌گنجد به يك خواهر دیگر گفت: مثل مرده راه میرود. دیگری جواب داد: شاید اصلاً مرده است.

راجع به مادام آلبرتین صدها حکایت نقل میکردند. وی موضوع کنجکاوای دائم شاگردان پرورشگاه بود در پرستشگاه يك کرسی بود که چشم گاو نام داشت.^۱ مادام آلبرتین در این کرسی که جز يك دهانه دایره‌یی، يك چشم گاو، نداشت می‌نشست و در مجالس موعظه حاضر میشد. هادئاً آنجا تنها بود زیرا که از این کرسی که در طبقه اول بود دیدن خطیب یا خواننده دعا امکان داشت؛ و این کار برای زنان روحانی ممنوع بود. يك روز منبر خطابه را يك کشیش جوان از طبقات ممتاز، مسیو دوک دوروهان عضو مجلس سنای فرانسه، افسر تفنگداران سرخ در ۱۸۱۵ هنگامی که پرنس لئون نام داشت، (متوفی پس از سال ۱۸۳۰ با مقام کلردینالی و مطرانی «بزانسون») اشغال کرده بود. این اولین دفعه بود که مسیو دوروهان در دیر پتی‌پیکوس موعظه میکرد. مادام آلبرتین معمولاً در مجالس خطابه و دعا با سکوتی کامل و سکوتی مطلق حضور مییافت. آن روز همینکه مسیو دوروهان را دید در جایش نیم خیزی کرد و با صدای بلند که در آن فضای ساکت طنین‌انداز شد گفت: «ایوای اوگوست!» همه متحیر شدند و سرگردانند، واعظ چشمانش را بلند کرد، اما مادام آلبرتین سکون خود را باز گرفته بود. يك نسیم زندگی خارجی، يك روشنایی حیات، لحظه‌یی بر این چهره خاموش و پخته گذشته، سپس همه محو شده و زن دیوانه باز به صورت نقش درآمده بود.

در آن موقع این دو کلمه در دیر همه کسانی را که میتوانستند حرف بزنند

۱- روزنها و درپچه‌های کوچک را فرانسویان «چشم گاو» گویند.

به پرچانگی واداشت. چه چیزها در این «ایوای! اوگوست!» خوابیده است! این چه اسرار نهفته را فاش میکند! برآستی مسیودوروهان اوگوست نام داشت. در صورتی که مادام آلبرتین مسیودوروهان را می شناسد مسلماً خود از بزرگترین خانواده هاست، اکنون که از يك چنین آقای بزرگوار با اینهمه یگانگی سخن میگوید لابد خود مقام رفیعی دارد، و چون نام کوچک او را میدانند پس رابطهای با او دارد، شاید رابطه خویشتاوندی، اما حتماً بسیار نزدیک.»

دو دوشی بسیار با وقار، مادام «دوشول ازول» و مادام «سران» غالباً دیر را بازدید میکردند، بی شك در سایه امتیازات اشرافی درباری در آن راه می یافتند، و موجب وحشت شاگردان پرورشگاه میشدند. وقتی که این دو خانم پیر عبور می کردند همه این دختران کوچک بیچاره می لرزیدند و چشم پایین می انداختند.

درواقع مسیودوروهان بی آنکه خود متوجه باشد طرف توجه شاگردان پرورشگاه بود. در این زمان مسیودوروهان در انتظار ریاست روحانی، معاون بزرگ مطران پاریس شده بود. یکی از عاداتش این بود که غالباً برای اجرای مراسم مذهبی به پرستشگاه راهبات پتی یکپوس بیاید. هیچیک از دختران جوان نمیتوانست او را به علت پرده ضخیمی که وسط معبد آویخته بود ببیند. اما او صدایی داشت شیرین و تا حدی نازک که دختران توانسته بودند آنرا بشناسند و تشخیص دهند. وی سابقاً تفنگدار بود، به علاوه گفته میشد که بسیار ظریف و خوش اطوار است و موهای بلوطی رنگی دارد که دور سرش حلقه زده است، و يك کمر بند برقی عریض اعلی به کمر بسته است، و ردای سیاهی با ظریفترین برش دنیا دوخته شده است. وی، همه این تصورات شانزده ساله را به سرعت به خود مشغول میداشت.

هیچ صدای خارجی در دیر نفوذ نمیکرد. با اینهمه يك سال اتفاق افتاد که صدای يك فلوت به درون آن رسید، این حادثه بزرگی به شمار رفت و شاگردان آن زمان پرورشگاه هنوز به یادش میآوردند.

این فلوتی بود که کسی در همسایگی مینواخت، این فلوت همیشه نوای واحدی را مینواخت، نوایی که امروز بسیار متروک است، «زتولبه عزیزم، بیا برجام حکومت کن!» و هر روز دوسه دفعه شنیده میشد. دختران جوان ساعتی را به شنیدن این نوا مصروف میداشتند. مادران متغیر میشدند و شاگردان را تنبیه میکردند. این، چند ماه به طول انجامید. شاگردان پرورشگاه، همه، کمابیش عاشق موسیقیدان ناشناس بودند. هر يك از آنان خود را «زتولبه» می پنداشت. صدای فلوت از کوچه «دروامور» به گوش میرسید، همه حاضر بودند هر چه دارند بدهند یا وعده کنند و به هر کار که ممکن شود تن در دهند تا بتوانند دست کم يك دفعه این «موسیقیدان جوان» را که چنان شیرین فلوت مینواخت و هم در آن حال بی آنکه خود بدانند این جانها را به رقص می آورد يك نایه هم که شده باشد ببینند. سرانجام يك دفعه به وسیله يك درمخصوص خدمتگزاران گریختند و به طبقه سوم عمارت که مشرف به کوچه دروامور بود رفتند تا شاید به تلافی ایام محنت، جوان فلوتزن را ببینند اما موفق نشدند. یکی از دختران، دستش را از عمارت بیرون برد و دستمال سفیدش را تکان داد. دو دختر دیگر گستاخی را از این حد نیز گذرانند. به وسایلی خود را به بالای پام رساندند و عاقبت

موفق به دیدن «فلوت زن جوان» شدند. این آقای محترم پیری بود، مهاجر، نابینا و خانه خراب که در کلبه زیر شیروانیش برای دفع کسالت فلوت میزد.

-۶-

دیر کوچک

در محوطه پتی پیکپوس سه ساختمان بود که کاملاً از هم متمایز بودند؛ یکی دیر بزرگ که جایگاه راهبات بود، یکی پرورشگاه که شاگردان در آن جای داشتند و یک ساختمان دیگر نیز بود که دیر کوچک نامیده میشد. این یک قسمت عمارت بود که در آن همه گونه پیر زنان روحانی از طریقه های مختلف سکونت داشتند که از بازماندگان صومعه های منهدم شده به دست انقلاب بودند. اجتماعی از الوان مختلف، سیاه و خاکستری و سفید، و از هیئت های مختلف، و مجموعه بی از همه اختلافات ممکنه بود. اگر ترکیب کلمه بدین گونه ممکن باشد میتوان این اجتماع را «دیر چهل تکه» نامید. از آغاز امپراتوری، به همه این بیچاره دختران پراکنده و بی پناه اجازه داده شده بود که بیایند زیر بالهای بنه دیککین های برناردین پناهنده شوند. دولت مستعمری ناچیزی به آنان میداد؛ خانم های پتی پیکپوس آنانرا با شوق و شتاب پذیرفته بودند. اختلاط عجیبی بود. هر کس مقررات طریقه خود را معمول میداشت. گاه به کودکان پرورشگاه به عنوان تفریح بزرگ اجازه داده میشد تا با این پیر زنان ملاقاتی کنند. این کار باعث شد که در حافظه های جوان این دختران کوچک خاطراتی از مادر مقدس «سنت سکولاستیک» و مادر مقدس «ژاکوب» بماند.

یکی از پناهندگان تقریباً خود را در خانه خویشستن میدید. این، راهبه ای از طریقه «سنت اور» و یگانه کسی بود که از این طریقه زنده مانده بود. دیر قدیم خانمهای «سنت اور» از آغاز قرن هیجدهم همین خانه پتی پیکپوس را اشغال کرده بود که بعدها به تصرف بنه دیککین های مارتن ورگا درآمد. این دختر مقدس چون فقیرتر از آن بود که بتواند لباس اعلای طریقه اش را (یک جامه سفید با روپوش ارغوانی) بپوشد با نهایت تقدس یک مجسمه کوچک ساخته و لباسی مانند لباس طریقه اش به آن پوشانده بود که همیشه آنرا با شوق و با شادمانی نشان میداد، و هنگام مردن آنرا به دیر هبه کرد. در ۱۸۱۴ از این طریقه جن یک راهبه باقی نبود؛ امروز اثری جز یک عروسک از آن نمانده است.

علاوه بر این مادران شریف، چند پیر زن دنیادار مانند مادام آلبرتین از رئیس دیر اجازه گرفته بودند که در دیر کوچک عزلت گزینند. مادام دو «بوفوردوتیول» و مادام لامارکین دوفرسن از این عده بودند. یک زن دیگر هم بود که هرگز دردیر شناخته نشده بود مگر به وسیله صدای مدهشی که هنگام گرفتن آت بینی می کرد. شاگردان او را مادام «واکامینی» می نامیدند.

به سال ۱۸۲۰ یا ۱۸۲۱ مادام دوزانلیس که در آن زمان سرگرم نگاشتن يك مجموعه متناوب موسوم به «متهور» بود کسب اجازه کرد تا وارد دیرپتی پیکوس شود. مسیولودوک دورلثان توصیه‌اش کرده بود. هیاوویی در کندو برپا شد. مادران صاحب رأی حمل‌لرزان بودند. مادام دوزانلیس رمانهایی نوشته بود. اما وی اظهارداشت که بیش از همه‌کس از آن رمانها بیزار است، به علاوه به مرحله اعلای تقدس ناهنجارش رسیده بود. به یاری خدا و نیز به کمک یرنی وارد شد. پس از شش یا هشت ماه از دیر خارج شد و دلیلش این بود که باغ سایه نداشت. راهبات از رفتنش شادمان شدند. وی با آنکه بسیار پیر بود هنوز «هارب» مینواخت و بسیار خوب هم مینواخت. چون از دیر رفت نشانه خود را در اتاقش باقی گذارد. مادام دوزانلیس زنی خرافاتی بود و زبان لاتن را خوب می‌دانست. این دوکامه صورتی به غایت خوب از او در نظر مجسم می‌کند. تا چند سال پس از رفتن او در گنجینه‌ی یک پول وجواهراتش را در آن جای می‌داد پنج مصرع شعر لاتن دیده می‌شد که با مرکب قرمز بر کاغذ زرد نوشته شده بود و به عقیده اوفضیلت و خاصیتش دفع شر دزد بود.

این اشعار، بزبان لاتن قرن ششم است و موضوعش اینست که آیا دودزد معروف «کالور» بطوریکه همه می‌گویند «دیماس» و «زستاس» نام داشتند یا دیسماس^۱ و ژسماس. این املاء می‌توانست در قرن اخیر خلاف مدعای ویکونت دوزستاس را که خود را از اعقاب آن دزد بنگار می‌دانست اثبات کند. در حقیقت فضیلتی که برای این شعر تعیین شده بود در طریقه مذهبی «مهمان دوستان» مورد قبول واقع شد.

کلیسای این خانه چنان ساخته شده بود که مانند يك بریدگی واقعی بین دیر و پرورشگاه بود و طوری قرار داشت که دیر و پرورشگاه و دیر کوچک هر سه با آن مربوط بودند. در این کلیسا مردم نیز بوسیله دیر کوچکی که روبه کوچه داشت وارد می‌شدند. اما ساختمان کلیسا طوری بود که هیچکس از ساکنان دیر نمی‌توانست افراد خارجی را ببیند. کلیسایی فرض کنید که محل سرود خواندنش با دست عظیمی گرفته شده و چنان پیچانده شده باشد که نه مانند کلیساهای عادی فضای طولی پشت محراب تشکیل دهد، بلکه يك نوع تالار یا سرداب تاریک در سمت راست محل تلاوت دعا ایجاد کند. فرض کنید که این تالار با پرده‌های هفت یا هشت پایی که سابقاً شرح دادیم بسته شده باشد؛ در سایه این پرده‌ها، روی نشیمنهای چوبی، راهبات سرود خوان را سمت چپ، شاگردان پرورشگاه را سمت راست، خادمه‌ها و مبتدیه‌ها را در ته تالار تصور کنید، آنگاه تصویری از حضور زنان روحانی پیکوس در خانه خدا پیش چشم خواهید داشت. این غار که محل سرود خواندنش می‌نامیدند با يك دالان به دیر مربوط بود. کلیسا روبه باغ داشت. وقتی که زنان روحانی برای اجراء مراسم مذهبی در کلیسا حاضر میشدند و بموجب قانون دیر کاملاً ساکت بودند افراد خارجی از حضورشان آگاه نمی‌شدند مگر بوسیله صدای صدایهای چوبی دعا که موقع

۱- مضمون این اشعار همین است که نوشته شده و به همین جهت از ترجمه متن آن که به زبان لاتن و تکرار همین مطلب است. یا نقل متن لاتن آن که فایده‌ی برای خوانندگان ندارد چشم پوشیدیم.

نشستن و بر خاستنشان بگوش میرسید.

-۷-

چند سواد از این سایه

طی شش سالی که سنوات ۱۸۱۹ و ۱۸۲۵ را از هم جدا می کنند خانم سرپرست دیس پنی بیکیوس مادموازل دو «پلمور» بود که به زبان روحانی «مادر بیگناه» نامیده میشد. این زن از خانواده مارگریت دو پلمور مصنف کتاب «زندگی مقدسان طریقه سن بنوا» بود. انتخابش به مقام ریاست یک دفعه تجدید شده بود. این، زنی بود تقریباً شصت ساله، کوتاه قد، فربه که بقول نویسنده نامه یی که قبلاً شرح دادیم «مثل یک کوزه ترک دار می خواند»؛ از این گذشته زنی بود عالی، یگانه موجود با نشاط در همه دیس و به همین جهت مورد ستایش همه.

«مادر بیگناه» مانند سلفش «مارگریت»، داسیه طریقت^۱ بشمار میرفت. ادبیه، علامه، دانشمند، بصیر، مورخ دقیق، استاد زبان لاتن، متبحر در زبان یونانی، سرشار از زبان عبری و از همه جهت یک بنه دیکتن بود نه بنه دیکتین^۲.

معاون رئیس، یک پیرزن روحانی اسپانیایی تقریباً کور بود که «مادر مقدس سیتس» نام داشت. بین مادران صاحب دای مهمتر از همه عبارت بودند از مادر سنت اوفورین خزانه دار، مادر سنت ژرترود اولین معلمه مبتدی ها؛ مادر سنت آنژ معلمه دوم؛ مادر آنونسایون رئیس مخزن؛ مادر سنت اگوستن پرستار و یگانه زنی که در همه دیس ضرور بود؛ سپس مادر سنت مشتیک (مادموازل گوون) بسیار جوان، که صدای شایان ستایشی داشت؛ مادر فرشتگان (مادموازل دروئه) که پیش از آن در «دیس دختران خدا» و در دیس «خزانه» بین نواحی «ژیزور» و «مانی» بود؛ مادر سن ژوزف (مادموازل دوکو- گولیودو)؛ مادر سنت آده لائید (مادموازل دورنه)؛ مادر میز ریکورد (مادموازل دو- سیفوانت، که نتوانست از عهده ریاضت ها بر آید)؛ «مادر کومپاسیون» (مادموازل دولامیلیته که خلاف قوانین طریقت در شصت سالگی پذیرفته شده بود و بسیار متمول بود)؛ مادر پرویدانسی (مادموازل دولودینیر)؛ مادر پوزانتاسیون (مادموازل دوسیگنزا که سال ۱۸۴۷ رئیس دیس شد)؛ مادر سنت سلینی (خواهر سراکشی مجسمه ساز) که دیوانه شد؛ مادر سنت شانتال (مادموازل دوسوزن) که وی نیز دیوانه شد.

بین زیباترین راهبات، یک دختری دلربای بیست و سه ساله بود از جزیره «بوربن» از بازماندگان شوالیه «رز» که در دنیا مادموازل «رز» نام داشت و در دیس مادر

۱- داسیه Dacier یک زن دانشمند فرانسوی از استادان السنه روم و یونان قدیم- عبارت «داسیه طریقت» یعنی بزرگترین زن دانشمند طریقت.

۲- یعنی مرد بود، نه زن.

«آسومپسیون» نامیده می‌شد.

مادر سنت مشیت‌لده مأمور آواز دسته‌جمعی بود بارضای دل، شاگردان پرورشگاه را برای این امر بکار می‌گرفت. معمولاً از این دختران يك «گام» کامل موسیقی، یعنی هفت تن، شامل دختران ده‌ساله تا شانزده ساله، کاملاً جور از حیث قد و صدا، بر می‌گزید و بترتیب سن از کوچک‌تر ببزرگ‌تر ردیفشان می‌کرد و به‌خواندن و امیداشتشان. این دسته يك منظرهٔ نئلبك «زن» روستایی مرکب از دختران جوان را در نظر مجسم می‌ساخت، پنداشتی که «پان»^۱ زنده شده و فلوتش را با آواز فرشتگان هماهنگ کرده است.

بین خواهران خدمتگزار و آنانکه بیش از همه مورد محبت شاگردان پرورشگاه بودند خواهر سنت «اوفرآزی»، را خواهر «سنت مارگریت» را، خواهر «سنت مارت» را که هنوز بچه بود، و خواهر «سنت میشل» را که بینی درازش خنده‌آور بود، نام می‌توان برد.

همه این زنان نسبت به همه این کودکان مهربان بودند. راهبات خشونت نداشتند جز برای خویشتن... جز در پرورشگاه در جای دیگر آتش روشن نمی‌کردند و غذا، در پرورشگاه نسبت به غذای دیر، ممتاز بود... و از این گذشته هزاران مواظبت مادرانه در بارهٔ کودکان مبذول می‌داشتند. فقط هرگاه که يك بچه از کنار يك راهبه عبور میکرد و با او سخن می‌گفت راهبه هرگز جواب نمیداد.

این قانون سکوت، این نتیجه را بوجود آورده بود که در اختیار سخن گفتن از موجودات انسانی گرفته شده و به اشیاء بیجان داده شده بود. گاه ناقوس کلیسا سخن می‌گفت، گاه زنگوله باغبان... يك زنگ «تنور» بسیار پر صدا که کنار خواهر رابط دیر جا داشت و صدای آن در همه جای خانه شنیده میشد بوسیلهٔ زنگ زدن های گوناگون که يك نوع تلگراف صوتی بود همه اعمال زندگی مادریا نشان میداد و اگر ضرورت اقتضا میکرد فلان راهبه یا فلان دختر را به اتاق پذیرایی می‌طلبید. برای هر شخص و هر چیز بطور خاصی زنگ زده میشد. زنگ رئیس، يك بوبك، زنگ معاون يك ودو بود. زنگ «شش- پنج» زنگ کلاس بود بطوری که شاگردان هرگز نمی‌گفتند زنگ کلاس بلکه می‌گفتند زنگ شش- پنج، «زنگ چهار چهار» مخصوص «مادام دوژانلیس» بود. غالباً صدای این زنگ شنیده می‌شد. کسانی که دلیاک نبودند می‌گفتند: این، شیطان چهار شاخ است. نوزده ضربهٔ زنگ وقوع حادثهٔ بزرگی را اعلام میداشت. این حادثه عبارت بود از باز شدن در دیر که برای هیچکس گشوده نمی‌شد جز برای عالیجناب مطران.

باستثناء او، و، چنانکه گفتیم، باغبان دیر، هیچ مرد وارد دیر نمی‌شد. شاگردان پرورشگاه جز این دو، دومرد دیگر نیز می‌دیدند؛ یکی کشیش مرشد موسوم به «آبه بانس» که پیرمردی زشت روی بود و در محل سرود خواندن از پشت پنجره آهنبینی میدیدندش؛ دیگری معلم نقاشی، مسیو «آنسیو» که نامهربانی که چند سطر ترا قبل از نقل کردیم او را «مسیو آنسیو» نامیده و به صفت «پیرمرد ترس‌آور گونزشت» موصوفش

ساخته است.

بخوبی دیده می‌شود که همه این مردان، بادقت انتخاب شده بودند.
این خانه عجیب، بدینگونه بود.

- ۸ -

هیئت دیر

پس از نمایش دادن صورت اخلاقی دیر، بی‌فایده نیست که در چند کلمه هیئت مادی دیر را نیز نشان دهیم. خواننده پیش از این چیزهایی در این باره بخاطر سپرده است.

دیر پتی پیکپوس سنت آنتوان، تقریباً همه دوزنقه وسیعی را اشغال می‌کرد که از تلاقی کوچه‌های پولونسو و «دروامور» و کوچه کوچکی که از میان رفته‌است و در نقشه قدیم، کوچه «اوماره» نام داشت تشکیل یافته بود. این چهار کوچه مانند گودالی از هر طرف این دوزنقه را احاطه کرده بودند. دیر مرکب بود از چند ساختمان و یک باغ. ساختمان اصلی که قسمت عمده محل را فرا گرفته بود عبارت از چند قسمت متوالی و مشترک بود که اگر از بالا دیده میشد، کاملاً شباهت به چوبه‌داری داشت که روی زمینش خوابانده باشند. بازوی بزرگ چوبه‌دار همه قسمت کوچه «دروامور» را بین کوچه کوچکی پیکپوس و کوچه پولونسو اشغال می‌کرد؛ بازوی کوچکی که یک نمای مرتفع خاکستری محکم و آراسته به پنجره‌های آهن رویه کوچه کوچکی پیکپوس بود. در کالسکه در شماره ۶۲ انتهای این بازو را نشان میداد. نزدیک وسط این نما غبار و خاکستر بسیار، در کهنه کوتاه طاق‌داری که عنبک‌ها تارشان را زیر آن تمیده بودند سفید می‌کرد. این در فقط یکی دو ساعت روزهای یکشنبه، و در مواقع نادری، برای بیرون بردن جنازه راهبات از دیر باز میشد. این در، مدخل عمومی کلیسا بود. آرنج چوبه دار، تالار مربعی بود که بعنوان آبدارخانه بکار میرفت و راهبات آنرا «خرج» مینامیدند. در بازوی بزرگ حجرات مادران و خواهران و نوآموزان قرار داشت. در بازوی کوچکی مطبخ‌ها، سرفه - خانه، محوطه مقابل آنها و کلیسا بود. بین در شماره ۶۲ و نیش کوچه مسدود کوچکی «اوماره»، پرورشگاه بود که از خارج دیده نمی‌شد. باقی دوزنقه، باغ را تشکیل میداد که سطح آن سطح کوچه «پولونسو» پایین تر بود، و به همین جهت دیوار باغ از طرف داخل بلندتر بود تا از سمت خارج. - باغ که تا اندازه‌ای محذب بود، در وسطش، بالای یک تپه کوچکی، یک کاج زیبای نوک‌دار مخروطی داشت که پیرامون آن مانند خطوطی که به نوک یک سپر منتهی شوند چهار خیابان بزرگ بود، و هشت خیابان کوچک دیگر دوبرو از این خیابان منتهی میشدند به قسمی که اگر باغ مدور میبود نقشه هندسی خیابانها شبیه به صلیبی میشد که روی یک چرخ جایش داده باشند. خیابانها همه به دیوار نامرتب باغ که طولش در نقاط مختلف نامساوی بود منتهی میشدند. کنار خیابانها پشته‌های

انگور فرنگی رویده بود. ته‌باغ يك خیابان محصور به سفیدارهای بزرگ بود که از خرابه‌های دیر قدیم که در زاویه کوچۀ «دروامور» قرار داشت به ساختمان دیر کوچک که در زاویه کوچۀ «اوماره» واقع بود منتهی میشد. جلودیر کوچک جایی بود که باغ کوچک نام داشت. به این مجامعه، يك حیاط، همه‌نوع زوایای مختلف که از بدنه‌های ساختمانهای داخلی ایجاد میشد، دیوارهایی چون دیوارهای زندان، از هر طرف دور هر قسمت خطوط سیاه طولیل با مهابی را که برکنارۀ طرف دیگر کوچۀ پولونسو واقع بود بیفزاید تا صورت کاملی از جایگاه چهل و پنج سال پیش برناردین‌های پتی پیکپوس، پیش چشم داشته باشید. این دیر درست در يك محل چوگان بازی معروف قرن چهاردهم تا شانزدهم موسوم به «بازبخانۀ یازده هزار شیطان» ساخته شده بود.

این کوچه‌ها همه از قدیم‌ترین کوچه‌های پاریس بودند. این اسامی، کوچۀ «دروامور» و «اوماره»، بسیار قدیمند، کوچه‌هایی که این نام‌ها را دارند خود قدیم‌ترند. کوچۀ «اوماره» قبلاً کوچۀ «موگو» و کوچۀ «دروامور» قبلاً کوچۀ نسترن نامیده میشد، زیرا پیش از آنکه بشر سنگ‌ها را بشکافد، خداوند گل‌ها را می‌ریخت.

- ۹ -

يك قرن، زیر يك رومری

اکنون که يك نظر تفصیلی بر محلی میانداژیم که سابقاً دیر پتی پیکپوس نامیده میشد و جرأت ورزیده‌سیم که در چیهی باین پناگاه پنهانی بگشاییم خواننده یکبار دیگر اجازه دهد تا از موضوع خارج شویم و نکته‌یی را بازگویم که ربطی با موضوع این کتاب ندارد اما وصف دقیقی است و از این لحاظ مفید است که می‌فهماند که دیر هم بخودی خود صور اصلی مخصوص خود را دارد.

دیر کوچک، يك پیرزن صدساله بود که از صومعۀ «فونتورو» آمده بود. این زن پیش از انقلاب در اجتماع می‌زیست. از میسودو «میرمنی» وزیر دادگستری در زمان لوی شانزدهم، و از يك رئیس موسوم به «دوپلا» که نزد او معروف بود بسیار سخن می‌گفت. یادآوری این دو اسم در هر موقع خوش آیندش بود و خودستایش بشمار میرفت. شگفتی‌های صومعۀ «فونتورو» را نقل می‌کرد و می‌گفت که این صومعه مثل يك شهر بود و کوچه‌هایی داشت.

بالحن خاصی به لهجۀ اهل «پیکاردی» سخن می‌گفت که موجب تفریح شاگردان پرورشگاه میشد. هر سال آمالشی را با کمال شکوه تجدید می‌کرد و هنگام ادای سوگند وفاداری به کشیش می‌گفت: «اینها عالیجناب سن فرانسوا به عالیجناب سن ژولین قبولانده، عالیجناب سن ژولین به عالیجناب سن اوزب قبولانده، عالیجناب سن اوزب به عالیجناب سن پروکوپ قبولانده و غیره... از این جهات من نیز، پدر مقدس، ایتر ایشما می‌قبولانم.» و شاگردان پرورشگاه می‌خندیدند، نه خنده زیر لب بلکه خنده آشکار.

از آن شیرین خنده‌های کوچک و در گلو گرفته که‌گره بر ابروی مادران صاحب رأی میانداخت.

يك بار ديگر زن صدساله تاريخچه‌هایی را حكايت مي‌كرد. مي‌گفت كه درايام جوانيش بر نازنها آنها به تفنگداران وانمي‌گذارند^۱. قرتي بود كه سخن مي‌گفت اما قرن هيجدهم بود. عادت اهالي شامياني و بورگوني را به چهارنوع شراب در زمان پيش از انقلاب حكايت مي‌كرد. مي‌گفت وقتي كه يك شخص بزرگ، يك مازشال فرانس، يك شاهزاده، يك دوك، يكي از اعيان، از يك شهر بورگوني يا شامياني عبور مي‌كرد، وجوه طبقات شهر بر ايش خطبه مي‌خواندند و چهار صراحي بشكل كشتي كه در آنها چهارنوع شراب مختلف ريخته بودند باو تقديم مي‌داشتند. روي پيمانه اول، اين كتيبه خوانده ميشد، « شراب ميمون »، روي دوم، شراب شير، روي سوم، شراب گوسفند، روي چهارم، شراب خوك. اين چهار افسانه، چهار درجه مستي را نشان مي‌داد؛ مستي اول آنكه خندان مي‌كند، دوم آنكه خشمگين ميسازد، سوم آنكه منگ مي‌كند، چهارم آنكه خر مي‌كند.

در يك گنجۀ مقل، يك شيشي اسرار آميز داشت كه به آن بسيار علاقه‌مند بود. آيين فونتورو^۲ تملكر را براي او ممنوع نمي‌ساخت. نمي‌خواست اين شيشي را بكسي نشان دهد. هر وقت كه مي‌خواست تماشايش كند بطوريكه آيين طريقتش اجازه مي‌داد دربروي خود ميبست و پنهان ميشد. اگر در دهلين صدای پايي مي‌شنيد با منتهاي سرعتي كه دستهاي ضعيفش اجازه مي‌داد در گنجۀ را ميبست. تا از اين موضوع باوي سخن مي‌گفتند ساكت ميشد و با آنكه هميشه پر حرف بود در اين مورد لب فرو ميبست. كنجكوترين افراد، پيش سكوت او و سر سخت‌ترين اشخاص پيش لجابش سيرانداختند. اين نيز يك موضوع تعبيرات براي كساني بود كه در دير بيكار ياكسل بودند. شيشي چنين اسرار آميز و چنين گران بها كه گنج اين زن صدساله بود چه مي‌توانست باشد؟ بي شبهه يك نوع كتاب مقدس؛ يك تسبيح منحصر بفرد؛ نمونه مطابق با اصل يك اثر بزرگ؛ خود را در فرضيات مختلف سرگردان ميساختند. هميشه كه پير زن صدساله در گذشت، شتابان به اتاقش رفتند، گنجۀ اش را گشودند، شيشي اسرار آميز را مانند يك ظرف متبرك « پاتن » زير يك پارچه سه‌لاديدند. اين، يك بشقاب ساخت « فائنتزا »^۳ بود، و نقش روي آن تصوير فرشتگان عشق را نشان مي‌داد كه پروازمي‌كردند و كودكان دارو فروش مسلح به آب دزدكهاي بزرگ سر در عقبشان نهاده بودند. اين تعاقب با چهره‌ها و ريختهاي مضحك صورت مي‌گرفت. يكي از فرشتگان دل‌باي عشق، گرفتار شده بود، دست و پا ميزد، بالهاي كوچكش را حركت مي‌داد و مي‌كوشيد تا با يگر يزداما دارو فروش مسخره‌بي كه گرفته بودش خنده‌بي شيطنت آميز مي‌كرد. نتيجه اخلاقي؛ مطلوب شدن عشق بواسطه قولنج. اين بشقاب كه

۱ - مقصود از نقل اين جمله ناقص نشان دادن طرز صحبت پير زن از روزگار قديم است.

۲ - Fontevault - يكي از طريقه‌هاي معروف رهبانيت زنان.

۳ - Faenza - شهر ايتاليا كه سابقاً بمناسبت چيني‌هايي كه در آن ساخته ميشد و «فايانس» نام داشت معروف بود.

واقعا شیئی نفیسی بود و شایستگی آنرا داشت که فکری بمسئولیر دهد، تا ماه سپتامبر ۱۸۴۵ هنوز موجود بود، برای فروش پیش یک سمسار بولوار «بومارشه» گذارده شده بود.

این پیرزن خوب، خوش نداشت که هیچکس از مردم خارج از دیر را بپذیرد، و میگفت دلش آنست که اتاق پذیرایی حزن آور است.

- ۱۰ -

اصل پرستش ابدی

در حقیقت، این اتاق پذیرایی، تقریباً شبیه به گور، که کوشیدیم تا تصویرهای آن بخواننده دهیم یک امر کاملاً محلی بود که با همان اندازه خشونت در دیرهای دیگر بوجود نیامد.

بویژه در دیر کوچک تامپل که در واقع مربوط به طریقه دیگری بود، در پیچهای چوبی سیاه، جای خود را به پردههای خرمایی رنگ داده بودند و اتاق پذیرایی نیز سالون زیبایی با کف چوبین بود که پنجرههایش با حسن سلیقه بسیار آراسته به تحریر سفید بود و بر دیوارهایش همه گونه قابهای عکس، تصویر یک راهب بنه دیکتین با چهره گشاده، دسته گلهای نقاشی شده، و نیز تصویر سرب یک ترک دیده میشد.

در باغ دیر کوچک تامپل بود که آن درخت بلوط هندی وجود داشت که زیبایی و بزرگتر از همه بلوطهای فرانسه شمرده میشد و بین مردم خوب قرن هیجدهم شهرت داشت که «پدر همه بلوطهای کشور» است.

این دیر تامپل را چنانکه گفتیم بنه دیکتینهای پرستش ابدی اشغال کرده بودند که از همه حیث با بنه دیکتینهای «سیتو» تفاوت داشتند. این طریقه پرستش ابدی، بسیار قدیم نیست و تاریخش از دویست سال تجاوز نمی کند. در ۱۶۴۹ آیین «سن ساکرمان» دو دفعه بفاصله چند روز در دو کلیسای پاریس، در «سن سولیس» و در «سن ژان آن گرو» مورد اهانت قرار گرفت و این، هتک حرمت مخوف و کم نظیری بود که همه شهر را تکان داد. آقای رئیس روحانی، نایب اسقف «سن ژرمن ده پره» فرمان داد که از همه کشیشان حوزه اش دسته باشکوهی تشکیل یابد، و میان این دسته، نماینده پاپ اقامه نماز کرد. اما این اجتماع و مصلی رفتن، دو زن درستکار یعنی مادام «کورتین» مارکیژ دو «بوک» و کنش دو «شانوویو» را کفایت نکرد. این توهین که به «زمین مقدس بسیار رفیع محراب» وارد آمده بود هر چند که گران بود تأثیرات شدیدش از این دو جان مقدس بیرون نمرفت و بنظرشان رسید که جبران نخواهد شد مگر بوسیله یک «پرستش ابدی» در بعض صومعه های دختران. هر دو، یکی سال ۱۶۵۲ و دیگری سال ۱۶۵۳ پول قابل ملاحظه ای به عمار «کاترین دوبار» منتسب به «سن ساکرمان» که یک زن روحانی بنه «دیکتین» بود دادند تا در راه این هدف زاهدانه، یک صومعه طبق آیین سن بنوا تشکیل دهد. نخستین

اجازه برای تأسیس این دیر، توسط «میودومتز» آبه دوسن ژرمن به‌عادر کاترین دوبار، داده شد باین شرط که هیچ دختر نتواند وارد دیر شود مگر آنکه سیصد لیور مستمری بپردازد که جمعا شش هزار لیور میشود. پس از آبه دوسن ژرمن، شاه هم این اجازه را با نامه‌های رسمی تصدیق کرد، سپس همه آنها، قوانین اساسی دیر و نامه‌های ملوکانه بسال ۱۶۵۴ در دیوان محاسبات و در مجلس تأیید شد.

اساس و صورت قانونی مؤسسه بنه‌دیکتین‌های پرستش ابدی سن‌ساگرمان در پاریس اینگونه بود. نخستین دیرشان در کوچۀ «کازت» از صدقات مادام دو بولک، و مادام دوشاتوربو، تازه ساز شد.

این طریقه چنانکه مشاهده می‌شود، با طریقه بنه‌دیکتین‌های معروف به سیتو هیچ شبیه نمی‌شد. همچنانکه خانم‌های ساگره کور از ژنرال زرویت‌ها، و خواهران انفاق از ژنرال لازاریستها بوجود آمده بود، منشاء این طریقه نیز «آبه دوسن ژرمن» - ده پره - بود.

اینان با برناردین‌های دیر پتی پیکپوس هم که درونش را نشان‌دادیم تفاوت داشتند. بسال ۱۶۷۵ آلکساندر هفتم پاپ، فرمان خاصی صادر کرد که برناردین‌های پتی پیکپوس مانند بنه‌دیکتین‌های سن‌ساگرمان به پرستش ابدی پردازند. اما باز هم این دو طریقه کاملاً از یکدیگر متمایز بودند.

- ۱۱ -

پایان پتی پیکپوس

از آغاز زمان بازگشت سلطنت بوربن در فرانسه دیر پتی پیکپوس رو به ضعف میرفت که این خود از نتایج اضمحلال عمومی طریقه بود که پس از قرن هیجدهم همه طریقه‌های مذهبی دستخوش آن شدند. سیر و سلوک نیز مانند نماز، از احتیاجات انسانیت است؛ اما این نیز مانند همه چیزهایی که انقلاب دستکاری‌شان کرده است، صورت خصوصیت با ترقی اجتماعی را از کف خواهد داد و با آن مساعد خواهد شد.

خانه پتی پیکپوس بسرعت خالی از سکنه میشد. در ۱۸۴۰ دیر کوچک از میان رفت و پرورشگاه هم تعطیل شد. دیگر نه پیر زنان در آن بودند، نه دختران جوان، آنان مردند و اینان پرورشگاه را ترک گفتند.

آیین پرستش ابدی چندان دشوار است که صورتی وحشت‌آور دارد؛ ارشاد - شنگان پاپس می‌کشند و طریقت، داوطلبان جدید نمی‌پذیرد. در ۱۸۴۵ هنوز چند خواهر خدمتگزار در دیر بودند، اما از راهبات سرودخوان کسی نبود. چهل سال پیش زنان روحانی در دیر، نزدیک به صد تن بودند. پانزده سال قبل بیش از بیست و هشت تن نبودند. امروز چند نفرند؛ در ۱۸۴۷ رئیس دیر جوان بود و این معلوم میداشت که دایره انتخاب تنگ شده است. این رئیس کمتر از چهل داشت. هر چه عده کمتر شود

خستگی فزونی می‌یابد. از همان اوقات احساس می‌شد که هنگام آن رسیده‌است که برای تحمل بار سنگین آیین «سن‌نوا» جز ده دوازده شانه محنت‌کش و خمیده باقی‌نماند. این بار تحمل‌ناپذیر است و برای عده‌کم نیز بهمان سنگینی می‌ماند که برای عده بسیار بود. پیش از این، فشار می‌آورد، اکنون له می‌کند. پس این زنان می‌میرند. از زمانی که مصنف این کتاب هنوز در پاریس سکونت داشت دو تن دیگر از این راهبات مرده‌اند. یکی از آن دو بیست و پنج‌ساله بود و دیگری بیست و سه ساله. این یکی می‌تواند همچون «ژولیا آلی‌نولا» بگوید، «ایشان کسی خفته‌است که سال عمرش از بیست و سه نگذشت»^۱ بعلا این انحطاط بود که دیر نتوانست از عهده تربیت دختران بر آید و پرورشگاه را تعطیل کرد.

ما نتوانستیم از کنار این خانه خارق‌العاده، مجهول، تاریک بگذریم و وارد آن نشویم و کسانی را که همراه ما هستند و بعضی آنان با علاقه‌مندی گوش‌به‌دادند تاسرگشت غم‌انگیز زن و الزان را بشنوند با خود بدرون آن نبریم. ما، در این صومعه که مملو از اینهمه اعمال کهنه‌یی است که امروز بنظر تازه جلوه می‌کنند نفوذ کردیم. این، «باغ مسدود» است. هورتوس کونکلوزوس^۲. ما از این کانون عجایب بتفصیل اما با احترام سخن گفتیم، البته تاحدی که سازش بین تفصیل و احترام ممکن باشد. ماهم را نمی‌فهمیم، اما هیچ چیز را دشنام نمی‌گوییم. ما در فاصله مساوی بین هوشنای^۳ ژوزف لومستر که احترام را تا تقدیس جلاد نیز رساند، و تمسخرات ولتر که مجسمه مصلوب مسیح هم را بباد استهزاء گرفت قرار داریم. ضمناً بگوییم که ولتر کار دور از منطقی کرد، زیرا که او از مسیح همچنان دفاع کرد که از کلاس^۴ دفاع می‌کرد؛ و، برای کسانی هم که منکر تجسد خدا در آدمیان هستند، مجسمه مسیح مصلوب چه معنی دارد؟ خردمند کشته‌شده. در قرن نوزدهم فکر مذهبی به بحرانی دچار شد. بعضی چیزها فراموش میشوند، و این خوب است بشرط آنکه چون این از یاد می‌رود آن بباد باز آید^۵. در قلب آدمی جای خالی نمی‌ماند. ویرانی‌هایی روی می‌نمایند، خوب است که این ویرانیه روی نمایند، مشروط بر آنکه تازه سازهایی دربی داشته باشند.

در این انتظار، در چیزهایی که دیگر وجود ندارند مطالعه کنیم. باید این چیزها را لااقل برای احترام از آنها دانست. تقلید زمان‌گفته یک اسم دروغین بخود گرفته‌است و با کمال رغبت «آینده» نامیده می‌شود. این باز گشته یعنی «گنگشته» در

۱- کلام لاتین.

۲- Hortus Conclusus کلام لاتین بمعنی باغ مسدود مجهول. اشاره بیک افسانه قدیم حاکی از وجود باغی که کسی را در آن راه نبود.

۳- هوشنا (Hosanna) دعای مخصوص یهود در روز چهارم «عید عظام» که یادبود هجرت و صحرانشینی بنی اسرائیل در زمان موسی است.

۴- Calas بازرگان تولوز که در ۱۶۹۸ بظلم متهم به کشتن پسرش برای منیع او از کناره‌گیری از مذهب پروتستان شد و باین اتهام اعدام شد اما بعدها دفاع مشهور ولتر موجب تبرئه و اعاده حیثیت او شد.

۵- یعنی، اگر چیزی فراموش می‌شود بجای آنها چیزی دیگر بباد آید.

گندرنامه خود تقلب کرده است، از این دام بر حذر باشیم. احتراز جوییم. گذشته را
چهره‌یی است موسوم بدخرافات و نقابی موسوم به‌ریا. آن چهره را از پرده بیرون اندازیم
و آن نقاب را از جا برکنیم.
اما دیرها، يك مسئله مرکب از دو مسئله بمیان می‌آورند. یکی مسئله تمدن
که محکومشان می‌سازد، دیگری مسئله آزادی که از آنها حمایت میکند.

کتاب هفتم

جمله معترضه

- ۲ -

دیر، فکر مجرد

این کتاب، درامی است که شخص اولش لایتناهی است.
انسان، شخص دوم آن است.

از این لحاظ، چون یک دیر، سر راهمان قرار گرفت بر ما لازم بود که وارد آن شویم. چرا؟ زیرا که دیر که به شرق نیز چون به غرب، به روزگار کهن نیز چون به زمان نو، به بت پرستی و بودویت و اسلام نیز چون به مسیحیت اختصاص دارد یکی از دستکاهای بصری است که به دست آدمی روبه لایتناهی نصب شده است.

اینجا هیچ جای آن نیست که بعض افکار راپیش از اندازه بسط دهیم؛ با اینهمه، هم در آن حال که ملاحظات و قیود و بیزاریهامان را مطلقاً محفوظ می‌داریم، باید بگوییم که هر دفعه که لایتناهی را در آدمی می‌بینیم، خواه خوب ادراک شده باشد یا بد، احساس می‌کنیم که احترام بر وجودمان چیره شده است. در کنیسه، در مسجد، در بیتخانه، در صومعه، یک جنبه زشت هست که از آن بیزاریم و یک جنبه عالی، که هستاییمش. - چه خوش سیر و سلوکی است برای روح، وجهه مکاشفه بیکرانی است، تشعشع انوار خدایی بر دیوار آدمی.

- ۲ -

دیر، جنبه تاریخی

از لحاظ تاریخ و عقل و حقیقت، رهبانیت محکوم به زوال است.

صومعه‌ها وقتی که بین ملتی فراوان شوند گره‌هایی هستند برای بستن جریان امور، مؤسساتی مزاحم، مراکز تنبلی برای نقاطی که مراکز عمل لازم دارند. تشکیلات رهبانی برای سازمان بزرگ اجتماع بمثابة گیاه طفیلی «دبق» برای بلوط و زگیل

برای جسم آدمی است. سعادت و رونقشان نکبت کشور است. طریقهٔ رهبانی که برای آغاز مدنیته‌ها خوب و برای کاستن و وحش‌بشری در سایهٔ معنویت مفید است برای بلوغ ملل ناپسند است. بعلاوه وقتی که سست شود و قدم در مرحلهٔ بی‌نظمی گذارد، چون در سرمشق دادن مداومت کند بهمه دلایلی که در دوران خلوص عافیت بخش می‌ساخت بد میشود. اعتکاف در صومعه، عهد خود را بپایان رسانده است. دیرها، که برای نخستین پرورش مدنیت جدید مفید بودند، بر اثر رشدشان مزاحم شدند و اکنون در نتیجه توسعه‌شان زبان‌بخش گردیده‌اند. مانند مؤسسات تعلیم و تربیت و طرز تشکیلات جمعیت بشری، دیرنیز که در قرن دهم مفید و در قرن یازدهم قابل بحث بود در قرن نوزدهم نفرت آور شده است. برص رهبانیت، جسد دو ملت ارجمند، ایتالیا و اسپانیا را که یکی نور و دیگری فروغ اروپا طی قرون بود تقریباً تا استخوان جویده است، و در عصری که ما هستیم این دو ملت نامی نمی‌توانند به درمان خود پردازند مگر در سایهٔ بهداشت صحیح و نیرومند سال ۱۷۸۹.

دیر، خصوصاً دیر قدیم زنان، همچنانکه در آغاز این قرن هنوز هم در ایتالیا و اتریش وجود داشت، یکی از تاریک‌ترین تشکیلات تیرهٔ قرون وسطی است. صومعه، همان صومعه، مرکز تقاطع جنایات و وحشت‌هاست. صومعهٔ کاتولیک، اگر معنای واقعیش را بخواهیم کانونی است انباشته از اشعهٔ تاریک مرگ.

دیر اسپانیایی بویژه بسیار مشهور است. آنجا در بحبوحهٔ ظلمت زیر طاق‌های سالامال از همه، زیر گنبد‌های مبهم، به نیروی تاریکی، مذبح‌های کوه پیکری شبیه به برج بابل، به بلندی کلیساهای عظیم وجود دارند؛ آنجا به درخت‌های بلوط در ظلمات مجسمه‌های بسیار بزرگ سفید از مسیح مصلوب آویخته‌اند؛ بر صفحه‌های آبنوس، مسیح‌های عریان بزرگ از عاج نصب کرده‌اند که بیش از آنکه خون‌آلود باشند خون چکانند؛ زشت و عالی، با آرنج‌هایی که استخوانشان نمایان است، با زانو‌هایی که غشاء داخلی‌شان پیدا است، با جراحاتی که گوشت‌های بدن را نشان میدهند، تاجی از خارهای نقره بر سر، میخکوب شده با میخ‌هایی از طلا، با قطرات خون از یاقوت بر پیشانی و قطرات اشک از الماس در چشمان. بنظر میرسد که این یاقوت‌ها و الماس‌ها مرطوبند، و در ظلمات، بیچارگان چادرپوشی را که پهلوهانشان از فشار کمر بند ریاضت و از تازیانه‌های آهنین مجروح، پستانشان از سبدهای چوبین کوفته، زانوهایشان از نماز، پوست کنده است به گریستن و امیدارند؛ زانی که خود را عروس می‌پندارند، اشباحی که خود را از فرشتگان می‌پندارند. این زنان فکر می‌کنند؟ نه - می‌خواهند؟ نه - دوست میدارند؟ نه - زننده‌اند؟ نه - اعصابشان بصورت استخوان درآمده است؛ استخوان‌هایشان بمشابهٔ سنگ شده است. تاروپود چادرشان از ظلمت است. نفسان زیر چادر خدا میداند که شبیه بچه قسم تنفس رقت آور مردگان است. بزرگ دیر، این روح عذاب دهنده، تقدیسشان می‌کند، و میترساندشان. آنجا پاکدامنان سرکشند. دیرهای کهنهٔ اسپانیا اینگونه‌اند. گناه‌های تقدس مخوف، دخمه‌های دوش‌زگان، جایگاه‌های درندگان. اسپانیای کاتولیک، بیش از خود روم نیز، «رومن» بود؛ آنجا آدمی خود را در

مشرق زمین احساس می‌کرد. مطران، یا «قیزلر آقای» دربار آسمان، درهای این حرمرای مخصوص سلطان آسمانی را که جایگاه ارواح ذخیره شده برای خدا بود، محکم می‌بست و پشت آنها به جاسوسی می‌ایستاد. زن تارک دنیا «ادالیک»^۱، و کیش، خواجه حرمرای بود. زنان پر حرارت در عبادت، از برگزیدگان خیالی بشمار میرفتند و مالک مسیح بودند. شب هنگام جوان زیبای عریان، از چلیپای دار پایین می‌آمد، و مایه وجد در حجره تاریک راهب می‌شد. دیوارهای بلند از هر طرف این ملکه مستعار را که مجسمه مصلوب مسیح سلطانش بشمار میرفت از هرگونه تفریح جاندار دور می‌ساخت. یک نگاه به خارج این حرمرای تاریک بمنزله یک بیوفایی می‌بود. زندان صومعه، جانشین کیسه چرمین میشد. زنان را که در مشرق زمین در دریا می‌افتدند در سر زمین غرب به سینه خاک درون می‌کردند. هم آنجا هم اینجا زنان بازوهاشان را بهم می‌پیچیدند؛ گروهی گرفتار امواج بودند و گروه دیگر اسیر گودال؛ اینجا غرق شدگان، آنجا در خاک رفتگان - موازات وحشتناک.

امروز حامیان روزگار گذشته، چون قادر به انکار این چیزها نیستند، کار را به لبخند زدن برگذار میکنند. طرز آسان و غربی برای نسخ مشکوفات تاریخ و ابطال تعبیرات فلسفی و حذف همه امور مصدع و همه مسائل تیره متداول شده است. زندان می‌گویند؛ اینجا همه عبارت پردازی است، ساده لوحان نیز تکرار می‌کنند، «عبارت پردازی». ژان-ژاک، عبارت پرداز؛ «دیدرو» عبارت پرداز؛^۲ ولتر درباره کلاس^۳، و لاپار^۴ و سیر و ن عبارت پرداز. نمیدانم اخیراً که کشف کرده است که تاسیت^۵ نیز عبارت پرداز بود، و نرون^۶ یک قربانی بی‌تقصیر بود، و مسلماً باین بیچاره هولوفرن^۷ رحم باید کرد. با اینهمه، حقایق امور با بطلان ناسازگار است و عناد می‌ورزد. مصنف این کتاب بچشم خویشتن در هشت فرسخی بروکسل، آنچه را که مربوط به قرون وسطی و در دسترس همه است، در صومعه ویلر، سوراخ فراموشگاه‌ها را میان چمنی که حیاط صومعه بوده، و کنار رود «دیل» بلژیک، چهارسیاه چال سنگی را که نیمی از آنها زیر خاک و نیم دیگر زیر آب است دیده است. - اینجا سرداب زندان دیر بوده است. در هر یک از این حفره‌های تنگ اثری از یک در آهین و یک مستراح و یک دریچه مسدود به میله‌های آهنی دیده

- ۱ - Odalisque ادالیک - کنیزکان زرخرید خدمتکار حرم پادشاهان عثمانی.
- ۲ - اشاره بهضامین عالی «ژان ژاک روسو» و دیدرو دانشمندان بزرگ فرانسه.
- ۳ - به حاشیه صفحه ۷۰۸ رجوع شود.
- ۴ - Labarre اشاره بدفاع ولتر از «لاپار» یک نجیب‌زاده فرانسوی که باتهام مثله کردن یک مجسمه مسیح اعدام و سوزانده شد (۱۷۶۶-۱۷۶۷).
- ۵ - Sirven - پروستان فرانسوی که باتهام کشتن دخترش برای بازداشتن او از سازش با کاتولیک‌ها در ۱۷۶۴ محکوم بمرگ و اعدام شد و بعدها مساعی ولتر موجب تبرئه و اعاده حیثیتی شد.
- ۶ - Tacite مورخ بزرگ لاتین.
- ۷ - نرون - امپراتور خونخوار روم.
- ۸ - Holopherne سردار خونریز بخت‌النصر.

می‌شود که از سمت خارج دوبا بالای رودخانه است و از طرف داخل شش یا بالای خاک. رودخانه از طرف خارج بقدر چهارپا در طول دیوار زندان جریان می‌یابد. زمینش همیشه خیس است. ساکن زندان را این زمین خیس بستر بوده است. در یکی از زندانها يك قطعه گل آهنتی بدیوار آویخته است؛ در یکی دیگر يك نوع جمیع مربع از چهارپارچه سنگ خارا دیده می‌شود که درونش برای خفتن بسیار کوتاه است و برای سر بلند کردن بسیار پست. در این جمیع موجود جاننداری را جای میدادند و يك سرپوش سنگی روی آن می‌نهادند. این هنوز وجود دارد. هر کس میتواند ببینش، قابل لمس است. این زندانها، این سیاه چالها، این درهای آهنتی، این گل، این دریچه مرتفع که کنارش آب رودخانه جاری است، این جمیع سنگی که مانند قبر، سرپوشی از سنگ خارا دارد با این تفاوت که در قبر مرده میکذارند و در این جمیع زنده، این خاک که بمثابه گل است، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب از آنها میتراود چه عبارت پر دازهای هستند!

- ۳ -

بچه شرط گذشته را میتوان محترم شمرد

رهبانیت، آنگونه که در اسبابی وجود داشت و بصورتی که در «تبت» وجود دارد برای تمدن بمنزله يك نوع سل است. زندگی را یکباره قطع می‌کند. جمعیت را به آسانی از میان میبرد. محصور کردن در صومعه بمنزله خصی کردن است. رهبانیت برای اروپا بود. علاوه بر اینها همه، خشونت را که غالباً بر وجدان وارد می‌ساختند، ارشاد اجباری را، اصول ملوک الطوائفی را که بصومعه تکیه دارد، ارشدیتی را که زیادت خانواده را در رهبانیت سرنگون می‌کند، درندگی‌هایی را که از آن سخن گفتیم، زندانهای زیر زمینی را، دهانهای بسته را، منزهای محصور را، اینهمه قریحه بدبخت را که در سیاه چال آمال ابدی جای میدهند، لباس گرفتن، روحانی ساختن و زنده بگور کردن این بیچارگان را در نظر آورید، شکنجه‌های فردی را بر محرومیت‌های ملی بیفزایید، آنگاه، هر که و هر چه باشید، جلولبادۀ راهبان و چادر راهبات، این دو کفن اختراعی بشر، احساس لرزش خواهید کرد.

با اینهمه، از بعض جهات و در بعض نقاط، برغم فلسفه، برغم ترقی، روح رهبانیت در همین قرن نوزدهم وجود دارد و يك عود عجیب ریختن در این لحظه دنیای متعمر را متعجب می‌سازد. سرسختی سازمانهای پرورشی کهن برای اینکه ابدیت بنست آورند، شبیه به خواهش عطر گنبدیده‌یی است که طالب آلوده شدن به موی شما باشد، شبیه به ادعای ماهی‌بو گرفته‌یی است که مایل باشد خورده شود، شبیه به اصرار لباس کودکان است که بخواهد کسوت مردان گردد، شبیه به صحبت نمشی است که بخواهد باز آید و زندگان را در آغوش گیرد.

لباس شما می‌گوید، ای حق ناشناس! من در مواقع سخت حمایتتان کردم چرا

اکنون نمی‌خواهید ؟ - ماهی می‌گوید ، من در سینه دریا بودم . عطر می‌گوید ، من رونق سرخ گل بودم . نعش می‌گوید ، من شما را دوست می‌داشتم . دیر می‌گوید ، من همدانشان ساختم .

برای اینها همه فقط يك جواب : گذشته گذشت .

تمدید نامحدود اشیاء مرده را ، حکومت اجساد مومیایی شده را بر مردم ، در خواب دیدن ، گنبد های مشرف به ویران شدن را برپا داشتن ، محفظه های یادگاری مقدسین را به تنه هیب آراستن ، صومعه ها را گنج کاری کردن ، تقدیس صندوق بقایای اجساد اولیاء را از سر گرفتن ، خرافات را رونق تازه دادن ، تمصیبات را مجهز ساختن ، عطرباشهای آب مقدس و قداره های کهنه را دسته نو انداختن ، اصول سلطنت و تسلط نظامی را دوباره روی کار آوردن ، سلامت جامعه را در سایه افزایش طفیلی ها امیدوار بودن ، گذشته را بر حال تحمیل کردن ، غریب بنظر میرسد . اما هنوز هم این نظریات را اهل نظری هست . این اهل نظر که در حقیقت اشخاص با فکری هم هستند ، روشی بسیار سهل دارند ، اندودی روی گذشته می‌چسبانند که ، نظام اجتماعی ، موهبت یزدانی ، اخلاق ، خانواده ، احترام نیاگان ، تفوق روزگار کهن ، سنت مقدس ، حق مشروع ، و مذهبش می‌نامند ، و پیوسته ندا در می‌افکنند : - ای مردم شریف ، این را ببینید ، متوجه این باشید . - این منطق را گذشتگان می‌شناختند ؛ غیب گویان روم قدیم چنین عمل می‌کردند . ماده گاو سیاهی را با گل سفید مالش می‌دادند و می‌گفتند : سفید است . « گاو سفید کرده »^۱ ولی ما گذشترا ، اینجا و آنجا ، محترم می‌شماریم و چشم از آن می‌پوشیم بشرط آنکه به مرده بودن راضی باشد . اگر بخواند زنده باشد بوی حمله ور می‌شویم و به - کشتنش می‌کوشیم .

خرافات ، خرمقدسی ها ، سالوسی ها ، پیش داورها ، این ارواح بازگشته ، با آنکه ارواح مردگانند ، با سرسختی بزندگی چسبیده اند . در وجود دود آسایش دندانها و ناخن هایی دارند ، و باید که آنها را تن بدن در برکشیم ، با آنها بجنگیم و در این جنگ متارکه قایل نشویم ، زیرا که یکی از سر نوشته های آدمی محکومیت ابدیش به زد و خورد با اشباح است . گریبان ظلمت را گرفتن و از پای در افکندنش کاری پس دشوار است .

يك دیر که در نصف النهار قرن نوزدهم در فرانسه وجود داشته باشد ، بمثابة مدرسه یی از جنندان است که در معرض اشعه آفتاب قرار گیرد . يك صومعه در موقعی که مشقت تقدس باز شده است در نواف شهر ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸^۲ و شکفته شدن روم در پاریس ، يك خطای تاریخی است . در زمان عادی برای حل يك اشتباه تاریخی و مجوآن به تاریخ مسکوکات مراجعه می‌شود . ولی ما امروز هیچ در زمان عادی نیستیم . پس بجنگیم ...

بجنگیم اما تشخیص دهیم . خاصیت حقیقت آنست که هرگز گزاف در آن راه نیابد . این کار را چه حاجت به مبالغه است ؟ چیزی هست که باید منهدم شود ، و چیزی

۱ - کلام لائن .

۲ - تواریخ انقلابات بزرگی که در شهر پاریس روی داده است .

هست که باید بسادگی روشن گردد و نگریسته شود.
آزمایش خیرخواهانه و سخت چه زحمت بهوده است! برای جایی که روشنایی
کفایت میکند شعله نیاوریم.

پس ما، در قرن نوزدهم، بطور کلی با اعتکاف مرتاضانه، برای همه ملل، خواه
در آسیا باشند یا در اروپا، خواه در هندوستان باشند یا در ترکستان مخالفیم. کسی که
طالب دیر است جوایز با تالاق است، گنبدی گیش حتمی است، رکودش منافی سلامت است،
تخمیرش ملل را تیدار و ضعیف می کند؛ ازدیادش، بلای عمومی «مصر» می شود.
ما نمی توانیم کشورهای را که قلندران، مرتاضان، بودویها، خرقة پوشان، معرضین
از دنیا، ناسکان، مرشدها و درویشان از در و دیوارش میبارند بی وحشت در نظر
مجمم سازیم.

چون این گفته شد مسئله دیانت باقی میماند. این مسئله، چند جنبه اسرار آمیز
و تقریباً خطرناک دارد؛ اجازه دهید که نظر دقیقی بر آن افکنیم.

- ۴ -

دیر از لحاظ اصول

مردم دورهم جمع می شوند و به اشتراك زندگی میکنند. به موجب کدام حق؟
بموجب حق اشتراك منافع.

در خانه خود، در بروی خویشتن می بندند. بموجب کدام حق؟ بموجب حقی که
هر کس برای گشودن یا بستن در خانه خود دارد.

از این خانه عمومی خارج نمی شوند. بموجب کدام حق؟ بموجب حق رفتن و آمدن
که شامل حق در خانه خود ماندن است.

آنجا در خانه خود چه می کنند؟

آهسته حرف می زنند؛ چشمانشان را پایین می اندازند؛ کار می کنند. به دنیا،
به شهرها، به احساسات، به خوشی ها، به خودستایی ها، به غرورها، به سودها، پشت می زنند.
پشمینه ضخیم. یا کرباس زیر می پوشند. هیچک از آنان مالك ملك و مالی از هر قبیل
که باشد نیست، کسی که غنی بوده است چون وارد آن شود فقیر می شود. آنچه را که
دارد بهمه میدهد. کسی که اصیل، رادمرد و آقا بوده با آن کس که روستایی بوده برابر
شده است. حجره همه یکسان است. همه سرشان را بیک شکل می تراشند. یکنوع
لباس می پوشند، غذای همه همان نان سیاه، خوابگاه همه همان مشته کاه، بستر مرگ
همه همان خاکستر است، و همه یک نوع خورجین بردوش و یک جور طناب به کمر دارند.
اگر قرار شود که پابرهنه راه روند همه پابرهنه می روند. ممکن است که آنجا یک شاهزاده
باشد، اما این شاهزاده نیز سایه بی است چون دیگران. دیگر عناوینی وجود ندارد.
نام های خانوادگی هم ناپدید شده است. چیزی جز اسم کوچکشان ندارند. همه زیر تساوی

اسامی تعمد ختم شده‌اند. خانواده‌های جسمانی را دور انداخته و در خانهٔ عمومیشان خانوادهٔ روحانی ترتیب داده‌اند. بستگانی جز همه مردم ندارند. بیچارگان رادستگیری می‌کنند. به تیمار بیماران می‌پردازند. افرادی از میان خود بر میگزینند و اطاعت آنان را از جان و دل میپذیرند. هر يك از آنان بدیگری میگوید، برادرم. چون سخن باینجا میرسد کلام مرا قطع می‌کنید و بر من بانگ می‌زنید. چه می‌گوی؟ دیری که بدینگونه باشد يك کمال مطلوب است. آری، این دیری است که اگر مانعش یافته شود بر من لازم است که به آن علاقمند باشم.

از این لحاظ است که در کتاب پیشین بالحن احترام آمیزی از يك دیر سخن گفتم. قطع نظر از قرون وسطی، قطع نظر از آسیا، مسایل تاریخی و مباحث سیاسی بجای خود محفوظ، از نظر فلسفی محض، خارج از ضروریات سیاست مخاصمت آمیز، مشروط بر آنکه رهبانیت مطلقاً اختیاری باشد و هیچکس را بی‌رضای خودش در دیر محصور نازند، باین صورت من همیشه اجتماع رهبانی را با متانتی دقیق، و از بعضی جهات، بانظر احترام مینگرم. جایی که اجتماع است جمعیت وجود دارد؛ جایی که جمعیت است حق موجود است. رهبانیت حاصل دستور « مساوات و اخوت » است. اوه! آزادی چه بزرگ است! وجه تغییر شکل تابناک دارد! آزادی برای تبدیل رهبانیت به جمهوری کافی است.

باز هم بگویم.

اما این مردان، یا این زنان، که در پس این چهار دیوارند، همه پشمینه می‌پوشند، همه از همه جهت مساویند، همدیگر را برادر مینامند؛ این خوب است اما آیا کار دیگری هم میکنند؟

آری.

چه می‌کنند؟

بظلمت مینگرند، بزانو در میافتنند، دستها را بهم متصل میکنند.

این کار چه معنی دارد؟

۵-

نماز

نماز می‌گزارند.

برای که؟

برای خدا.

نماز گزاردن برای خدا؟ معنی این کلمه چیست؟

آیا خارج از ما يك لایتناهی وجود دارد؟ آیا این لایتناهی يك امر پایدار،

لا يزال، و چون لایتناهی است بالضروره ذاتی است، و اگر شامل ماده نمی‌بود، به همانجا محدود میشد، و چون لایتناهی است بالضروره ذی‌شعور است و اگر فاقد شعور می‌بود به همانجا پایان می‌یافت؛ در صورتیکه ما نمیتوانیم چیزی جز تصور موجودیت به‌خویشتر نسبت دهیم آیا این لایتناهی در ما، تصور جوهر و ذات را به وجود می‌آورد؛ به عبارت دیگر آیا او همان وجود مطلق نیست که ما وابسته‌ایم؟

هم در آن حال که يك لایتناهی، خارج از ما وجود دارد آیا يك لایتناهی نیز در خود ما نیست؟ - آیا این لایتناهی‌ها (به جمع موحش!) یکی‌شان فوق دیگری قرار نمی‌گیرد؟ آیا لایتناهی دوم، با اصطلاح، زبردست‌تر نیست؟ آیا آینه‌ی آن، پرتو آن، انکاس آن، ولجۀ متحد‌المرکز با يك لجه دیگر نیست؟ آیا این لایتناهی ثانوی نیز ذی‌شعور است؟ فکر می‌کنند؟ دوست می‌دارد؟ می‌خواهد؟ اگر هر دو لایتناهی ذی‌شعورند، پس هر يك از آن دو، اصلی برای خواستن دارد، و يك «من» در لایتناهی بالا هست همچنانکه يك «من» در لایتناهی پایین وجود دارد. «من» پایینی جان است؛ «من» بالایی خدا است.

لایتناهی پایین را به نیروی تفکر بالاییتناهی بالا در تماس نهادن «نماز» نامیده میشود.

چیزی را از روح انسانی باز نگیریم؛ حذف بد است. باید اصلاح کرد و تغییر شکل داد. بعضی عوامل انسانی روبرو «مجهول» دارند؛ اینها عبارتند از: فکر، رؤیا، نماز، عالم مجهول، يك اقیانوس است. وجدان چیست؟ قطب‌نمای عالم مجهول است فکر، رؤیا و نماز، در آن عالم بمثابة اشعه بزرگ اسرارآمیزی هستند. محترم‌شان شماریم. این نور افشانی‌های محتشم جان آدمی بکجا می‌روند؟ به ظلمت یعنی به نور واقعی. عظمت دمکراسی در آن است که چیزی را از انسانیت انکار نکنند، چیزی را از انسانیت رد نکنند. پهلوی بپهلوی حقوق انسان یا لاقول نزدیک به حقوق انسان، حقوق جان است.

محو تعصب، و تجلیل لایتناهی، این است قانون واقعی. آدمی باید بوظیفه آدمیتش عمل کند. به کرنش کردن زبردخت «خلقت» و به سیر و سیاحت در شاخ و برگ‌های پرستاره‌ی آن اکتفا نکنیم. ما يك وظیفه داریم، کار کردن در راه جان انسانی، دفاع از راز در قبال اعجاز، لایندک را پرستیدن و نامعقول را دور انداختن، از شگفتی‌ها جز آنچه را که ضرور است نپذیرفتن، ایمان را سالم کردن، خرافات را از روی دین برداشتن؛ خدا را از قیود رها کردن.

-۶-

خوبی مطلق عبادت

طرق گوناگون عبادت همه خوبند، مشروط بر آنکه از روی خلوص نیت باشند،

کتابتان راواژگون بگردانید ودر لایتنای باشید.^۱
امروز، چنانکه میدانیم، فلسفه‌یی در کار است که منکر لایتنای است. يك
فلسفه دیگر نیز، در طبقه بندی علم الامراض هست که آفتاب را انکار میکند؛ این
فلسفه «نابینایی» نام دارد.

بندست آوردن حسی برای ادراك سرچشمه حقیقت که فاقد آنیم، بمنزله عصایی
است که کوری بندست آورد.

عجب آنست که این فلسفه کورانه، در قبال فلسفه‌یی که خدا را می‌بیند، تفرعن
و برتری شفت آمیزی بخود می‌نند. مثل این است که موش کوری فریاد زنان بگوید،
دلم بهال آدمی زادگان می‌وزد با این آفتابشان!

میدانیم که ملحدان مجلل و مقتددری در عالم هستند. آذان نیز باطناً بوسیله
همان قدریشان سوی حقیقت رهبری شده‌اند و خود یقین ندارند که کفرند. آنچه
ایشان می‌گویند جز تعریف نیست، و در همه حال اگر هم خود معتقد به خدا نیستند چون
روح بزرگ و فکر بلند دارند خدا را اثبات میکنند.

ما به این گونه فیلسوفان، هم در آن حال که فلسفه‌شان را بیرحمانه تشریح
می‌کنیم درود می‌فرستیم.

باز هم بگوییم.

يك امرشایان تمجید اینست که آسان آسان به کلمات دل خوش می‌کنند. يك
مکتب علوم فوق‌طبیعت شمال^۲ که قدری از همه اشباع شده است، خیال میکند که با
تبدیل کلمه «نیرو» به کلمه «اراده» انقلاب بزرگی در فهم بشری تولید کرده است.

اگر بجای «گیاه می‌رود» گفته شود: «گیاه می‌خواهد»، در حقیقت این کلام
پر حاصلی است، اما بشرط آنکه بر آن بیفزاییم: «کون می‌خواهد»، چرا؟ زیرا که
این نتیجه از آن حاصل می‌شود: گیاه می‌خواهد، پس «انانیتی دارد» کون می‌خواهد،
پس خدایی دارد.

اما بنظر ما، که با اینهمه، خلاف این مکتب، در قبال برهان عناد نمی‌ورزیم
تصور اراده‌یی در گیاه، که مورد قبول این مکتب است، دشوارتر از اذعان به وجود
اراده‌یی در عالم آفرینش است، که مورد افکار این مکتب است.

انکار اراده لایتنای، یعنی خدا، صورت پذیر نیست مگر بشرط انکار لایتنای...
ما این نکته را اثبات کرده‌ایم.

انکار لایتنای، «نیلیسم»^۳ را بر کرسی می‌نشانند. همه چیز بصورت يك
«ادراك ذهنی» در می‌آید.

۱ - یعنی توجه از امور و معلومات دنیوی بربگیرید.

۲ - اشاره به نظریات فلاسفه معاصر انگلستان.

۳ - Nihilisme مسلکی که همه چیز را منکر است و هدف عمده‌اش محو و
اضمحلال همه اصول و شئون اجتماعی است بی آنکه چیز قاطعی بر جای آن گذارد.
نییلیست‌ها که طرفدارانی در همه اقطار جهان بویژه در روسیه دارند منکر خدا و
مجردات و همه حقایق و همه ادیانند.

با «نیهیلیسم» جروب بحث ممکن نیست زیرا که نیهیلیست منطقی، در وجود مخاطب خود هم شك دارد و به وجود داشتن شخص خود نیز کاملاً اطمینان ندارد. بنظر او ممکن است که خودش برای خود چیزی جز يك «ادراك ذهنش» نباشد. فقط مشاهده نمیکند که هر آنچه را که انکار کرده است، یکبار به تلفظ همین يك کلمه «ذهن» قبول میکنند.

بطور کلی فلسفه‌یی که همه چیز را به يك کلمه يك هجایی «نه» منتهی میکند، هیچ راه برای تفکر باز نمیکند.

«نه» بیش از يك جواب ندارد و آن «آری» است.

«نیهیلیسم» فاقد هرگونه ارزش است.

«عدم»، وجود ندارد. «هیچ»، در عالم نیست. همه چیز، چیزی است، «هیچ»

هیچ چیز نیست.

زندگی آدمی بیش از آنکه به نان بسته باشد به ایجاب بسته است.

دیدن و نشان دادن کافی نیست. فلسفه باید بمنزله يك اثر زی باشد؛ باید عملش و اثرش بکار بهبود حال بشر آید. «سقراط» باید در «آدم» وارد شود و «مارک اورل»^۱ را بوجود آورد. بعبارت دیگر از «مرد سعادت» «مرد عقل» حاصل دارد. مبدل کردن «عبد» به «دانشکده» علم باید يك اکسیر مقوی باشد. لغت بردن، چه هدف ناچیز و چه جاه طلبی بی مقداری است! لغت بردن کار جانوران است. پیروزی واقعی جان آدمی فکر کردن است. فکر را برای دفع عطش آدمیان بکار بردن، معرفت خدا را همچون اکسیر به همه دادن، در وجود همه کس وجدان و علم را دست در آغوش کردن، و با این مواجعه اسرار آمیز، راستکارشان ساختن، چنین است وظیفه فلسفه واقعی. اخلاق، يك شکفتگی حقایق است، سیر و سلوک به عمل منتهی می شود. کمال مطلق باید عملی باشد. ایده آل باید برای روح آدمی قابل استنشاق، قابل ادراك و قابل خوردن باشد. همین ایده آل است که حق دارد بگوید، «بگیرید، این گوشت من است، این خون من است»^۲ عقل يك آیین مقدس است. به این شرط است که میتواند بمنزله يك عشق بی حاصل به علم نباشد، و سلوک واحد و عالی پیوستگی بشر گردد، و فلسفه را به مقام دیانت رساند.

فلسفه نباید مانند يك پیش آمدگی ساختمان باشد که روی نمای اسرار، فقط برای تماشا و حظ نظر ساخته شده باشد و حاصلی جز خوش آمدن حس کنجکاری نداشته باشد.

بهر صورت ما، هم در آن حال که بسط افکارمان را برای موقع دیگر می -- گذاریم، به بیان این نکته اکتفا میکنیم که ما نه آدمی را مبدأ حرکت و نه ترقی را

۱ - Mare - Aurèle - امپراتور رم از سال ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی عظمت و شهرت این امپراتور بدلیل تقوای بی پایان و خردمندی و روشن دلی او، و اعتدال و راستکاریش در همه چیز و ذوق سرشارش به فلسفه و ادبیات است، و بسیاری از هوشیاران جهان او را يك «انسان کامل» شمرده اند.

۲ - از گفته های عیسی مسیح.

هدف می‌شماریم، جز بوسیلهٔ دو نیرو که بمنزلهٔ دو موتورند و عبارتند از، معتقد بودن و دوست داشتن.

ترقی، هدف است، ایده‌آل سرمشق اعلی است.

ایده‌آل چیست؟ خدا است.

ایده‌آل، کمال مطلق، کمال اتم، لانه‌ایه، کلمات متشابه.

-۷-

احتیاطی که در مورد ملامت لازم است

تاریخ و فلسفه وظایفی ابدی دارند که هم در آن حال وظایف ساده‌یی هستند، جنگیدن با کاپیف اسقف^۱، دراکون قاضی^۲، تریمالچیون، قانونگذار^۳ «تیسر» امپراتور^۴ چیزی است آشکار و مستقیم و آسان که ابهامی در آن وجود ندارد، اما حق برکنار زیستن با وجود زشتی‌ها و ناشایستگی‌هایش باید تصدیق و رعایت شود. ترك ماسوی يك معمای بشری است.

وقتی که ازدیوها، این مواضع وحشت ولى بیگناهی، سرگشتگی ولى اراده نیکو، نادانی ولى اخلاص، شکنجه ولى شهادت، سخن گفته میشود، تقریباً همیشه باید گفت، آری و نه.

يك دیر، يك اجتماع نقیضین است. هدفش سلامت و وسیله‌اش فداکاری است. دیر، خودخواهی بزرگی است که نتیجه‌اش ترك اراده‌یی است هالی. ترك اراده برای حکمرانی، حکمت رهبانیت بنظر میرسد.

در صومعه برای لذت بردن رنج می‌برند. حواله با موعدهٔ مرگ میدهند. از ظلمت زمینی نور آسمانی را دریافت می‌کنند. در صومعه، عذاب دوزخ بعنوان مساعدت میراث بهشت پذیرفته میشود.

برداشتن چلدر یا سرپوش رهبانی بمشابه قتل نفسی است که به‌بهای ابدیت تمام می‌شود.

بنظر ما در يك چنین مورد، تمسخر شایسته نیست. دردیر همچیز، چه خوب

۱ - Caïphe روحانی بزرگ بنی اسرائیل که عیسی مسیح را محکوم و حواریون را اعدام کرد.

۲ - Dracon مفتی اعظم و مقنن سخنگیر آتن که میگفتند قوانینش با خون نوشته شده است.

۳ - Trimalcion يك شخص افسانه‌یی که مظهر کامل هوا و هوس و اسراف و نفس‌پرستی رومیان در عصر انحطاط روم قدیم شمرده می‌شود.

۴ - Tibère دومین امپراتور روم که ظلم و جور و خونریزی را بحدا علی رسانید.

و چه بد، صورتی جدی دارد.
مرد عادل از مشاهده این وضع ابرودرهم می‌کشد، اما هرگز لیخند بد بر لب
نمی‌آورد، در این مورد معنی خشم را می‌فهمیم، نه معنی خبث را.

-۸-

ایمان = قانون

چند کلمه دیگر بگوییم.
ما کلیایی را که از دسیسه اشباع شده است مورد اعتراض قرار می‌دهیم،
معنیتی را که ترشروی و ناپدار است تحقیر می‌کنیم، اما در همه حال مرد متفکر
را تجلیل می‌کنیم.

ما به کسی که زانوی عبادت بر زمین می‌زند درود می‌فرستیم.
يك ايمان؛ این برای آدمی يك ضرورت است.
بدبخت کسی که به هیچ چیز معتقد نیست!
کسی را که مستغرق است بیکار نمی‌توان شمرد. بعضی فعالیتها آشکارند و بعضی
دیگر ناپیدا.

سیر وسلوك، فعالیت است. فکر کردن عمل کردن است. بازوهای درهم نهاده
بر سینه و دست‌های بهم پیوسته، کار می‌کنند. چشم به آسمان دوختن، يك کار است.
«طالسی» چهار سال بیحرکت ماند. فلسفه را پایه نهاد.
بنظر ما، تارکان دنیا بیکار نیستند، گوشه‌گیران بیمصرف نیستند.
فکر کردن درباره عالم غیب، يك کار جدی است.

بی‌آنکه چیزی از گفته‌ها مان را تضعیف کنیم، معتقدیم که يك یادآوری‌دایم
قبر برای زندگان لازم است. در این باره روحانی و فیلسوف موافقت «آپدو لاتراپ» در
جواب «اوراس» گفت: «باید مرد».

فکر زیر خاک رفتن را با زندگی آمیختن قانون عقل است، قانون زهد نیز
هست. زاهد و عاقل هر دو به این نقطه متوجهند.
در دنیا رشد مادی وجود دارد، ما آنرا می‌خواهیم. عظمت اخلاقی نیز هست،
ما به آن علاقه‌مندیم.

ارواح بی‌فکر و عجول می‌گویند،
- این صورتهای بیحرکت در کنار اسرار برای چه خوبند؟ به چه کاری آیند؟
چه می‌کنند؟

دریفا! در حضور ظلمتی که ما را فرا گرفته است و در انتظار ماست، درحالی
که نمی‌دانیم تفرقه عظیم با ما چه خواهد کرد، در جواب می‌گوییم: شاید کاری عالی
تراز آنچه این جانهای معصوم می‌کنند نباشد. و برگشته خود می‌افزاییم؛ شاید کاری

مفیدتر از آن هم نیست.

مقابل کسانی که هرگز روبه خدا نمی‌کنند وجود اشخاصی که دایم در نمازند لازم است.

بنظر ما، همه مطلب در مقدار فکری است که با عبادت می‌آمیزد.

لایبنتز^۱ در حال عبادت، بزرگ است؛ و لتر در حال پرستش، زیبا است. «خدا و لتر را بالا می‌برد»^۲.

ما موافق دین و مخالف مذاهبیم.

ما از کسانی هستیم که اوراد را پست می‌شمارند و عبادات را بزرگ.

از اینها گذشته، در این دقیقه که مادر قید حیاتیم، در این دقیقه که خوشبختانه صورت خود را بر قرن نوزدهم تحمیل نخواهد کرد، در این ساعت که بسیاری از مردم سروکاری با عالم بالا ندارند، بین این همه زندگان که اصول اخلاقتان تلخ است، و همه به مادیات پی‌دوام و بدشکل متوجهند کسی که یکباره از مادیات دوری جوید، در نظرمان شایان تقدیس است. رهبانیت يك اعراض است. فداکاری اگر چه براه خطا رود فداکاری است. يك اشتباه جدی را وظیفه خود ساختن خالی از عظمت نیست.

بخودی خود، و از لحاظ ایده‌آل، و برای گشتن پیرامون حقیقت تا آنکه همه مظاهر و مناظرش، بی‌طرفانه مورد تعمق قرار گیرند، صومعه، خصوصاً دیر زنان (زیرا که در اجتماع ما زن است که بیشتر رنج می‌برد، و در این عزلت‌گزینی در پس حصار دیر اعتراضی باین رنج نهفته است) دیر زنان بی‌چون و چرا شوکی دارد. این حیات رهبانی که اینقدر دشوار و حزن‌آور است و ما نمونه‌ی چند از آن نشان دادیم زندگی نیست، زیرا که آزادی نیست، قهر نیست، زیرا که کلیت ندارد؛ مکان غریبی است که مانند قلّه يك کوه بلند، از فراز آن يك طرف، لجه‌ی که در آن جای داریم، و طرف دیگر، لجه‌ی که در آن جای خواهیم گرفت دیده می‌شود؛ این سرحد تنگ و مه‌آلودی است که دو عالم را از هم جدا می‌کند، از آن‌هر دو در يك حال، هم تاریک می‌شود و هم روشن، و در آن، شعاع ضعیف زندگی با شعاع مجهول مرگ در می‌آمیزد؛ این شبه ظل قبر است.

ما که به معتقدات زنان راهبه اعتقاد نداریم ولی مانند آنان با ایمان زندگی می‌کنیم هرگز نتوانسته‌ایم جز با يك نوع وحشت زاهدانه و لطیف، جز با يك نوع شفقت سرشار از غبطه، این مخلوقات اخلاص پیشه، لرزان و با اعتماد را، این جانهای متواضع و همایون را مشاهده کنیم که جرأت می‌ورزند و کنار اسرار می‌زنند، چشم در راه بین دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، روگردانده سوی نوری که دیده نمی‌شود، فقط خوشبخت از اینکه بخیال خود می‌دانند آن نور کجا است، طالب وجود نامرئی و لامکان، پی‌هرکت، چشم به ظلمت دوخته، بزانو درآمده، سرگشته، حیران و لرزان، و نیم‌خیز شده در بعض ساعات بر اثر نفحات بیکران ابدیت.

۱ - Leibniz دانشمند و فیلسوف بزرگ آلمان (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶)

۲ - Deo erexit voltaire کلام لاتن.

کتاب هشتم

قبرستانها آنچه را که به آنها داده شود میپذیرند

-۱-

قریب ورود به دیر

در این خانه بود که ژان والزان بقول فوشلوان از آسمان نازل شد. از دیوار باغ که کنار کوچه پولونسو قرار داشت گذشته بود. آهنگ فرشتگان که نیمه شب بگوشی رسیده بود، صدای زنان روحانی بود که سرود سحرگاه را میخواندند؛ تالاری که در تاریکی از دور دیده بود پرستشگاه دیر بود؛ شبی که دیده بود که بر زمین دراز شده است یکی از خواهران مقدس بود که عمل «جیره» را انجام میداد؛ زنگوله‌یی که صدای آن متعجبش ساخته بود زنگوله باغبان بود که به زانوئی فوشلوان پیر بسته شده بود.

همینکه کوزت خوابید، چنانکه دیدیم، ژان والزان و فوشلوان جلو آتش خوبی شامشان را که یک گیلان شراب و یک تکه پنیر بود خوردند. سپس چون یکانه بستری را که در اتاق بود، کوزت اشغال کرده بود هر یک روی یک بسته گاه دراز شدند. ژان والزان پیش از آنکه چشم فروبندد گفته بود: من باید از این پس اینجا بمانم. این گفته همه شب، مفز فوشلوان را فشرده بود.

براستی تا صبح آن شب هیچک از آن دو نخفته بود.

ژان والزان چون دانسته بود که شناخته شده است و زاور دنبالش است، احساس میکرد که اگر به پاریس بازگردد او و کوزت هر دو نابود خواهند شد. اکنون که ورزش جدید باد تقدیر به این دیرش افکنده بود میخواست همانجا بماند. اما از بخت بدی که همراه داشت این دیر در یک آن هم خطرناکترین و هم اطمینانبخشترین مکان بود؛ خطرناکترین جا بود زیرا که چون هیچ مرد نمیتوانست در آن راه پایدگر میفهمیدند که وارد دیر شده است جرئت نابخشودنی بشمار میرفت و ژان والزان از دیر تا زندان بیش از یک قدم فاصله نمیداشت؛ اطمینانبخشتر از هر جای دیگر بود زیرا که اگر می توانست موفق به ماندن در آن شود دیگر چه کسی در جستجویش تا آنجا میآمد؛ ساکن بودن در خانه‌یی که سکونت در آن ممنوع است نجات واقعی است.

فوشلوان نیز از طرف خود مغز خود را کند و کار میکسرد. کم کم با خود میگفت که هیچ نمیفهمد. چگونه مسیومادلن با وجود دیوارهای دیر به آنجا وارد شده است؛ دیوارهای صومعه قابل بالا رفتن نبود؛ چگونه این شخص با يك بچه بدرون آمده است؛ هیچکس نمی تواند با داشتن يك بچه در آغوش از دیوار بالا رود. این بچه کیست؟ این دو از کجا می آیند؟ فوشلوان از وقتی که وارد این دیس شده بود چیزی از هونتر و سورمر نشنیده و ندانسته بود که چه وقایع در آن روی نموده است. بابامادلن وضعی داشت که فوشلوان جرأت نداشت چنین پرسشی از وی کند. از طرف دیگر فوشلوان با خود میگفت: «از يك مقدس چیزی نباید پرسید» مسیومادلن در نظر او همه آبرو و اعتبارش را داشت. فقط از چند کلمه که از دهان ژان والژان بیرون جسته بود «فوشلوان» میتوانست چنین نتیجه گیری که شاید «مسیومادلن» بر اثر نامزگاری روزگار ورشکست شده و طلبکاران دنبالش کرده اند، یا شاید در يك کار سیاسی مداخله کرده است و اکنون میخواهد خود را پنهان سازد. این هم بنظر فوشلوان ناپسند نبود، زیرا که وی مانند بسیاری از روستاییان شمال ما يك نهادگون بناپارت دوستی داشت. مسیومادلن با پنهان داشتن خود دیر را بصورت يك پناهگاه برگزیده است و واضح است که میخواهد در آن بماند. اما چیزی که «فوشلوان» قادر به فهمیدنش نبود و تفکر در باره آن مغزش را خسته میکرد موضوع وارد شدن مسیومادلن با يك بچه به دیس بود. يك امر غیر قابل ادراک به کلبه فوشلوان نازل شده بود. میدیدشان لمسشان میکرد، با آندوسخن میگفت اما نمیتوانست وقوع چنین امری را باور کند. هزاران فرض گوناگونش فرا گرفته بود اما سرانجام جز این چیزی را بروشنی نمیدید که مسیومادلن از مرگ نجاتش داده است. این يك امر محقق بود که کفایتش میکرد. پس پایانی به تفکراتش داد و تصمیم گرفت. با خود گفت: «اکنون نوبت من است.» به وجدان خود رجوع کرد و در دل گفت: «مسیومادلن وقتی که خود را برای رها شدن من از مرگ زیرگازی در خطر انداخت اینقدر تردید بخود راه نداد.» پس مصمم شد که مسیومادلن را نجات دهد.

با اینهمه، چندین پرسشی از خود کرد و چندین پاسخ به خویشتن داد. از خود پرسید: اگر این يك دزد میبود آیا پس از کثری که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ البته... اگر این يك قاتل میبود پس از کثری که برای من انجام داد نجاتش میدادم؟ - البته... اکنون که يك مقدس است آیا نجاتش خواهم داد؟ - صد البته!

اما وسیله ماندن او را در دیر فراهم آوردن چه معمای لاینحلی بود! فوشلوان در باره این سعی بزرگ که تقریباً محال مینمود نیز سست عزمی به خود راه نداد. این روستایی فقیر اهل «پیکاردی» بی آنکه دستاویز دیگری جز اخلاص و اراده نیکو و اندک زرنگی روستایش که این دفعه آنرا برای اجراء يك نیت عالی بکار می بست داشته باشد غلبه بر امور مستم دیر و مشکلات طریقه «سن بنوا» را برعهده گرفت. بابا فوشلوان پیرمردی بود که در همه عمرش خودخواه بود اما در آخرین ایام زندگی در حالی که لنگ و ناتوان و بی علاقه به دنیا بود، حق شناسی را پس نیکو یافته بود. پس چون دید که کار جوانمردانه بی در پیشی است که باید انجام یابد پید رنگ خود را روی این کار خیر انداخت مانند مردی که دم مرگ ناگهان جامی از يك شراب اعلی

که هرگز ماندنش را ننوشیده باشد در دسترس خود بیند و حریصانه بنوشدش... می‌توان گفت که هوایی که از چند سال پیش در این دیر تنفس میکرد شخصیت را در او نابود کرده بود، تا آنجا که اقدام به يك عمل خیر از هر قبیل را برای او واجب ساخته بود.

پس تصمیمش را گرفت، به مسیومادلن مخلصانه خنعت کند.

ما به روستایی فقیر اهل «پیکاردی» موصوفش ساختیم. این توصیف صحیح است اما کامل نیست، از لحاظ تاریخچه‌یی که نقل میکنیم تا اندازه‌یی از طبیعت فوشلوان وقوف یافتن بیفایده نیست. روستایی بود اما يك چند سمت محرری داشت و این برزرتگیش میافزود و سادگیش را با نفوذ می‌آمیخت. پس از آنکه بعلم مختلف از کار خود بازماند، محرری را ترك گفت و گاردیچی و کارگر شد، اما برغم فحشهای پیایی و ضربات تازیانه که برای اسبها لازم بود، ظاهراً صفت محرری را برای خود حفظ کرده بود. تا حدی هوش طبیعی داشت؛ هرگز مانند روستاییان نمیکفت: «من هستم» یا «من داریم». درست حرف میزد، که این در دهکده‌اش امر نادری بود؛ و دیگر روستاییان درباره او میگفتند: مثل آقاهای کلاهی لفظ قلم حرف میزنند! براستی فوشلوان از آن نوع مردم بود که مجموعه لغات بی‌ادبانه و جلف قرن اخیر، «نیمه‌شهری، نیمه‌دهاتی» مینامیدشان، و استعاراتی که از کاخ برکلیه میافتاد نامشان را در فهرست اسامی فرومایگان بعنوان «کمی روستایی، کمی متممن، قلف‌نمکی» ثبت میکرد. فوشلوان با آنکه بسیار بلادیده و بسیار بدست سرنوشت فرسوده شده بود، با آنکه يك نوع پیرمرد فقیر بود که مندرس و نخنما شده بود، باز هم مردی با اعتماد و دارای تملک نفس بود. این صفت گرانبهایی است که آدمی را از بدبودن باز میدارد. عیوبی که داشت همه سطحی بودند. بطور کلی قیافه‌اش از قیافه‌هایی بود که طرف توجه ناظران دقیق قرار میگیرند. این چهره پیر، هیچیک از چین‌های زشتی را که بالای پیشانی دیده میشوند و حاکی از شرارت یا پلاهندن نداشت.

چون روز شد، بابا فوشلوان که بسیار فکر کرده بود دیده گشود و مسیومادلن را دید که روی بسته کاهش نشسته است و کوزت را که در خواب است نگاه میکند. فوشلوان روی بستر خود نشست و به ژانوالژان گفت:

— حالا که اینجا یمن، بگین ببینیم برای وارد شدن با اینجا چه میخواهین بکنین؟ این جمله، وضع را بطور خلاصه بیان میکرد، و ژانوالژان را از تخیلاتش بیرون آورد.

دو پیرمرد به صحبت پرداختند.

فوشلوان گفت: اولاً شما و این بچه باید کاری کنین که پا از این اتاق بیرون نگذارین. همینکه پاتون به باغ برسه، همه خواهیم سوخت. ژانوالژان گفت: صحیح است.

فوشلوان گفت: مسیومادلن، شما موقع بسیار خوبی وارد اینجا شدین، یعنی میخواهیم بگم موقع بسیار بدی، زیرا که یکی از خانمهای این دیر سخت مریضه این باعث میشه که اونقدرها بطرف ما نگاه نخواهن کرد. همچو پیداست که این خواهد مرد. دعا‌های چهل ساعتی میخونن. همه دیر سربه‌هوا شده. این، مشغولشون میکنه.

کمی که داره میچیره زن مقدسیه. اصلا ما همه اینجا مقدسیم، فقط فرقی که بین من و اونها هست اینه که اونا میکن، «حجره ما» و من میکم، «کلبه من». اول خطبه مخصوص موقع جون‌کندن خونده میشه، بعد نماز میت. امروز اینجا آسوده خواهیم بود. اما من دیگه مسئول فردا نیستم.

زان‌والتران گفت: با وجود این، این کلبه پشت يك پیچ دیوار است، يك نوع خرابه پنهانش میکند، درخت‌هایی هم اینجا هست، هیچکس از دیر اینجا را نمی‌بیند. فوشلوان گفت: بعلاوه زن‌ها هیچوقت نزدیک اینجا نمی‌آن.

زان‌والتران گفت: پس دیگر چه!

این پرسش معلوم می‌داشت که زان‌والتران می‌گوید: پس من میتوانم اینجا بمانم. به همین نقطه استفهام بود که فوشلوان جواب داد: آخه بچه‌ها هم هستن. زان‌والتران پرسید: کدام بچه‌ها!

همینکه فوشلوان دهان گشود تا کلمه «بچه‌ها» را تفسیر کند صدای يك زنك بگوش رسید.

فوشلوان گفت: زن مقدس مرد؛ این ناقوس مرگه.

و به‌زان‌والتران اشاره کرد تاگوش فرا دارد.

ناقوس. يك زنك دیگر زد.

فوشلوان گفت: میسومادان، این ناقوس مرگه. این زنك تابست و چهارساعت، تاوقتی که جنازه از درِ خارج سه دقیقه بدقیقه زده خواهد شد. ملاحظه میکنن، اینجا بازی هم میکنن. درساعت‌های تفریح فقط کافیه که به توپ روی زمین بفته تادخترها باوجود قدغن اکید بیان وهمه اینجاها رو جستجو و سرکشی کنن. این فرشته‌کوجولوها همه شیطونن.

زان‌والتران پرسید: که؟

فوشلوان جواب داد: بچه‌ها. شما خیلی زودکشف خواهید شد. فریاد خواهند زد؛ آوه! يك مرد! اما امروز خطری نیست. امروز ساعت تفریح نخواهد بود. همه روز رو عبادت خواهند کرد. صدای ناقوس و میشنوین؟ همونطور که گفتم هر دقیقه يك زنك میزنن. این ناقوس مرگه.

زان‌والتران گفت: فهمیدم بابا فوشلوان. اینجا پرورشگاه هم هست.

و زان‌والتران، پیش خود فکر کرد:

- وسیله تعلیم و تربیت کوزت هم پیدا شد.

فوشلوان گفت:

- پناه بر خدا! این بچه‌ها اگه اینجا بیان و شمارو پیدا کنن کیه که بتونه نجاتمون بده؟ اینجا مرد بودن مثل طاعون داشتنه. می‌بینن که بیای من مثل اینکه يك حیوون وحشی باشم زنکوله بسته‌اند.

زان‌والتران با غوطه‌وری بیشتری فکر میکرد، زیر لب گفت: - این دیر نجاتمان خواهد داد.

سپی صدا بلند کرد و گفت:

- بله، اشکال درماندن است.

فوشلوان گفت: نه، در بیرون رفته.

ژان والثران احساس کرد که خون متوجه قلبش میشود و گفت:

— بیرون رفتن!

فوشلوان گفت: بله، میوه مادران! شما برای اینکه بتوین دوباره وارد بشین

باید برین بیرون.

و پس از آنکه يك ضربت دیگر به ناقوس زده شد گفت:

— نمیشه شما باینصورت اینجا باشین. شما از کجا اومدین؟ به قید من از آسمون

نازل شدین، واسه اینکه من شمارو میشناسم؛ اما زنهای روحانی... محتاج باینه که

آدم از در وارد بشه.

ناگهان صدای درهم و برهم يك ناقوس دیگر شنیده شد.

فوشلوان گفت: آه، مادران صاحب رأی رو خبر کردن. همه میرن به پرستشگاه.

همیشه وقتی که کسی میمیره اینها انجام میکنند. این زن، اول روز مرده. معمولاً

همین وقت میمیرن. اما راستی شما نمیتونین از همونجا که وارد شدین بیرون برین؟

ملاحظه کنین، مقصود این نیست که از شما سؤالی شده باشه؛ اما از کجا وارد شدین؟

رنکه از روی ژان والثران پرید. فکر یابین رفتن از آن کوچه مخوف بلرزه اش

درمی آورد. بیرون رفتن از يك جنگل پر از ببر، و پس از بیرون رفتن، باز وارد

آن شدن، چه نصیحت دوستانه نیکویی است! ژان والثران تصور میکرد که هنوز مأموران

پلیس در این کوی هستند، پاسبانها در کمین نشسته اند، هر گوشه و کنار پراز نگهبان

و بازرس است، پنجه های مخوفی برای گرفتن گریبانش مهیا هستند و ژاور هم سر

چهارراه منتظرش است.

ژان والثران گفت: محال است بابا فوشلوان. فرض کنید که من از آسمان

افتاده ام.

فوشلوان گفت: من باور میکنم، البته که باور میکنم، حاجت به اون نداشتن

اینو بمن بگین. خدای مهربان شمارو تودستش گرفته تا از نزدیک نگاهتون کنه، بعد

ولتون کرده، منتها میخواست شمارو تویك صومعه مردها بگذاره اما اشتباه کرده.

گوش کنین، يك رنکه دیگه زده شد. این برای خبر کردن دربانه که بره به شهرداری

اطلاع بده برای اینکه شهرداری پزشك اموات رو خبر کنه تا اون بیاد و ببینه که کسی

تو دیر مرده. اینها همه تشریفات مرده. این خانمهای خوب، این ملاقات رو هیچ دوست

ندارن. يك طبیب بهیچ چیز معتقد نیست. نقاب رو بالا میزنه، بعضی وقتا چیزهای

دیگرم بالا میزنه. چطور این دفعه طبیبو زود خبر کردن! مگه چی شده؟ بچه شما

همینطور خوابه. اسمش چیه؟

— کوزت.

— این دختر شماس؟ یا مثلاً پدر بزرگش هستین؟

— بله.

— برای بچه بیرون رفتن از اینجا آسونه. من درمخصوصی برای بیرون رفتن

از حیاط دارم. درمیزنم، دربان درو وامیکنه سیدم روی دوشه، بچه شام توی سبد.

بیرون میریم، میگن بابا فوشلوان با سبدش بیرون رفت؛ این بیار ساده است. شما به

بچه خواهین گفت که آروم باشه. زیر سرپوش سید خواهد موند. میرمش برای هر مدت که لازم باشه به این پیرزن میوه فروش میسارمش که دوست منه، تو کوچۀ «شمن ور» منزل داره، گوشش کره و په رختخواب کوچولو هم داره. تو گوش پیرزن فریاد خواهم زد که این برادر زاده منه و باید تا فلون وقت واسه من نیکش داره. بعد بچه با خود شما وارد دیر خواهد شد. زیرا که من شمارو دوباره وارد خواهم کرد. این لازمه. اما شما چطور بیرون خواهین رفت؟

ژان والزان سری تکان داد و گفت:

«میو فوشلوان، حرف در اینجا ست که هیچکس نباید مرا ببیند. راهی پیدا کنی که مرا هم مثل کوزت در یک سبد و زیر یک سرپوش بیرون ببرید. فوشلوان پایین گوشش را با انگشت وسط دست چپش ناخن میزد و در این کار که نشانه تشویش فراوان است مداومت میکرد. یک زن که دیگر نیز زده شد.

فوشلوان گفت. این می که کمطیب مرده ها میره. طبیب نگاه کرده و گفته عیبی نداره، مرده. وقتی که طبیب گنرنامه کسی رو واسه بهشت «وینا» کنه مؤسسه تشییع یک تابوت میفرسته. اگه این، یکی از مادرای مقدس باشه مادرا کفنش میکنن، اگه یکی از خواهرها باشه، کفن کردن بعهده خواهراس. بعد از این کار، من تابوتو میخکوبی میکنم. این جزو وظایف باغبونی منه. به باغبون، تقریباً گورکنم هست. مرده رو تو یکی از سالنهای کلیسا که بکوجه مربوطه می گذارن و هیچ مرد حق ورود به اونجا نداره جز طبیب اموات. اما البته مرده خوراها و خودمو مرد حساب نمیکنم. تو همین سالنه که من تابوتو میخ کوبی میکنم. مرده کشا میان جنازه رو ورعیدارن و سورچی شلاق میکشه! مسافرت به آسمون اینطوره. صندوقی میارن که توش هیچ نیست، چیزی توش میگذارن و میرنش. دفن اموات یعنی این. - «از اعماق»

یک شمع افقی آفتاب چهره کوزت را که درخواب بود لمس میکرد. دهانش بطور مبهمی نیمه باز بود و خود شهادت به فرشته پی داشت درحال آشامیدن نور. ژان والزان به تماشای او پرداخته بود. دیگر گوش به فوشلوان نداشت.

شنونده نداشتن دلیل خاموش شدن نیست. پیر مرد باغبان همچنان پرگویی می کرد. گفت:

«تو قبرستون «ووژی رار» گودالی میکنی. شنیده ام که این قبرستونو از بین خواهی برد. میکن این قبرستون خلاف مقرراته واسه اینکه قبرهاش متدالشکل نیستن و به همین زودی از قبرستون بودن محروم خواهد شد. راستی حیفه. واسه اینکه جای راحتی. یکی از دوستای من، بابامستین گورکن اونجاس. راهبهای اینجا یک امتیاز دارن و اون اینه که موقع غروب آفتاب به اونجا حمل میشن. یک حکم

1 - De Profundis. نام یکی از نمازهای هفتگانه توبه که هادتا برای مردگان

خوانده میشود، معنی این کلمه که بصورت اسم استعمال میشود به معنی «از اعماق» است و کلمه اول دهای مزبور است که چنین شروع میشود: «از اعماق لجه بانگ برآورد...»

رسمی این امتیازو بهشون داده. اما چه اتفاقاتی افتاده! از دیروز تا حالا! مادر کرو- سیفیکسون مرده، بابا مادلن...

زان والژان کلام اودا قطع کرد، لبخند حزن آلودی پرلب آورد و دنبال کلام اود گفت:

... دفن شده.

فوشلوان کلمه را بمعنی دیگر گرفت و گفت:

- آره - والله! شما آگه درست و حسابی اینجا بموتین، این یه دفن شدن واقعیه.

زننگ چهارم صدا کرد، فوشلوان بتندی زنکوله را از میخ برداشت و به زانوش بست و در آن حال گفت:

- این دفعه زننگ مخصوص منه. مادر مقدس رئیسه احضارم میکنه، بسیار خوب، با سیخك قلاب کمرم بخودم مهمیز میزنم. ^۱ مسیو مادلن، شما از اینجا حرکت نکنین و منتظر من باشین، خبر تازه یی-یه. آگه گرسنه تونه، تون و پنیر و شراب اونجاس. و از کلبه خارج شد درحالی که میگفت. آمدم! آمدم!

ژان والژان اودا دید که بامنتهای سرعتی که پای لنگش اجازه میداد از باغ میرو و ضمن رفتن نگاهش به کردهای خربزه است.

کمتر از ده دقیقه بعد بابا فوشلوان که صدای زنکوله اش راهبای را از سر راهش دور می کرد پشت در کوچکی رسید، انگشتی به در زد. صدای ملایمی از پشت در گفت: «الی الابد، الی الابد»، یعنی «داخل شوید».

این يك در اتاق پذیرایی و مخصوص باغبان بود که وی دستور خنماش را از آنجا میگرفت. این اتاق پذیرایی به سالون انجمن پیوسته بود. خانم رئیس دیر روی یکانه صندلی این اتاق در انتظار بابا فوشلوان نشسته بود.

-۶-

فوشلوان مواجه با اشکال

وضع اضطراب آلود و خشن داشتن در بعضی مواقع دشوار، خصوصاً برای کشیشان و روحانیان، به بعضی امور مهم اختصاص دارد. هنگامی که بابا فوشلوان وارد اتاق پذیرایی شد، این اثر مضاعف برقیافه رئیسه دیر دیده میشد، و این همان مادموازل «دوبلمور» ملیح و دانشمند بود که «مادر بیگناه» نام داشت و معمولاً با نشاط بود. باغبان سلامی ترس آلود کرد و بر آستانه در اتاق ایستاد. رئیسه دیر که دانه های تسبیحش را از میان انگشتان بیرون میکرد سر برداشت و گفت:

- شما یید بابا فووان؟

اسم بابا فوشلوان را در دیر خلاصه می‌کردند و بابا فووان می‌نامیدندش.

فوشلوان تعظیم دیگری کرد.

رئیس گفت: بابا فووان، من احضارتان کردم.

- مادر مقدس. حاضرم.

با شما حرف دارم.

فوشلوان با تهوری که باطناً از آن بیمناک بود گفت: منم از طرف خودم چیزی

دارم برای گفتن به مادر بسیار محترم.

رئیس دیر بوی تگریست و گفت:

- آه، شما برای گفتن به من يك مطلب دارید؟

- به استعداد.

- بسیار خوب، بگوید.

پیرمردی فوشلوان، محرر سابق، از روستایانی بود که به خود اعتماد دارند.

مقداری جهالت ماهرانه، قوتی بشمار میرود؛ این صفت تولید نفرت نمی‌کند و خوش آیند

است. در مدت بیش از دوسالی که در دیر بود کامیاب شده و جلب رضا کرده بود. چون

همیشه تنها و سرگرم باغبانیش بود کار دیگری نداشت جز آنکه کنجکاو باشد. در فاصله‌یی

که او با این زنان جادو پش که می‌آمدند و می‌رفتند داشت، پیش روی خود جز حرکت

اشباح نمی‌دید. بیادای توجه و تیزهوشی موفق شده بود که جسمی به این اشباح دهد، و

این مردگان در نظرش زنده بودند. مانند کری بود که نگاهی نافذ داشته باشد. مانند

کوری بود که تیز گوش باشد. بر اثر دقت همه زنگ‌ها را تشخیص میداد، بطوری که این

دیرمعمایی و خموش برای او چیزی پنهان نداشت؛ این ابوالهول همه اسرارش را در

گوش او گفته بود. فوشلوان همه چیز را میدانست و همه چیز را پوشیده می‌داشت؛ این

هنرش بود، همه ساکنان دیر ساده لوحش می‌پنداشتند، این صفتی است که در دیانت،

قابلیت بشمار میرود. مادران صاحب رأی قدر فوشلوان را میدانستند. این يك کنجکاو

خاموش بود. اعتماد همه را جلب می‌کرد. بعلاوه بسیار مرتب بود؛ و هرگز جز در

مواقعی که برای باغبانی و صیفی‌کاری لازم بود بیرون نمی‌رفت. این احتیاط او در

رفت و آمد مورد توجه بود. هم در این حال از به حرف واداشتن دومرد خویشتن‌داری

نکرده بود؛ در دیر دربان را بحرف می‌آورد، و از این راه خصوصیات اتاق پذیرایی را

میدانست، و در قبرستان، گورکن را، و بوسیله او از عجایب گور آگاه بود، باین ترتیب

در خصوص راهب‌ات آگاهی داشت؛ یکی از زندگیشان و دیگری از مرگشان. اما از

اطلاعاتش سوء استفاده نمی‌کرد.

جمعیت دیر بوی علاقه‌مند بود، بنظر این جمعیت، فوشلوان، پیرمرد لنگی

بود که آنجا هیچ نمی‌دید و شاید هم قدری کر بود؛ چه صفات بزرگه‌اکی را بجای او

آوردن برای دیر بسی دشوار بود.

این مردك، با پشت گرمی کامل به قدردانی و اعتمادی که نسبت به خود احساس

می‌کرد، در حضور رئیس محترم دیر يك خطابه روستایی بلند بالا و بسیار عقیق ایراد

کرد. با طول و تفصیل از پیری و شکستگی، از بالارفتن سن که خستگی را دوجندان

می‌کرد، از ضروریات روز افزون کار، از بزرگی باغ، از شب‌هایی که مثلاً مانند شب

اخیر ناچار بود بملت تابش ماه روی خریزه‌ها را ببوشاند و از چیزهای دیگر سخن گفت و گفته‌هایش را باینجا منتهی کرد که: برادری دارد، (رئیس دیر حرکتی بخود داد) - برادری که جوان نیست، (رئیس دیر حرکت دیگری بخود داد، اما حرکتی اطمینان بخش) - که اگر بخواهند برادرش می‌آید و در اتاق اوساکن میشود و بوی کمک میکند، که او باغبانی ماهر است که دیر از وجودش استفاده بسیار خواهند کرد و بهتر از خود او بکار دیر خواهد آمد! خلاصه اگر جز این باشد، اگر برادرش را نپذیرند، او خود که برادر ارشد است چون احساس می‌کند که شکسته شده است و از عهده کار بر نمی‌آید با نهایت تأسف ناگزیر از رفتن از دیر خواهد بود. دیگر آنکه برادرش یک دختر کوچک دارد که با خود خواهند آورد. این بچه در پرورشگاه براه خدا تربیت خواهد شد، و از کجا معلوم است؟ خدا میداند، شاید روزی یکی از مقدسات شود. وقتی که سخن او پایان رسید رئیس دیر دست از تسبیح برداشت و بوی گفت: - آیا می‌توانید از این ساعت تا امشب یک میله آهنی تهیه کنید؟

- برای چه کار؟

- برای اینکه بجای اهرم بکار رود.

فوشلوان جواب داد، بله مادر مقدس.

رئیس دیر بی آنکه چیزی گوید از جای برخاست و به اتاق مجاور که اتاق انجمن بود و شاید مادران صاحب‌رای در آن مجتمع بودند داخل شد. بابا فوشلوان در اتاق پذیرایی تنها ماند

-۳-

مادر پیگناه

تقریباً یک ربع ساعت گذشت. رئیس دیر به اتاق پذیرایی بازگشت و بر صندلی نشست.

طرفین مذاکره، غوطه‌ور در تفکر بنظر میرسیدند. ما به بهترین قسم که میتوانیم صحت این دورا تند نویسی می‌کنیم.

- بابا فوان

- مادر مقدس؟

- شما پرستشگاه را میشناسید؟

- من اونجا به قفس کوچک برای حضور در «قداس» و مراسم مذهبی دارم.

- برای کارتان هیچ وارد محل سرود کلیا شده‌اید؟

- دو یا سه دفعه.

- آنجا باید سنگی را بلند کرد.

- سنگینه؟

- تخته سنگی است که کنار محراب است.
- سنگی که سر دخمه رو میپوشونه؟
- آری.
- این کاریه که دوتا مرد لازم داره.
- «مادر آسانسیون» که مانند مردی قوی است، بشما کمک خواهد کرد، زن هرگز جای مردو نمی‌گیره.
- ما جز يك زن برای کمک کردن به شما نداریم. هرکس هرچه میتواند میکند. برای اینکه «دوم مابیون» چهارصد و هفده رساله از «من برنار» دارد، و «مرلونوس هورستیوس» بیش از سیصد و شصت و هفت رساله ندارد، من «مرلونوس هورستیوس» را تحقیر نمیکنم.
- منم تحقیرش نمیکنم.
- لیاقت آنست که آدمی باندازه قوایش کار کند. صومعه که يك محوطه کار نیست، همینطور زن هم جای مردو نمی‌گیره. این برادر منم که قویه.
- بعلاوه شما يك اهرم هم خواهید داشت.
- این یگانه کلیدی که برای اینطور درها بکار می‌آد.
- سنگ، يك حلقه هم دارد.
- اهرمو از توش می‌گذرونم.
- سنگ را طوری گذاشته اند که گرداندنش ممکن است.
- خوبه مادر محترم. من سر دخمه رو باز می‌کنم.
- چهارمادر سرودخوان آنجا حضور خواهند داشت و بشما کمک خواهند کرد.
- وقتی که سر دخمه باز شد چه بایس کرد.
- باید دوباره آنرا بست.
- اونوقت کار تمومه؟
- نه.
- دستوراتونو بمن بدین. مادر بسیار محترم،
- فووان، ما بشما اعتماد داریم.
- برای همه کار حاضریم.
- و برای ساکت ماندن.
- بله مادر مقدس.
- وقتی که دخمه باز شد.
- خواهش بست.
- اما پیش از بستن...
- چه بایس کرد مادر مقدس؟
- باید چیزی توی آن گذاشت.
- سکوتی حکمفرما شد. رئیس دیر پس از آنکه لب زیرینش را حرکتی داد و
- علامه تردید را آشکار ساخت، سکوت را شکست و گفت:
- بابا فووان؟

- مادر مقدس؟
 - میدانید که امروز یکی از مادران دیر مرد؟
 - نه.
 - مگر صدای ناقوس را نشنیدید؟
 - نه. تو باغ هیچ صدا شنیده نمیشه.
 - راستی؟
 - من بزور میتونم صدای زنگ مخصوص خودمو تشخیص بدم.
 - اول روز جان جهان آفرین تسلیم کرد.
 - بعلاوه امروز باد از طرف اتاق من میوزید تا صدای ناقوس بشنوم.
 - مادر کروسیفکسیون بود که مرد. زن سعادتمندی بود.
 - رئیس سکت شد. لحظه‌ی چنانکه گفتم دعا میخواند لبهایش را حرکت داد.
 بعدگفت:
 - سه سال پیش فقط بر ائس مشاهده نماز مادر «کروسیفکسیون» یک زن
 «ژانسیست»، مادام «دوبتون»، ارتودوکس شد.
 - آه! بله! حالا صدای ناقوس مرگو شنیدم. مادر مقدس.
 - مادران او را به اتاق مردگان که متصل به کلیسا است برده‌اند.
 - میتونم.
 - هیچ مرد جن شما نمیتواند و نباید وارد آن اتاق شود. خوب مواظب باشید.
 بسیار فاهنجار خواهد بود که یک مرد وارد اتاق مردگان شود.
 - غالباً!
 - ها؟
 - غالباً!
 - چه میگوید!
 - میکم غالباً!
 - غالباً که چه؟
 - مادر مقدس، من نمیکم غالباً که چه، میکم غالباً.
 - حرفتان را نمی‌فهمم؛ برای چه میگوید غالباً،
 - برای آنکه مثل شما گفته باشم، مادر مقدس.
 - من که نگفتم غالباً،
 - شما نگفتین، اما من میکم که مثل شما گفته باشم.
 در این لحظه صدای زنگ ساعت نه بگوش رسید.
 رئیس چون صدای زنگ را شنید گفت:
 - در ساعت نه صبح و در ساعت دیگر من ساکرامان بزرگ را میپس‌ستیم و
 ستایش میکنیم.
 فوشلوان گفت، آمین؟
 ساعت به موقع زنگ زد. «غالباً» های فوشلوان را پایان داد. اگر ساعت زنگ
 نمیزد احتمال میرفت که رئیس دیر فوشلوان هرگز از این کلافه درهم بیرون نیابند.

فوشلوان پیشانی خود را پاک کرد.
رئیس دیر باز هم يك زمزمه كوچك درونی کرد، كه شاید آنهم دعا بود.
سپس صدا بلند کرد و گفت:
- مادر كروسیفكسیون در زندگیش مردم را به تنغیر مذهب و امیداشت، پس از مردنش معجزه خواهد كرد.
فوشلوان كه پای لشكش را تكان میداد و مراقب بود تا دیگر درمكالمه اشتباه نكند گفت، البته خواهد كرد.

- بابافووان. مادر كروسیفكسیون بركت دیر بود. البته هیچكس در دنیا مثل «كاردینال دوپرویل» نمرده، زیرا كه ضمن اجرای آیین قداس و در آن دم كه جمله مقدس «باشوق و رفیق جان می سپارم» را بر لب داشت، مرغ روحش به آسمان پرواز كرد. مادر كروسیفكسیون باین مرتبه از سعادت نرسید اما راستی يك مردن بسیار گرانبها داشت. تا آخرین نفس هوشش را از دست نداده بود. با ما حرف میزد، سپس با فرشتگان سخن میگفت. آخرین سفارشش را بهاگفت. اگر شما قدری عقیده میداشتید واگر وارد حجره او میشدید پاتان را بمحض لمس كردن آن شفا می بخشید. تادم آخر تبسم می كرد. احساس میشد كه در وجود خداوند جان تازه گرفته است. چیزی از بهشت در این مرگ نمایان بود.

فوشلوان تصور كرد كه این نیز دعایی بود كه تمام شد.

گفت: آمین!

- بابافووان، باید خواهش مردگان را انجام داد.

- البته مادر مقدس.

رئیس دیر چند دانه از تسبیحش را رها كرد. فوشلوان ساكت بود. رئیس پس از چند لحظه تردید گفت،

- من در این موضوع با چند روحانی بزرگ كه به اعمال دینی اشتغال دارند و نمره نيكو می برند، مشورت کرده ام.

- مادر مقدس، صدای ناقوس مرده ها اینجا بهتر شنیده میشه تا از توی باغ.

- به علاوه این مادر، مقامش از يك مرده بالاتر بود، يك مقدس بود.

- مثل شما مادر مقدس.

- از بیست سال پیش در تابوتش می خفت با اجازه مخصوص پدر مقدس ما

«پی هفتم».

- همان کسی كه امیر... بناپارت رو تاجگذاری كرد؟

برای مرد قابلی مانند «فوشلوان» این یادآوری دور از احتیاط بود. خوشبختانه رئیس دیر كه كاملا سرگرم فكر خود بود این جمله را نشنید و گفت،

- بابا فووان.

- مادر مقدس؟

- «سن دیودور» مطران «كاپادوس» می خواست كه روی قبرش بنویسند، «خراطین» كه بمعنی كرم خاکی است. این خواهش او را انجام دادند. راست است یا نه؟

- بله مادر مقدس.

— «متزوکانه» سعادتمند، کشیش «آکیلا» میخواست که زیر صلیب دار دفن شود. این کار انجام داده شد.

— صحیح میفرمایید.

— سن تهرانی، اسقف «پورت»، واقع بر مصب رود تیبر در دریا، تقاضا کرد که روی سنگ قبرش علامت پدرکش هارا نقش کنند در این امید که راهگذران بر قبرش آب دهان اندازند. این تقاضا نیز بر آورده شد. باید فرمان مردگان را اطاعت کرد. — باید اینطور باشد.

— جسد برنارگیدونیس، که در فرانسه نزدیک «روش آبی» متولد شده بود، چنانکه خودش خواسته بود، و خلاف میل شاه «کاستیل»، به کلیسای دومینیک های «ایموژ» برده شد، در صورتی که برنارگیدونیس اسقف «توی» در اسپانی بود. آیا می توان چیزی خلاف این گفت؟

— در این خصوص، نه، مادر مقدس.

«پلانتانویت دولافوس» این موضوع را تصدیق کرده است.

— منم تصدیق می کنم.

چند دانه دیگر از تسبیح، بیصدا از میان انگشتان رئیس عبور کرد و وی گفت:

— بابافووان، مادر کروسیفیکسیون در تابوتی که مدت بیست سال در آن خفته بود دفن خواهد شد.

— صحیح است.

— این يك عداوت در خواب است.

— پس من بایس توی همون تابوت میخکوبش کنم؟

— بله.

— پس تابوت متوفیاتو کنار خواهیم گذاشت؟

— البته.

— مطیع فرمان های هیئت بسیار محترم دیر هستم.

— چهار مادر سرودخوان بشما کمک خواهند کرد.

— برای میخکوب کردن تابوت؟ احتیاجی بهشون ندارم.

— نه، برای پایین بردنش.

— کجا؟

— رئیس دیر بالحنی قاطع گفت:

— توی دخمه.

— کدام دخمه؟

— زیر محراب.

— فوشلوان حرکتی بخود داد و گفت:

— دخمه زیر محراب.

— بله، زیر محراب.

— اما ..

— شما يك میله آهن خواهید داشت.

- بله، اما...
- سنگترا باگذرانیدن میله آهنین از وسط حلقه‌اش بلند خواهید کرد.
- بله، اما...
- باید فرمان مردگان را اطاعت کرد. دردخمه زیر محراب دفن شدن، به خاک پلید قبرستان نرفتن، درجایی که در زندگی عبادتگاهش بوده است پس از مردن جایی نرفتن، اینها آمال عالیّه «مادرکروسیفیکسیون» بوده است. او ازما خواهش کرده، یعنی فرمان داده است.
- اما این کار قدغنه.
- مردم قدغن کرده‌اند، خدا فرمان داده است.
- آگه یعروز این دونسته بشه؟
- ما بشما اعتماد داریم.
- آه بله، من یه سنگ دیوار شما هستم.
- انجمن تشکیل شده است. مادران صاحب‌دای که هم اکنون با ایشان مشورت کردم مصمم شدند که مادرکروسیفیکسون طبق آرزوی خودش در تابوتش زیر محراب ما دفن شود. فکر کنید بابافووان، که اگر این مجیزه صورت گیرد، چه افتخار برای جمعیت ما خواهد بود! معجزات از قبر بیرون می‌آیند.
- ولی مادر مقدس، آگه نماینده کمسیون بهداشت...
- سن بنوای دوم، درخصوص قبر با «کنستانتین پوگونات» مقاومت کرد.
- با وجود این، کمیسر پلیس...
- «کونودمر» یکی از هفت پادشاه آلمان که در زمان امپراتوری کنستانتس وارد سرزمین گل‌شدند حق‌خاص روحانیان را درباره تدفین مذهبی یعنی دفن شدن زیر محراب برسمیت شناخت.
- اما بازرس فرمانداری...
- دنیا درقبال صلیب اهمیت ندارد. مارتین یازدهم زنرال «شارتروها» این کلمه قسار را به‌طریقه خود فرمود، «تازمانی که زمین در حرکت باشد صلیب قبر برقرار خواهد بود».
- فوشلوان این دفعه نیز مانند هر دفعه که جمله لاتین می‌شنید، گفت، آمین!
- برای کسی که مدت‌ها ساکت بوده است يك مخاطب، هر کس که باشد کافی است. روزی که «ژیمناستوراس» خطیب از زندان خارج شد، چون برهان و قیاس منطقی بسیار داشت و میخواست حرفش را بگوید جلو اولین درختی که سراهش دید ایستاد، برای آن نطق بلینی کرد و به اقناع آن بسیار کوشید. رئیس دیر که عادتاً گرفتار سکوت بود، و سخن بسیار درخود ذخیره کرده بود، اینجا فرصتی بدست آورد، از جا برخاست و مانند جاری شدن نهر آبی که ناگهان سخر را بردارند با پرگویی شدیدی گفت،
- من سمت راستم «بنوا» را و سمت چپم «برنار» را دارم. برنار کیست؟ اولین کشیش «کلروو» است. «فونتن» در بورگونی يك ناحیه متبرک است، زیرا که تولد او را دیده است. پدرش «تسلن» نام داشت و مادرش «آلت». از «سیتو» شروع کرد، تا به «کلروو» منتهی شود؛ فرمان کشیشی او از طرف اسقف شالون سورسائون «گیوم

دوشامپو» صادر شد؛ هفتصد شاگرد مبتدی داشت، صد و شصت دیر تأسیس کرد، در مجلس روحانی «سنس» در ۱۱۴۰ آبلار را، و «پیردو پرویس» را و شاگردش هانری را و یک نوع دیگر از گمراهان را که موسوم به «آپوستولیک‌ها» بودند مغلوب کرد، «آرنو» دوپرس را رهین منت خود ساخت، «رول» راهب، کشنده یهودیها را مضمحل کرد، سال ۱۱۴۸ رئیس مجلس روحانی رنس شد، ژیلبرد و لاپوره اسقف «پواتیه» را محکوم کرد، «اثون دولتوال» را محکوم کرد، اختلافات شاهزادگان را پایان رساند، رامرا بر اعلی حضرت لوی جوان روشن ساخت، اوژن سوم پایدا نصیحت کرد، تأمل را انتظام داد، جنگهای صلیبی را تبلیغ و توصیه کرد. دویست و پنجاه معجزه در دوران زندگی کرد و این تا سی و نه معجزه در یک روز هم رسید. بنوا کیست؟ بطریق «مونکسن» است، دومین مؤسس تقدس رهبانی است، «بازیل» غرب است. طریقه اش چهل پای، دویست کاردینال، پنجاه بطریق، هزار و شصت مطران، چهار هزار و شصت اسقف، چهار امپراتور، دوازده امپراتریس، چهل و شش پادشاه، چهل و یک ملکه، سه هزار و شصت مقدس که بمقام اولیاء رسیدند بوجود آورد و صنعت هزار و چهار صد سال است که برقرار است. از یک طرف سن برنار، از طرف دیگر نماینده بهداشت از یک طرف سن بنوا، از طرف دیگر بازرس معابر دولت، معابر، تشییع جنازه، قوانین، نظامات، اداره، مگر، ما این چیز هارا می شناسیم؟ هر کس رفتاری را که اینان با ما می کنند ببیند متعجب میشود! ما تا آن اندازه هم حق نداریم که خاکسترمان را به عیسی مسیح دهیم! بهداشت عمومی شما یک نوع اختراع انقلابی است. خدا را محکوم حکم کلانتر پلیس می شمارند؛ چنین است قرن حاضر. ساکت، «فروان».

فوشلوان، زیر این رگبار، متأسف شده بود... رئیس دبنال کلامش را گرفت و گفت:

... حقوق رهبانی دفن اموات برای هیچکس جای شبهه ندارد. کسی جز جاهلان و گمراهان منکر آن نیست. ما در دوران یک اختلاف مخوف زندگی می کنیم. هر کس آنچه را که باید بداند نمیداند و آنچه را که نباید بداند میداند. همه ناهنجار و بی دینند. در این عصر اشخاص هستند که بین «سن برنار» عظیم الشان و «برنار» معروف به «برنار کاتولیک‌های فقیر» که روحانی ساده‌یی بوده و در قرن سیزدهم میزیسته است فرق نمی گذارند. بعضی اشخاص، کفر گوپی را بجایی می رسانند که سیاستگاه لوی شانزدهم را با صلیب عیسی مسیح یکی می شمارند. لوی شانزدهم، چیزی جز یک شاه نبود، چه جای آنست که با خدا همانندش سازیم! اصلاً حق و باطلی بر جای نمانده است. همه اسم و لتر را می دانند و هیچکس اسم سزار دو «پوس» را نمی داند در صورتی که سزار دو پوس یکی از اولیاء ساداتمند بود، و ولتریک بدبخت... مطران اخیر، کاردینال دوپریگور، تا این اندازه هم نمی داند که شارل دو «گوندردن» جانشین «پروول» و فرانسوا «بورگوان» جانشین «گوندردن» و ژان فرانسوا «سنو» جانشین بورگوان، و پندسنت مارت جانشین ژان فرانسوا نشوده است. اگر مردم اسم پرکوتون را می شناسند نه از آن جهت است که او یکی از سه نفری بود که تأسیس «اوراتوار» را از پیش بردند بلکه از آن جهت است که خود را در معرض فحش هانری چهارم پادشاه کج عقیده فرانسه قرار داد. یعنی

و ادارش کرده بجای کلام کفر آمیز «زورونی دیو» بگوید: «زورونی کوتون». چیزی که سن فرانسوا دوسال را محبوب دنیا داران کرده است اینست که او در بازی تقلب می کرد. از اینها گذشته به دیانت حمله می کنند، برای چه؟ برای آن که روحانیون بدی وجود دارند، برای آنکه «سازي تر» اسقف «گاپ» برادر «سالون» اسقف «آنبرون» بود و این هردو برادر، «مومول» را پیروی کردند. این چه میکند! آیا «مارتن دوتور» را از مقدس بودن و ازدادن نیمی از ششش به يك فقیر باز میدارد؟ مقدسان را می آزارند. چشمان خود را رو بحقایق فرو می بندند. همه بظلمت عادت کرده اند. درنده ترین حیوانات، حیوانات نابینا هستند. هیچکس بفکر جهنم نیست تاجز نکویی نکند! او! چه مردم شریری! امروز «از طرف شاه» بمعنی «از طرف انقلاب» است. هیچکس وظیفه خود را نه در قبال زندگان میدانند و نه در قبال مردگان. مقدس مردن قذغن است. قبر هم يك موضوع مدنی شده است. حقیقتاً وحشت آور است. سن لئون دوم در نامه صریح یکی برای «پیرنوتر» و یکی هم برای شاه «ویزیکوتها» نکاشت تا نگذارد امور دولتی و اقتدار امپراتوری تماسی با کارمندان داشته باشند. «گوتیه» اسقف شالون در این خصوص مقابل «اوتون» دوک دوبرگونی ایستادگی کرد. سرانجام دیوان عالی قدیم با آن موافقت کرد. پیش از اینها، ما، در انجمنمان در امور عصری نیز حق رأی داشتیم. آبه دوسیو - ژنرال طریقت، در پارلمان بورگونی يك مشاور مادرزاد بود. ما با مردگانمان آنچه دلمان بخواهد می کنیم. مگر جسد خود سن بنوا در فرانسه در صومعه فلوری معروف به «سن بنوا سورلوار» نیست، در صورتی که او در «مونکاستن» ایتالیا روز شنبه ۲۱ مارس ۵۴۳ مرده بود؟ اینها چیزهایی است که چون چرا ندارد. من از سرود خوانها متنفرم، رؤسای دیر را دشمن میدارم، از ملحدان بیزارم، بیشتر نفرت من از کسی است که با من مخالفت کند. - چاره بی ندارند جز خواندن «آرنول ویون» و «گابریل بوسلن» و «نریتم» و «مورولیکوس» و حضرت «لوک داشری».

رئیس دیر نفسی کشید، سپس سرسوی فوشلوان گرداند و گفت:

- بابافووان، حرف تمام است؟

- بله، مادر مقدس، تمام.

- آیا میشود روی شما حساب کرد؟

- اطاعت خواهم کرد.

- بسیار خوب.

- درست و حسابی فدایی دیرم.

- پس درست شد، شما تابوت را خواهید بست. خواهران به محراب خواهند ش

برد، نماز میت خواهند خواند و بعد به دیر مراجعت خواهند کرد. بین ساعت یازده و نیمه

شب شما بامیله آهنی تان خواهید آمد. همه این کارها در نهایت پوشیدگی جریان خواهد

یافت. در پرستشگاه کسی جز چهار مادر خواننده و مادر آسانسیون و شما نخواهد بود.

- خواهری که زیر تیر مشغول عبادت چطور؟

- او سر نخواهد گرداند.

۱- جمله اول یعنی «منکر خدا هستم» و کلام دوم یعنی «منکر کوتون هستم».

- اما خواهد شنید.
- نخواهد شنید، بعلاوه چیزی که دیر میداند عالم از آن بی اطلاع است.
- بازهم سکوتی حکمفرما شد. سپس رئیسه گفت:
- شما زنگولها را از پاتان باز می‌کنید؛ لازم نیست خواهری که زیر تیر است متوجه شود که شما آنجا هستید.
- مادر مقدس؟
- چه می‌گویید بابا فووان؟
- طبیب مرده‌ها، میت‌رو دیده؟
- امروز، ساعت چهار کارش را می‌کند زنگی که دستور احضار طبیب اموات است زده شد. پس شما هیچ صدای زنگ‌ها را نمی‌شنوید؟
- من بهیچ زنگ جز به زنگ خودم توجه نمی‌کنم.
- این بسیار خوب است، بابا فووان.
- مادر مقدس، اهرمی لازم که درازیش لااقل شش پا باشد.
- از کجا تهیه خواهید کرد؟
- جایی که نرده‌های آهنین هست میله آهنی هم پیدا می‌شه. من يك تل آهن پاره ته باغ دارم.
- تقریباً سه ربع ساعت پیش از نیمه شب، فراموش نکنید.
- مادر مقدس؟
- چه می‌گویید؟
- آگه شما کارهای دیگری از این قبیل داشته باشید، برادر من خیلی قویه. يك ترك واقعی.
- کارهایی را که گفتم هرچه زودتر انجام خواهید داد.
- من نمیتونم خیلی چابك و سریع باشم. عاجزم؛ واسه همین که کمکی لازم دارم. من می‌لنگم.
- لنگیدن عیب نیست و شاید هم يك برکت باشد. هانری دوم امپراتور که با گرگوار پاپ دروغین جنگید، و بنوای هشتم را بر تخت سلطنت روحانی نشاند دو لقب دارد؛ مقدس و لنگ.
- فوشلوان کواقماً گوشش قدری سنگین بود زیر لب گفت؛ حقیقتاً این دولاقبای خوبی است.^۱
- رئیه گفت؛ بابا فووان. من فکر می‌کنم بهتر باشد که يك ساعت تمام به این کار اختصاص دهیم. این خیلی زیاد نیست. شما ساعت پانزده با میله آهنی تان نزدیک محراب باشید. نماز، نصف شب شروع می‌شود. باید يك ربع ساعت پیش از آن همه کار تمام شده باشد.

۱- اینجا با آوردن کلمات « دو لقب » و « دولاقب » در این جمله و جمله قبلی کوشیده‌ایم تا چیزی نظیر کلمه‌ای که رئیه گفته و فوشلوان عوضی شنیده است در ترجمه بیاوریم.

- من تا بتونم برای اثبات فداکاریم نسبت به دیرخواهم کوشید. اینه اونچه که دستور دادین؛ تابوت رومیکوب خواهم کرد. درست سر ساعت یازده به پرستشگاه خواهم اومد. مادری خواننده و مادر آسانسیون آنجا خواهن بود. اگر من و پسر دیکه اونجا میبودیم بهتر میشد، اما اهمیت نداره؛ من اهرمو همراه خواهم داشت. در دخمره بازخواهیم کرد، تابوتو پایینخواهیم برد، و در دخمره دوباره خواهیم بست. پس از این کارها دیکه اثری از چیزی نخواهد موند. دولت هیچ نخواهد فهمید. مادر مقدس، آیا باین ترتیب همه چیز درست خواهد شد؟

- نه.

- دیکه چی هست؟

- تابوت خالی میماند.

این کلام سکوتی ایجاد کرد. فوشلوان رئیس در این خصوص به تفکر پرداختند.

- بابا فووان، تابوت را چه خواهند کرد؟

- میچپوندش زیر خاک.

- خالی؟

بازهم سکوت. فوشلوان بادست چپش اشاره‌ی از آن قبیل کرد که يك مسئله اضطراب‌آور را از میان بر میدارد.

- مادر مقدس، منم که تابوت دو، تو سالن پایین کلیسا میخکوبی می‌کنم و هیچکس جزم من وارد اونجا نمیشه، و باز من تابوتو نمدم می‌پیچم.

- درست است. اما برندگان جنازه وقتی که تابوت را به جنازه کش می‌برند و از آنجا پایینش می‌گذارند می‌فهمند که چیزی در آن نیست.

فوشلوان گفت آه، شی...

رئیس کشیدن علامت صلیب را بر سینه آغاز کرد و بانگاهی خیره پیرمرد باغبان را نگرستن گرفت. «طان» در حلق پیرمرد ماند.

فوشلوان بیدرنگ برای آنکه این دشنام را از یاد رئیس بیرون برد چاره‌ی اندیشید و گفت:

- مادر مقدس، من توی تابوت خاک خواهم ریخت. مثل این خواهند شد که کسی توش باشه.

رئیس گفت: راست می‌گویید. خاک و آدمی از يك جنسند. پس شما تابوت خالی را درست خواهید کرد.

- کلمو انجام خواهم داد.

چهره رئیس که تا آنوقت مفتوش و تیره بود صفایش را باز گرفت. زن روحانی مانند رئیسی که مرثوش را مرخص کند اشاره‌ی کرد. فوشلوان بطرف در رفت. وقتی که

میخواست بیرون رود رئیس صدا بلند کرد و بلا می گفت:

- بابا فووان، من از شما راضیم. فردا، پس از دفن جنازه، برادران را پیش من آورید، و باو بگویید که دخترش را هم بیاورد.

- ۴ -

مثل اینست که ژان والژان کتاب «اوستن کاستی به خو» را خوانده است

قدم‌های لنگ مانند نظر اندازیهای اعور است؛ هیچک از این دو زود بمقصد نمیرسد. بعلاوه فوشلوان متردد بود. یک‌تریع ساعت طول کشید تا به اتاقش درته باغ رسید. کوزت بیدار شده بود. ژان والژان نزدیک آتش نشاندۀ بودش. هنگامی که فوشلوان وارد شد، ژان والژان سبب باغبان را به کوزت نشان می‌داد و می‌گفت:

«خوب گوش کن کوزت کوچولوی من. ما باید از این خانه برویم، اما بزودی اینجا باز خواهیم گشت، و اینجا بسیار خوش خواهیم بود. این مرد خوب ترا نوی این صبد روی دوشش خواهند گذارد و بیرونش خواهند برد. درخانه یک خانم، منتظر من خواهی ماند. من بزودی پیش تو خواهم آمد. مخصوصاً اگر میخواهی زن تناردیه نیاید و ترا نبرد اطاعت کن و هیچ مگو.

کوزت باوضی جدی اشاره‌یی با سر کرد.

چون صدای در بگوش رسید و فوشلوان وارد شد ژان والژان سرگرداند و پرسید:

«خوب، چه شد؟»

«فوشلوان گفت. همه کارا مرتب شده اما هیچ کار هم نشده. من اجازه دارم

شماره وارد دیر کنم. اما پیش از وارد شدن باید از اینجا بیرون برین. همیشه که راه گاری رو بند می‌آره! برای این کوچولو بیرون رفتن کاری نداره.

«شما خواهیدش برد؟»

«ساکت خواهد موند؟»

«این بمهدۀ من.

«اما خودتون چه می‌کنین بابا مادلن؟»

ویس از یک لحظه سکوت که با اضطراب قرین بود فوشلوان گفت:

«از همینجا که اومدین بیرون برین.

ژان والژان مانند دقۀ اول گفت: محال است؟»

فوشلوان که تقریباً باخود حرف می‌زد نه با ژان والژان، غرغرکنان می‌گفت:

«یک چیز دیگه هم هست که عذاب می‌ده. اونجا گفتم که خاک توش میریزم. اما

آخه من فکر میکنم، خاک که اون تو بریزن بجای به نمش، این مثل نعش نعشه، جور در

نمی‌آد، جایجا میشه، تکهون میخوره مردم، ملتفت میشن. گوش می‌کنین بابا مادلن؟ دولت

باخبر خواهد شد.

ژان والژان نظری باو افکند و یقین کرد که هذیان می‌گوید.

فوشلوان گفت: آخر لعنت بر شیطان. شما چطور بیرون میرین؟ باید تا فردا حتماً بیرون برین. فردا باید وارد دیر بشین. خانم رئیس منتظر تونه. آنگاه فوشلوان توضیح داد، که این پاداشی است که دیر در قبال خدمتی به او میدهد؛ که یکی از وظایف او شریک شدن در کار عملة موتی، و جنازه بندی و میخکوبی تابوت و رفتن به قبرستان است؛ که راهبه‌یی که صبح امروز مرده وصیت کرده است که او را در تابوتی که در زندگی در آن میخفته است و در دخمه زیر معراب پرستشگاه دفن کنند؛ که مقررات پلیس این کار را ممنوع داشته است اما این مرده دارای مقامی بوده است که چیزی را نباید از وی دریغ دارند؛ که رئیس دیر و مادران صاحب رأی تصمیم گرفته‌اند به وصیت راهبه مرحومه عمل کنند؛ که به ریش دولت هم میخندند؛ که او یعنی فوشلوان تابوت را در حجره میخکوبی خواهد کرد، یا اهرم سنگی را که در معبد است بر خواهد داشت، و تابوت را به دخمه خواهد برد؛ که رئیس دیر برای قدردانی از او قبول کرده است که برادرش بعنوان باغبان وارد دیر شود و دختر خود را برای تحصیل در پرورشگاه بیاورد؛ که برادرش، مسیو مادلن و برادرزاده‌اش کوزت است؛ که رئیس گفته است برادرش را فردا شب پس از دفن جنازه ساختگی در قبرستان نزد او آورد. اما اگر مسیو مادلن خارج از دیر نباشد او نمیتواند داخلش کند. این اولین هایه ددرس است. يك هایه ددرس دیگر هم دارد و آن تابوت خالی است.

ژانوالزان پرسید. تابوت خالی چیست؟

فوشلوان جوابداد،

- تابوت اداره.

- چه تابوت؟ کدام اداره؟

- يك راهبه مرده. طبیب شهرداری اومده دیده و گفته که يك راهبه مرده.

دولت يك تابوت فرستاده. فردا هم جنازه‌کش میفرسته با کارگرای نمش‌کش تا تابوتو تحویل بگیرن و برن به قبرستون. اینها میان و تابوتو بر میدارن و هیفهمن که چیزی توش نیست.

- چیزی توش بگنارید.

- يك مرده بگنارم؟ من که مرده ندارم.

- نه.

- پس چی بگنارم؟

- يك زننه.

- کدوم زننه؟

- ژانوالزان گفت، من!

فوشلوان که نشسته بود مثل اینکه ترقه‌یی زیر سندنیش آتش زده شده باشد از جا جست و با حیرت گفت،

- شما؟

- چرا نه؟

ژانوالزان یکی از آن لبخندها زد که گاه بگاه مانند يك روشنایی آسمان

- زمستان بر چهره‌اش دیده میشد. در این حال گفت:
- فوشلوان، یادتان هست که شما گفتید: مادر کروسیفیکسیون مرده، و من گفتم: بابا مادران دفن شده است؛ حالا نیز همینطور خواهد شد.
 - فوشلوان گفت: خوب، شما می‌خواندین، پس جدی حرف نمی‌زن.
 - بسیار جدی می‌گویم. مگر نباید از اینجا بیرون رفت؟
 - البته باید بیرون برین.
 - من بشما گفتم که يك سبد و يك سرپوش هم برای من پیدا کنید.
 - خوب؟
 - این سبد از چوب کاج خواهد بود و سرپوش هم از نمد سیاه.
 - اولاً بگین نمد سفید، برای اینکه جنازه راهبه‌هارو سفیدپوش میکنند.
 - بسیار خوب، نمدسفید.
 - شما هیچ شباهت به مردم دیگه ندارین بابامادران.
 - اینگونه تصورات را که چیزی جز اختراعات تهور آمیز و وحشیانه جبرگاه نیست دیدن، از چیزهای آرام و بی‌دردسری که احاطه‌اش می‌کردند بیرون رفتن و در آنچه خود «جنفولک» بازیهای دیر» می‌نامید داخل شدن برای «فوشلوان» تولیدحیرتی می‌کرد، قابل سنجش باحیرت راه‌کنندی که ببینند يك کشتی‌ماهیگیری بزرگ در جوی باریك كوچه سن‌دن‌سید ماهی میکند.
 - ژان والزان دنبال کلامش گفت:
 - باید از اینجا بیرون روم و کسی مرا نبیند. این وسیله خوبی است اما اول اطلاعات لازم را بمن بدهید. این تابوت کجا است؟
 - تابوت خالی؟
 - بله.
 - پایین، درجایی که اسمش سالن مرده‌هاست. روی دو تا چهارپایه، زیرنمد جنازه.
 - درازای تابوت چقدر است؟
 - شش پا.
 - سالون مرده‌ها چیست؟
 - اتاقیه در طبقه هم کف که پنجره آهن‌دار رو بباغ داره و از بیرون بایك در چوبی بسته میشه. دو تا هم در داره که بکیش به دیر باز میشه و یکی دیگرش به کلیسا.
 - کدام کلیسا؟
 - کلیسای خیابان. کلیسای عمومی.
 - کلید این دو در را شما دارید؟
 - نه، کلید دری که بطرف دیر باز میشه پیش منه. کلید در کلیسا پیش دربان.
 - دربان چه وقت آن در را باز می‌کند؟
 - فقط برای ورود مرده‌کش‌ها که میان تابوتو ببرن. همینکه تابوت خارج شد در بسته میشه.
 - کیست که تابوت را می‌بخکوبی میکند؟

- من .
- کیست که نمرد روی تابوت میبید ؟
- من .
- شما تنها هستید ؟
- هیچ مرد دیگه جز طبیب پلیس نمیتونه وارد سالون مرده ها بشه . اینوروی دیوار هم نوشته ان .
- شما امشب می توانید وقتی که همه خوابیدند مرا در این سالون مخفی کنید ؟
- نه ، اما میتونم تو گوشه تاریکی قایم تون کنم که مربوط به سالون مرده هاس و من ازار کارمو اونجا میگذارم ، وکلیدشم پیش خودمنه .
- مرده کش ها چه ساعت برای بردن تابوت می آیند ؟
- در حدود ساعت سه بعد از ظهر . - دفن مرده در قبرستون «ووزیرار» کمی پیش از شب صورت می گیره . قبرستون چندون نزدیک نیست .
- من در اتاق ازار کار شما همه شب و همه روز را مخفی خواهم ماند ، اما خوراکی لازم است ، گرسنهام خواهد شد .
- من خوراکی براتون خواهم برد .
- ساعت دو بعد از ظهر می توانید بیایید و مرا در تابوت میخکوب کنید .
- آه ! محاله !
- به برداشتن چکش ، و میخ به تابوت تخته یی کوبیدن چطور محال است ؟ چیزی که بنظر فوشلوان پذیرفتنی نبود چنانکه گفتیم از نظر ژان والژان بسیار آسان بود . ژان والژان از تنگناهای بدتری عبور کرده بود . کسی که در زندان بوده است فن «کوچک شدن با اندازه قطر وسائل فرار» را میدانند . زندانی همیشه موضوع فرار است ، مثل بیمار که موضوع بحران مرض است و این بحران یا نجاتش میدهد و یا مدمومش میسازد . يك فرار بمنزله يك علاج است . آیا بیمار برای شفا یافتن از قبول چیزی امتناع میورزد ؟ در تابوت رفتن و مانند بسته یی که در صندوق باشد حمل شدن ، مدت درازی در يك جعبه زیستن ، در جایی که هوا نیست هوایی برای تنفس یافتن ، ساعات متمادی در تنفس صرفه جوئی کردن ، خفه شدن بی مردن را دانستن ، از هنرهای تاریک و عجیب ژان والژان بود .
- بعلاوه تابوتی که يك موجود زنده در آن باشد ، این تدبیر يك جبر کار ، تدبیر يك امپراتور نیز بوده است . اگر گفته «اوستن کاستی به خو» راهب را قبول کنیم . این وسیله یی بود که « شارل کن » چون پس از کناره گیری میخواست يك دفعه دیگر « پلمب » را ببیند . برای وارد شدن به صومعه سن ژوست ، و خارج شدن از آن بکار برد .
- فوشلوان چون قدری بخود آمد با نگرانی گفت ،
- برای نفس کشیدن چه خواهی کرد ؟
- نفس خواهم کشید .
- تو این جعبه چطور ممکنه ؟ من فکر شو که می کنم خفه میشم !
- البته شما يك مته دارید ، روی تابوت محاذی دهان من چند سوراخ کوچک

بانمی‌کنید وبی‌آنکه فشار آورید تخته تابوت را میکوبید.

- خوب! آگه سرفه یا عطسه تون بگیره!

- کسی که فرار میکند، نه سرفه میکند نه عطسه.

و پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بابا فوشلوان، بین این دو کار یکی را انتخاب باید کرد، یا باید اینجا گرفتار شد و یا باید با تابوت بیرون رفت.

همه کس دیده است که گربه چون جلو يك درنیمه باز میرسد، متردد میماند و بین دولنگه‌آن مایستد. در این موارد همه کس به گربه گفته است: «داخل شو، معطل چه هستی!» مردانی هستند که چون مقابل حادثه مشکوکی قرار می‌گیرند بین دو تصمیم متردد میمانند، زیرا که می‌ترسند تقدیر یکبارہ بین دو لنگه نیمه‌باز در این حادثه بفشاردشان و نابودشان کند. محتاط‌ترین افراد با آنکه شبیه به گربه‌اند و مخصوصاً برای آنکه گریه‌اند، غالباً بیش از متهوران به خطر دچار می‌شوند. فوشلوان از اینگونه طبایع متردد بود. با اینهمه، خونسردی ژان والزان او را بی‌آنکه او خود بخواند فراگرفت. زیر لب گفت:

- واقعاً وسیله دیگری نیست!

ژان والزان گفت، یگانه چیزی که مضطرب میکند اینست که نمیدانم در قبرستان چه خواهد گذشت!

فوشلوان گفت، این درست همون چیزیه که هیچ اسباب نگرونی من نیست. آگه شما یقین دارین که میتونین خودتونو زنده از تابوت بیرون بیارین، من قول میدم که شمارو از قبر بیرون بکشم. گورکن، پیرمرد دایم‌الخمری از دوستان منه. اسمش بابا مستینه. پیرمردیه که گلتو با آب انگور خمیر کرده‌ان. گورکن، مرده هارو تو گور می‌گذارده، و من گور کنونو جیبم جا میدم. الان اونچندو که اونجا خواهد گذشت براتون می‌گم. - کمی پیش از مغرب، یعنی سه ربع ساعت پیش از بسته شدن دربزرگ قبرستون تابوت به قبرستون خواهد رسید. جنازه کس تا کنار گودال قبر پیش خواهد رفت. من همراهش خواهم بود. این کار منه. توجیبم يك چکش، يك منقاش و يك گاز انبر خواهد بود، جنازه کس مایسته، مرده کتله طنابی دور تابوت می‌پیچد و شمارو پایین می‌فرستن. کتیش دعا شو می‌خونه، علامت صلیب می‌کشه، آب مقدس میریزه، و میره. من با «بابا مستین» تنها می‌مونم. گفتم که این دوست منه. اونوقت کار ما از دو حال خارج نیست، گورکن یا بسته یانیست، آگه مست نیست من بهش می‌گم، تاثیر کدونه «به خوب» وازه، بیا بریم بیالهی برنیم... می‌برمش، مستش می‌کنم؛ اونقدرها طول نمی‌کشه تا مست شه؛ از گیلای اول مستش شروع می‌شه؛ همونجا زیر می‌خوابونمش، کارت مخصوصو برای برگشتن به قبرستون و بر میدارم و خودم تنهایی به قبرستون می‌ام. در این صورت سروکار شما فقط با منه. اما آگه مست باشه بهش می‌گم تو برو، من کارتو درست می‌کنم. اون میره و من شمارو از قبر بیرون می‌کشم.

ژان والزان دستش را بطرف او پیش برد و فوشلوان با محبتی روستایی آنرا گرفت.

ژان والزان گفت، کار تمام است، بابا فوشلوان. بخوبی موفق خواهیم شد.

فوشلوان دردل گفت، خدا کنه که کار برعکس نشه، اونوقت چقدر وحشتناک خواهد بود!

-o-

باده نوشی دلیل نمردن نیست

روز بعد هنگام غروب آفتاب، روندگان و آیندگان انگشت شمار بولوار «من» کلاهشان را به احترام عبور جنازه کش کهنه‌یی که پوشش سفید داشت و صلیب سیاهی مانند مرده بزرگی با بازوهای آویخته روی آن نصب شده بود بر میداشتند. این، کالسکه روسته‌یی بود که یک کشیش کرباس پوش، یک کودک سرود خوان باقرچین سرخ دنبالش دیده می‌شدند. دوتن از مرده برها با لباس متحد الشکل خاکستری و سرآستین سیاه، سمت چپ جنازه کش بودند. دنبال همه پیر مردی لنگ با لباس کارگری می‌آمد. این جنازه کش سوی قبرستان «ووژیرار» میرفت. از کنار جیب پیر مرد دسته یک چکش، تیغه یک منقاش، دو دستگیره یک گازانبیر دیده میشد.

قبرستان «ووژیرار» در پاریس، یک قبرستان استثنایی بود. آدابی مخصوص بخود داشت. نا آنجا که در کالسکه‌رو و در کوچک نیز داشت، و اشخاص پیر آموخته به کلمات قدیم، این دو در را «سوارمرو» و «پیاده‌رو» مینامیدند. «برنارد پرنه دیکتین» های دیر «پتی پیکوس» چنانکه گفتیم اجازه داشتند که مردگانشان را در یک گوشه خاص آن، هنگام مغرب دفن کنند زیرا که این زمین سابقاً متعلق به دیر بود. گور کن‌ها که باین ترتیب در گورستان، تابستانها یک سرویس عصرانه و زمستانها یک سرویس شبانه داشتند، ملزم به پیروی از نظامات خاصی بودند. درهای قبرستانهای پاریس در آن زمان هنگام غروب آفتاب بسته میشد و این امر را چون یک دستور عمومی شهرداری بود قبرستان «ووژیرار» هم مانند دیگر قبرستانها اطاعت می‌کرد. در سواره‌رو، و در پیاده‌رو این قبرستان دو در آهنین پیوسته بهم بودند که کنار یک ساختمان کلاه‌فرنگی قرار داشتند. این کلاه فرنگی را «پرونه» معمار ساخته بود و دربان قبرستان در آن منزل داشت. پس، این درهای آهنین هم‌نیکه آفتاب پشت گنبد «انوالید» ناپدید می‌شد روی پاشنه‌هاشان می‌چرخیدند و بسته می‌شدند، و اگر گور کنی در قبرستان می‌ماند، برای بیرون رفتن فقط یک وسیله می‌توانست داشته باشد و آن «کلر» مخصوص گورکنش بود که اداره «متوفیات» به گورکن‌ها می‌داد. کنار پنجره اتاق دربان، صندوقی شبیه به صندوق نامه‌انصب شده بود. گورکن کلرتش را در صندوق میانداخت، دربان صدای آنرا می‌شنید، ریسمانی را که متصل به در پیاده‌رو بود می‌کشید، در باز می‌شد و گورکن بیرون می‌رفت. اما گورکن اگر کارنش را همراه نمی‌داشت دربان را صدا می‌کرد، دربان که یا دراز کشیده و یا خفته بود برمی‌خاست و بیرون می‌آمد، اگر

گورکن را می شناخت در را باکلید باز می کرد، گورکن بیرون می رفت، اما ناچار پانزده فرانک جریمه میداد.

این قبرستان با نظامات خاص خلاف قاعده اش مصدع اصول اداری بود. کمی پس از سال ۱۸۳۰ از میان برداشتنش. قبرستان «مونبارناس»، معروف به قبرستان شرق؛ جانشین آن شد و میخانه آنرا هم به ارث برد. این، میخانه مشترک معروفی بود که تصویر يك «به» را روی تخته یی کشیده، بر فراز آن نصب کرده بودند و این جمله بر آن تخته نوشته شده بود، «بسلامت به خوب!»

قبرستان «ووژیرار» وضعی داشت که ممکن بود قبرستان ویران نامیده شود. رفته رفته متروک می افتاد، علف های خشک همه جایش را فرا گرفته، گیل و گیاه ترکش گفته بودند. بورژواها به دفن شدن در قبرستان ووژیرار بسیار کم راغب بودند؛ دفن شدن در این قبرستان نشانه فقر جلوه میکرد. همه وصیت می کردند که در قبرستان «پرلاشر» دفن شوند؛ خفتن در قبرستان پرلاشر بمثابة داشتن «میل» آکاژو بود؛ دفن شدن در آن قبرستان يك نوع تجمل بود. قبرستان ووژیرار محوطه محترمی بود که به اسلوب باغهای قدیم پاریس درخت در آن کاشته شده بود، خیابانهای مستقیم، درختهای شمشاد، سدر، مورد، قبرهای کهنه زیر صنوبرهای کهن، و علف های بسیار بلند داشت. هنگام غروب حزن آلود بود. خطوط بسیار شومی در آن دیده میشد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که جنازه کش پارووش سفید آراسته به صلیب سیاهی وارد قبرستان «ووژیرار» شد. مرد لنگی که همراه آن بود کسی جز فوشلوان نبود.

دفن مادر کروسیفیکسیون در دخمه زیر محراب، بیرون بردن کوزت، وارد کردن زان والژان در سالون مردگان، همه بی زحمتی انجام یافته بود و مانعی پیش نیامده بود.

ضمناً این نکته را بگویم که دفن مادر کروسیفیکسیون زیر محراب دیر بنظر ما کاملاً از گناهان صغیره بوده است. این، یکی از خطاهایی است که به وظیفه شبیه است. زنان راهبه باین وصیت نه فقط بی تشویش بلکه با خرسندی کامل وجدانشان عمل کرده بودند. در صومعه آنچه «دولت» نامیده می شود چیزی جز مداخله در کار يك مقام رسمی نیست، مداخله یی که همیشه قابل بحث است. نخست نظامات داخلی را مراعات باید کرد؛ مقررات قانون بجای خود. ای آدمیان، هر طور که میخواهید قوانین وضع کنید اما آنها را برای خود نگاه دارید. حق عبور «قیصر» هرگز چیزی جز باقی ماندن حق عبور خدانیست. يك پرنس در قبال يك پرنسپ هیچ است.

فوشلوان لنگه لنگان دنبال جنازه کش میرفت و بسیار راضی بود دو رازی که در دل داشت، دو توطئه توأمش یکی با راهبات، و دیگری با مسیو مادلن، یکی بنفع دیر، و دیگری ضد آن، گشادگی مسرت آلودی به پیشانش میداد. آرامش زان والژان از آن گونه آسوده خاطرهای قوی و نافذ بود که به دیگران هم سرایت می کنند.

فوشلوان در کامیابیش شبهه نداشت. مهمترین قسمت کارش را با توفیق کامل انجام داده بود و آنچه باقی بود مهم نبود. از دو سال باینطرف بیش از ده وقعه گورکن را که بابامستین سادملوچ، و پیرمردی بالب های برجسته بود مست کرده بود. بابامستین

بازپچه‌اش پشمار میرفت. با او هرچه‌دلش میخواست می‌کرد. موافق اراده خود و هوس خود کلاه سرش می‌گذاشت. سرپایا مستین با کلاه فوشلوان بنحوی جهور می‌آمد. پس اطمینان فوشلوان کامل بود.

هنگامی که جنازه‌کش وارد خیابان قبرستان شد فوشلوان با حسرت به آن نگریست. دستهای درشتش را بهم مالید و زیر لب گفت:

- اینم یه مسخره خوب!

ناگهان جنازه‌کش ایستاد؛ جلو در آهنین قبرستان رسیده بود! می‌بایست جواز دفن را نشان دهند. مأمور حمل جنازه بادران قبرستان به سخن گفته‌ن پرداخت. در اثناء این مذاکره که غالباً موجب یکی دودقیقه توقف می‌شود، یک مرد، یک - ناشناس، نزدیک فوشلوان، پشت جنازه نمایان شد. این مرد یک نوع کارگر بود که نیم‌تنه‌یی با جیب‌های بزرگ بتن و بیل زبر بفل داشت.

فوشلوان به‌مرد ناشناس نگریست و پرسید:

- شما کی باشین؟

مرد جوابداد.

- من گورکنم.

کسی که پس از اصابت گلوله تویی به سینه‌اش زنده باشد قیافه‌یی خواهد داشت که فوشلوان در آن لحظه داشت.

- گورکن!

- بله.

- شما!

- من.

- گورکن اینجا بابا مستینه.

- بود.

- چطورا بود؟

- مرده.

فوشلوان منتظر همه‌چیز بود جز این که یک گورکن هم بتواند بمیرد. اما این راست است؛ گورکنها هم می‌میرند. به‌نیروی حفر قبر دیگران، گور خویش را نیز باز می‌کنند.

فوشلوان چنان دستخوش حیرت شد که دهانش باز ماند. بزحمت توانست با لکنت بگوید:

- اما این ممکن نیست!

- حالا که هست.

فوشلوان با صدای ضعیفی گفت: اما، آخه، گورکن اینجا... بابا مستینه.

گورکن جدید جوابداد: بعد از ناپلئون لوی هیچ‌دم، بعد از مستین «گریبیه»!

دهانی، اسم من «گریبیه» است.

فوشلوان، کاملاً پریده رنگ، «گریبیه» را نگریست. این مردی بود دراز، لاغر، سری رنگ، بتمام معنی شوم. وضع طبیعی را داشت که کارش نکرده و گورکن

شده باشد.

فوشلوان ناگهان بقیقه خندید و گفت:

«آه! چه چیزهای مضحک اتفاق میافته! بابامستین مرده، بابا مستین کوچولو مرده! اما زنده باو «بابالئوار کوچولو»! میدونین بابالئوار کوچولو چه؟ سبوی شراب سرخ نمره شش پلمپ شده! سبوی سورسن! چه شرابی! سورسن واقعی پاریس! آه! پیرمردی مستین مرده! اوقاتم تلخ شد! آدم زنده دلی بود، اما شمام همونطورین، خیلی زنده دلین. راست نمیکم، رفیق! الان میریم یه پیاله سلامت هم می‌زنیم. مرد جوابداد، من تحصیل کرده‌ام. چهارم را تمام کرده‌ام. هرگز شراب نمی‌نوشم.

جنازه‌کش راه افتاده بود. و درخیابان بزرگ قبرستان پیش‌میرفت. فوشلوان قدم کند کرده بود. اکنون دیگر از اضطراب بیشتر میلنگید تا از نقص‌ها. گورکن پیشاپیش او راه میرفت.

فوشلوان یکبار دیگر هم گریبیه غیر مترقب را زیرامتحان کشید. این، یکی از مردانی بود که درجوانی وضع پیری دارند، و با وجود لاهری، بسیار قوی هستند.

فوشلوان با صدای بلند گفت: رفیق!

مرد رو باو گشت.

فوشلوان گفت: من گورکن دیرم!

گورکن گفت: همکار من.

فوشلوان، که بیسواد، اما بسیار دقیق بود، فهمید که با موجودی خطرناک، با سخنگویی عیار سروکار دارد.

فرولند کنان گفت: که گفتین «بابا مستین» مرده؟

— کاملاً. خدای متعال نگاهی به سر رسید نامه‌اش کرد و دید نوبت «بابامستین» رسیده است. آنوقت «بابا مستین» مرد.

— خدای متعال...

گورکن با نخوت گفت: بله، خدای متعال. بقول فلاسفه: پدر ابدی؛ بقول ژاکوبن‌ها، وجود اعلی.

فوشلوان با لکت گفت: اما آیا نباید همدیگر و بشناسیم؟

گورکن گفت: شناختم. شما دهاتی هستین، من پاریسی!

— تا باهم شراب نزنیم همدیگر و نخواهیم شناخت. کسی که پیالشو خالی میکنه قلبشو خالی کرده. بیابین بریم چند پیاله باهم بزنیم! این چیزی نیست که بشه رد کرد. — اول کار را باید انجام داد.

فوشلوان دردل گفت: خاک بر سرم شد!

چند پیچ کوچک دیگر باقی بود تا جنازه‌کش بمحل مخصوص دفن راهبات رسد. گورکن گفت:

— دهاتی! من هفت تا کوچولو دارم که باید نان بخورند. تا آنها باید بخورند

من نباید بنوشم.

آنکاه با رضای موجودی جدی که کلام بلیغی بگوید گفت:

- گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است.

جنازه‌کش از کنار يك دسته سرو پیچید، خیابان بزرگ را ترك گفت، وارد خیابان کوچکی شد، به اراضی قبرستان رسید، در نقطه‌ی پر درختی فرودفت. این، نزدیکی محل قبر را نشان میداد. فوشلوان قدم کند میکرد، اما نمیتوانست از تند رفتن جنازه‌کش جلوگیری کند. خوشبختانه زمین از باران زمستان خیس شده بود، چرخهای جنازه‌کش را فرو میبرد و حرکتش را سنگین میکرد.

فوشلوان به گورکن نزدیک شد و آهسته گفت:

- اونجا یکی از اون شرابای آرزائتوی اعلى هست.

مرد گفت، دهاتی، من نایبست گورکن شده باشم. پدر من دربان «پری‌تازه» بود. او میخواست که من ادیب شوم، اما بدبختی‌هایی برایش پیش آمد. خساراتی بزرگ از بورس دید. من ناچار شدم دست از تصنیف بردارم. باوجود این باز هم نامه نویسم. عمو می‌هستم.

فوشلوان دست توصل باین شاخه‌ی ضعیف زد و گفت: پس شما گورکن نیستین؟

گورکن گفت: این دوشغل، معارضه‌ی باهم ندارند. من جامع‌المناصم.

فوشلوان کلمه‌ی اخیر را نفهمید.

گفت: بریم شراب بزنیم.

اینجا تأمل در يك نکته لازم است. فوشلوان باوجود اندوه بسیار، باده‌نوشی را پیشنهاد میکرد، اما در يك موضوع ساکت بود: پول شراب را چه کس خواهد داد؟ معمولاً فوشلوان پیشنهاد میکرد و بابامستین پول میداد. پیشنهاد باده‌نوشی این روز مسلماً نتیجه‌ی وضع جدیدی بود که با پیدایش گورکن تازه بوجود آمده بود، و این پیشنهاد هم لازم بود، اما باغبان پیر، نه‌بی‌تعمد، «ربع ساعت» ضرب‌المثل شده «رابله» را در ابهام میگذاشت، فوشلوان با آنکه بسیار متأثر بود هیچ در فکر پول دادن نبود. گورکن با لبخندی بزرگ‌صفتانه گفت:

- باید نان خورد. من کار بابامستین را قبول کردم. انسان وقتی که تقریباً کلاسهای درسی را طی کرده است فیلسوف است. من به کار دست، کار بازورافزودم. دکان نویسندگیم در بازارکوچه‌ی «سور» است. میدانید کجا؟ بازارچترفسروش‌ها. همه زنان آشین مهمانخانه‌ی «چلیپای سرخ» به من مراجعه میکنند. من مطالبشان را قلم‌اندازم برای رفقاشان مینویسم. صبح کاغذهای عاشقانه مینویسم، عصر گورمینکنم. زندگی چنین است، پیرمرد کوهستانی.

جنازه‌کش پیش میرفت. فوشلوان در اوج اضطراب پیرامونش راه‌نگریست. قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش فرو می‌چکید،

گورکن گفت، باوجود این انسان نمیتواند دو «مترس» داشته باشد. من باید

۱- ربع ساعت «رابله» بمعنی «مهمترین موضوع» و «وخیم‌ترین لحظه» است و این ضرب‌المثل را با نقل حکایتی شیرین به «رابله» نویسنده‌ی معروف فرانسه نسبت میدهند.

بین بیل و قلم یکی را انتخابکنم. بیل دستم را اذیت میکند.
جنازه کشت ایستاد.

کودک سرودخوان از کالسکه سرپوشیده پایین آمد و پس از او کشیش یا بر زمین نهاد. یکی از چرخهای کوچک جلو جنازه کشت روی کپه خاکی قرار گرفته بود که سوی دیگرش گوری، دهانگشاده دیده میشد.
فوشلوان، بهت زده، تکرار کرد: اینم یه مسخره خوب!

-۶-

بین چهار تخته

در تابوت که بود؟ معلوم است، زان و الزان بود.
زان و الزان خود را برای زنده ماندن در تابوت آماده کرده بود، و تقریباً نفس میکشید.

این امر عجیبی است که اطمینان وجدان تا چه اندازه به چیزهای دیگر اطمینان مینماید. آنچه قبلاً از طرف زان و الزان پیش بینی شده بود از شب قبل تا کنون بخوبی پیش میرفت. او نیز مانند فوشلوان اطمینان خاطری از جهت باباستین داشت. از پایان کارشبهه نداشت. هرگز وضعی وخیم تر از این امکان ندارد، هرگز آرامشی کاملتر از این نمیشود.

چهار تخته تابوت يك نوع آرامش مخوف حاصل میدارند. بنظر میرسد که چیزی از استراحت مردگان در آسودگی زان و الزان داخل شده است.
کمی پس از آنکه فوشلوان کلامی شکوبی تابوت را بیابان رسانده بود، زان و الزان احساس کرده بود که بلند نش کرده اند. آنگاه دریافته بود که کالسکه حرکت میکند. با کمتر شدن تکان دانسته بود که از سنگفرش وارد زمین نرم شده، یعنی از کوچه ها خارج شده و به پولوارها رسیده اند. به شنیدن يك صدای خشک حدس زده بود که از پل اوسترلیتز عبور میکنند. از اولین دفعه توقف فهمیده بود که وارد قبرستان شده اند؛ پس از دومین توقف بنخود گفته بود: قبر اینجا است.

بسختی احساس کرد که چند دست تابوت را گرفتند، سپس تخته ها بهم فشرده شدند، حساب کرد که طناب دور تابوت گره میزنند تا وارد گورش کنند.
آنگاه به يك نوع سرگیجه دچار شد.

شاید کارگران مرده کشت و گورکن، تابوت را سرازیر کرده و سر را پیش از پا وارد گور کرده بودند. چون احساس کرد که بطور افقی قرار گرفته و بی حرکت مانده است کاملاً بنخود آمد. به ته قبر رسیده بود.

يك نوع سرما احساس کرد.

بالای سرش صدایی بلند شد، صدایی منجمد کننده و با ابهت. — شنید که از

بالای سرش، چنان با تائی که میتوان هر کلمه را پس از دیگری ضبط کرد، کلماتی به زبان لاتن که معنی شان را نمی فهمید عبور میکنند؛

«ای آنکه میان خاک خفته بی هوشیار باش، ای که قدم در عرصه زندگی نهاده بی دیده بگشای، همیشه خدا را در نظر آور.»

یک صدای بچه جواب داد:

«از اعماق قبر خدا را میخوانم.

صدای درشت گفت:

«صلح و صفای ابدی از اوست.

صدای بچه جواب داد:

«نور سعادت، جاویدان است.»

ژان والزان روی تخته، صدایی شبیه به ریختن چند قطره باران احساس کرد. شاید این آب مقدس بود.

در دل گفت، حالا کارها تمام میشود. قدری دیگر باید صبر کنم. الان کشیش میرود. فوشلوان مستین را برای باده نوشی خواهد برد. مرا تنها خواهند گذارد. بعد فوشلوان تنها بر خواهد گشت و من بیرون خواهم آمد. این کار یک ساعت تمام طول خواهد کشید.

صدای درشت گفت:

«روحش در صلح و صفا بیار آمد.»

صدای بچه گفت:

«آمین»

ژان والزان که از درون تابوت بدقت گوش میداد صدای چند پا شنید که دور می شدند.

با خود گفت: حالا دیگر دارند میروند. من تنها هستم.

ناگهان روی سرش صدایی شنید که چون سقوط رعد بنظرش رسید.

این یک بیل خاک بود که روی تابوت ریخته شد.

بزودی یک بیل دیگر خاک ریخته شد.

یکی از سوراخهایی که ژان والزان بوسیله آنها تنفس میکرد بسته شد.

سومین بیل خاک نیز روی تابوت فرود آمد.

پس بیل چهارم ریخته شد.

در عالم چیزهایی بمراتب قویتر از قویترین مرد وجود دارند ژان والزان هوش از دست داد

-۷-

جایی که ریشه این ضرب المثل کشف میشود : « کارت را گم نکنید »

اینست آنچه که بالای تابوت زان والزان بوقوع می پیوست، هنگامی که جنازه کشی دور شد، وقتی که کشیش و کودک سرودخوان سوار کالسکه شدند و رفتند فوشلوان که گورکن جدید را از نظر دور نمیداشت، او را دید که خم شد و بیلش را برداشت و زیر تل خاک فروبرد.

در آن موقع بود که فوشلوان يك تصميم خارق العاده گرفت.
خود را بین گور و گورکن قرارداد، بازوها روی سینه درهم نهاد و گفت:

— من پول خواهم داد.

گورکن با حیرت نگاهش کرد و جواب داد:

— چه، دهاتی؟

— فوشلوان تکرار کرد: من پول خواهم داد:

— چه پول؟

— پول شراب.

— کدام شراب؟

— آرزانتوی.

— کجاست این آرزانتوی؟

— در میخانه به خوب.

گورکن گفت، برو بی کارت!

و يك بیل خاک روی تابوت ریخت.

صدایی چون صدای طبل میان تهی از تابوت بگوش رسید. فوشلوان لغزید و نزدیک بود که خود در قبر افتد. با صدایی که به ناله خفگی شباهت داشت فریاد زد:

— رفیق، پیش از اونکه «به خوب» بسته بشه بریم.

گورکن يك بیل دیگر خاک برداشت.

فوشلوان دنبال کلامش گفت:

— من پول میدم!

و بازوی گورکن را گرفت و گفت:

— گوش بمن بده رفیق، من گورکن دیرم، بکمک شما اومده ام، این کاریه که

شب میشه کرد. پس اول بریم شراب بزنیم

و در حالی که اینگونه سخن میگفت و با این اصرار یاس آمیز میخواست گورکن

را مصمم کند، این فکر شوم رنجش میداد؛ «بر فرض که بیاید و شراب بنوشد آیا مست خواهد شد

گورکن گفت، دهاتی، حالا که شما اینقدر میل دارید با من شراب بنوشید حاضر، اما بعد از انجام دادن کار، نه پیش از آن.

و بیلش را حرکت داد. فوشلوان بیل را نگاهداشت و گفت،

- این آرزای منم شیشه!

گورکن گفت، اوه! مثل ناقوس زن کلیسای! دنگ دنگ دنگ دنگ!

غیر از این هیچ نمیدانی! برو شرت را از سر من بکن.

و بیل دوم خاک را ریخت.

فوشلوان به جایی رسیده بود که آدمی معمولاً چون به آن مرحله رسد نمیداند که چه میکند.

با صدای غیرطبیعی گفت، حالا که من پول میدم پس بیایین شراب بنوشین.

گورکن گفت، وقتی که بچه را خوابانیدم میرویم!

بیل سوم را درون قبر ریخت.

آنگاه بیل را زیر خاک فرو برد و گفت،

- مگر نمی بینید؟ امشب هوا سرد است و اگر ما مرده را بی لحاف بگذاریم

و برویم پشت سرمان فریاد خواهد زد.

در این لحظه گورکن برای پر کردن بیلش خم شد و جیب نیمتنه اش دهان گشود.

نگاه متوش فوشلوان بی اراده بدرون جیب افتاد و به همانجا دوخته شد.

روشنایی آفتاب هنوز از افق دور نشده بود و هوا آنقدرها روشن بود که تشخیص

چیز سفیدی در قمار این جیب دهان باز ممکن باشد.

همه برقی که ممکن است در چشم یک روستایی پیر باشد در مردمک فوشلوان

جمع شد. خیالی درسش راه یافته بود.

بی آنکه گورکن که سرش کاملاً به بیل خاکش گرم بود متوجه شود، از پشت سر

دست در جیب او فرو برد و چیز سفیدی را که ته آن دیده میشد آهسته بیرون کشید.

گورکن چهارمین بیل خاک را نیز در قبر ریخت.

در همان لحظه که برگشت تا بیل پنجم را برکند، فوشلوان با آرامش بسیار

نگاهش کرد و گفت،

- راستی، تازه کار، کارتتونو همراه دارین؟

- چه کارت؟

- الان آفتاب غروب میکنه.

- بسیار خوب؛ اوهم شبکلاهی را برس بگذار.

- الان در قبرستون بسته میشه.

- خوب، آنوقت چه می‌شود؟

- کارتتونو همراه دارین؟

گورکن گفت، آه راستی، کارت من کو؟

و دست در جیبش کرد.

يك جيب را جستجو كرد، دست در جيب ديگر برد، جيبهاي جليقه را ديد، جيب اول را دوباره كاوش كرد، جيب دوم را باز زير و رو كرد، و سرانجام گفت: نه، كارتم نيست. گمان مي كنم كه فراموش كردم بيارمش.

فوشلوان گفت: پونزده فرانك جرئمه!

رنگ گوركن سبز شد، رنگ سبز، پريده رنگي مردم سري رنگه است.

با آشفته گي گفت: آه! ياعيسى مسيح؟ خدای من فلك زده! چه خاك پرس كنم!

پانزده فرانك جرئمه!

فوشلوان گفت: سه تا سكه پنج فرانكي!

گوركن بيلش را بر زمين انداخت.

نوبت فوشلوان در رسیده بود.

به گوركن گفت: ای بابا، آدم ناشی! بيجهت نا اميد نشين. همچي وقتا كه انسان نبايد خودشو بكشه و بره توي گور. پونزده فرانكم پونزده فرانكه، وانكي شما نميتونين اين جور پولارو بدین، من پيرم، شما جوون تازه كار، من همه حقه هارو، همه دوز و كلهارو، و همه قوت و فن هارو، و زير و رو ي هر كارو ميدونم. الان يه پند دوستانه بشما ميدم. يك چيز واضحه، اون اينه كه آفتاب نزديك به غروب، به سرگنبد انواليد رسیده، و تا پنج دقيقه ديكه قطعاً در قبرستون بسته ميشه.

گوركن جواب داد، راست است.

فوشلوان گفت: خوب، از حالا تا پنج دقيقه ديكه شما نميتونين اين گودالو پر كنين، مثل خونه شيطون گوده. پس قبل از بسته شدن در نميتونين بيرون برين.

گوركن گفت: صحيح است.

- در اين صورت بايد پونزده فرانك جرئمه بدین.

- پانزده فرانك؟

- آره، پونزده فرانك. اما شما وقت دارين ... خونه تون كجاس؟

- در دو قنعي زنجير دروازه. يك ربع ساعت تا اينجا! كوچه «ووزيرار»

شماره ۸۷.

- پس الان وقت دارين كه دوتا پاهم قرض كنين و فوراً برين بيرون.

- صحيح است.

- همين كه از در خارج شدين بچهارنعل ميرين به خونه تون، كارتونو ورميدارين و بر مي گردين. دريون قبرستون در و بر و تون باز ميكنه. چون كارتونو دارين ديكه جرئمه يي نبايد بدین، اونوقت مرده تونو چال مي كنين. من اينجا براي شما نيكهش ميدارم تا فرار كننه.

- شما جان مرا خريديد دهاتي.

فوشلوان گفت: زود باش بزَن به چاك.

گوركن، گيج از حقيقتناسي، سلامي بادست باو داد و دوان دوان دور شد.

وقتي كه گوركن از نظر نايديدش فوشلوان گوش فراداد تا صدای پای او محوشد.

آنگاه روی گورخم شد و با صدای نیمه بلند گفت:

- بابا مادلن!

جوابی شنیده نشد .

فوشلوان سراپا پلرزه درآمد. بجای پایین رفتن بحال غلتیدن وارد قبر شد، خود را روی سرتابوت انداخت و با صدای بلند گفت :

- اینجا باین؟

سکوت مطلق در تابوت برقرار ماند.

فوشلوان چنان می لرزید که یارای نفس کشیدن نداشت. منقاش و چکش را از جیب بیرون آورد و تخته سرتابوت را بلند کرد. چهره ژان والزان در تابوت آشکار شد، چشمان بسته، پریده رنگ.

موهای فوشلوان راست ایستادند ؛ از جا برخاست ، ایستاد. سپس روی طعمه گور خم شد، حاضر برای آنکه همانم جان دهد و روی تابوت افتد . ژان والزان را نگاه کرد .

ژان والزان، دراز افتاده، سرد، رنگ پریده و بی حرکت بود.

فوشلوان با صدای آهسته بی که شبیه به آه بود گفت:

- مرده .

و باز از جای برخاست. بازوهایش را چنان تند و سخت روی سینه درهم انداخت که دوشمشت بسته اش بشانه هایش خورد، و ناله کنان گفت:

- اینطوری نجاتش دادم من!

آنگاه پیرمرد بیچاره به گریستن پرداخت. با خود حرف میزد . زیرا که این يك اشتباه است که میگویند با خود حرف زدن در طبیعت نیست. اضطرابات بزرگ غالباً با صدای بلند سخن میگویند ! فوشلوان با خود میگفت :

- تفصیر بابا مستینه. چرا این پیرمرد احمق مرد؟ چه حاجت داشت که دور از انتظار همه کس گور بگور بشه ؟ اون باعث مرگ مسیو مادلن شد. بابا مادلن، آه! آه! تو تابوته . از دنیا رفته . تموم کرده ، اینم شد حرف ؟ اینم معنی داره ؟ آه! خدایا ، بابا مادلن مرد! خدایا بچه شو چیکار کنم؟ زن میوه فروش چی میگه؟ خداوند! آیا میشه يك همچی مرد اینطور بمیره! هر وقت فکر می کنم که برای نجات دادن من زیر کاری رفت بدتم میارزه ! بابا مادلن ! ترو بخدا جواب بده ، خفه شده، گفتم که خفه میشه. نخواست حرف منو باور کنه . واقعاً چه اتفاق پر شور و شری! این مرد شجاع، این مرد که بهترین مخلوق خدا بود ، مردا بجهاش چی میشه ! دیگه به اونجا نمیرم ! همینجا میمونم! من که چنین کاری کرده ام کجا برم! وقتی که دو تا پیرمرد دیوونه باهم بنشینن، نتیجه اش اینطور میشه. راستی چطور وارد دیر شد ! اون کار، مقدمه این نتیجه بود. انسان نباید از این کارا بکنه . بابا مادلن! بابا مادلن ! مادلن! مسیو مادلن ! آقای شهردار - آه! نمیشنوه. مرده! مسیو مادلن ! آخه از اینجا بیرون بیاین .

و چون جوابی نشنید، دودست بسربرد و موهای خود را کند.

از دور، پشت درختان، صدای قرچ و قرچ زنده بی شنیده شد. این صدای بسته شدن در قبرستان بود .

فوشلوان روی ژان والژان خم شد و ناگهان از جا پر جست و تا آخرین حدی که دریک گور ممکن است، به قهقهه رفت. ژان والژان چشمانش را باز کرده بود، و نگاه می کرد.

دیدن يك مرده وحشت آوراست، زنده شدن يك مرده را دیدن وحشت آورتر است. فوشلوان مثل سنگ بر جای خشك شد، پریده رنگ، مبهوت، متشنج با همه هیجانانی که از انقلابات درونی حاصل می شود. بی آنکه بداند سروکار با يك زنده دارد یا بایك مرده، چشم دوخته به ژان والژان که چشم بوی دوخته بود.

ژان والژان گفت، من خوابیده بودم.

سپس حرکتی بخود داد و در تابوت راست نشست.

فوشلوان بزانو درآمد و با وجد گفت،

- خدایا صدهزار مرتبه شکر!.. شما که منو ترسونیدین!

سپس بلند شد و با هیجان گفت، مرسی مسیو مادلن.

ژان والژان فقط مدحش شده بود. هوای آزاد بهوش آورده بود.

مست، عقب نشینی وحشت است. فوشلوان هم برای آنکه حالش بجا آید تقریباً باندازه ژان والژان کار داشت.

گفت، پس شما مرده نیستین، آوه! ماشاءالله روح خوبی دارین! اونقدر صداتون کردم تا از اون دنیا برگشتین وقتی که دیدم چشمتون بسته است گفتم، خوب! خفه شده دیگه! واقعاً دیوونه میشدم، یه دیوونه آنتی، یه دیوونه زنجیری. میبردنم به دارالمجانین «بیستر». اگر شما میمردین من چه می کردم؟ بچه تون چم میشد! زن میوه فروش هیچ نمی فهمید، یه بچه رو میبرد بدستش میسپارن، اونوقت پدر بزرگ بچه میمیره! چه حکایتی!.. ای مقدسات نازنین بهشت! چه حکایت عجیبی! آه! شما زنده بین!.. مثله دسته گل!

ژان والژان گفت، سردم است.

فوشلوان از شنیدن این کلمه واقعیات را کلاماً بیاد آورد. دانست که وقت می گذرد. این دو مرد پس از آن هم که بخود آمدند بی آنکه خود متوجه باشند روحی محوش داشتند و در درونشان چیز غریبی بود که به سرگشتگی مشغول مکان تعبیرش می توان کرد.

فوشلوان سراسیمه گفت، زود از اینجا بریم.

دست در جیب برد و ققمقه یی را که از راه دور اندیشی باخود برداشته بود، بیرون آورد و گفت،

- اما اول یه غورت!

ققمقه، کار هوای آزاد را تکمیل کرد. ژان والژان يك جرعه عرق نوشید و کلاماً برخود تسلط یافت.

از تابوت بیرون آمد، فوشلوان در میخکوبی دوباره تابوت کمک کرد.

سه دقیقه بعد، از گودال بیرون آمده بودند.

درواقع فوشلوان آرام بود و سرفرصت کارش را انجام میداد. در قبرستان بسته شده بود. نگرانی از بازگشتن گریبیه گورکن وجود نداشت. آن «ناشی» در خانه اش

بجستجوی کارتش مشغول بود و هرگز نمی‌توانست آن را بیابد زیرا که کارت در جیب فوشلوان بود. بی‌کارت هم نمیتوانست وارد قبرستان شود. فوشلوان بیل را و زان والزان کلند را برداشتند و باتفاق تابوت خالی را دفن کردند.

چون گور پر شد فوشلوان به زان والزان گفت:
- دیگه بسه. من بیلو نکه میدارم، شما کلنگو بیارین.
هوا تاریک شده بود.

زان والزان برای حرکت کردن و راه رفتن اندکی در زحمت بود. در تابوت بدنش فشرده شده بود، تاحدی شبیه به‌نش شده بود. جمود مفصل مرگ بین چهار تخته تابوتش فرا گرفته بود. لازم بود که بهر صورت از انجماد قبر آسوده شود. فوشلوان گفت: شما سست شده‌بین. حیف که پای من کچه و گرنه یا می‌کوبیدیم و میرفتیم.

زان والزان گفت: به، چهار قدم که برویم کاملاً راه می‌افتم.
از خیابان‌هایی که جنازه کش عبور کرده بود گذشتند. چون جلو در بسته قبرستان و جایگاه دربان رسیدند، فوشلوان که کارت گور کن را بدست داشت آنرا در صندوق انداخت، دربان ديسمان را کشید، در باز شد، زان والزان و فوشلوان بیرون رفتند.

فوشلوان گفت: کارها چه خوب صورت‌گرفت! واقعاً بابا مادلن، فکر شما چه عالی بود!
از خط زنجیر «ووژیرار» باساده‌ترین وضع عبور کردند. اطراف يك قبرستان، بیل و کلند دوپروانه عبورند.

کوچه «ووژیرار» خلوت بود.
«فوشلوان» در حالی که راه میرفت و در خانه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: بابا مادلن، چشم‌های شما بهتر از چشم‌های منه. شماره ۸۷ رو بمن نشون بدین.
زان والزان گفت: درست همین است.

فوشلوان گفت: هیچکس تو کوچه نیست. کلنگو بمن بدین و دودقیقه منتظر من باشین.

فوشلوان وارد خانه شماره ۸۷ شد. بحکم غریزه‌یی که همیشه فقیر را به اتاق زیرشیروانی میکشاند مستقیماً بالا رفت و در يك کلبه را کوفت.
صدایی گفت: بفرمایید.
این صدای گریبه بود.

فوشلوان در را فشار داد و وارد شد. منزل این گورکن مانند همه خانه‌های نکبت‌آلود، کلبه‌یی عاری از عجل و مغشوش بود؛ يك صندوق چوبین، شاید يك تابوت جای «کمد» را در آن گرفته بود، يك کوزه جای کره، آب انبارش بشمار میرفت يك تشک‌کاهی پاره پاره، بمنزله تخت‌خوابش بود، آجر جای صندوق و میزش رامیکرفت. دريك گوشه کلبه، روی يك پلاس پاره که يك تکه از يك فرش مندرس بود يك زن لاغر و يك عالم سجه دیده میشدند که گردهم جمع آمده توده‌یی تشکیل داده بودند. درون این

کلبه فقیرانه آثارشنج داشت. هرکس میدید گمان میکرد که در اتاق يك زمین لرزه «انفرادی» روی داده است، سرپوش‌ها جابجا شده بودند، پلاس پارها وجل وچندردها همهجا پخش شده بود، سیوی آب شکسته بود، مادر گریه کرده بود وبنظر میرسید که بچه‌ها کتک خورده‌اند. اینها همه علایم يك کالوش سخت و خشم‌آلود بود. آشکار بود که گورکن، دیوانه‌وار، بی‌کارتی گشته و همه‌را، ازکوزه آب گرفته تا زن خود، مسئول گم شدن آن دانسته است. نا امید بنظر میرسید.

اما فوشلوان برای پایان دادن ماجرا، بس‌پیش از آن عجله داشت که متوجه این جنبه حزن‌انگیز کلبه‌پیش شود.

وارد شد وگفت ،

- من بیل وکلنگتونو آوردم.

گریبیه باحیرت نگاهش کرد وگفت:

- شما ، دهاتی ؟

- فردا صبح هم، کارتتونو از دربان قبرستون خواهین گرفت.

وبیل وکلند را روی زمین نهاد .

گریبیه پرسید: مقصودتان از این حرف چیست ؟

فوشلوان گفت: مقصودم این‌که کارتتون ازجیب‌تون روزمین افتاده‌بود، که همین که شمارفتین من روی خاک پیداش کردم؛ که خاک روی مرده ریختم؛ که گوروپرکردم، که کار شمارو انجام دادم، که فردا دربان کارتتونو پی‌خواهد داد ؛ ودیگه اینکه شما پونزده فرانک جریمه نخواهین داد. فهمیدی، «ناشی»؟

گریبیه، خیره از مسرت گفت: متشکرم دهاتی، دفعه آینده من پول شراب خواهم داد .

-۸-

توفیق در امتنطاق

يك ساعت بعد، در شب تاریک، دومرد و يك بچه ، جلاودر شماره ۱۲ کوچه « پتی پیکوس » رسیدند . از این دو مرد ، آنکه پیرتر بود بالا پوشش را برداشته بود ودر میزد .

اینان فوشلوان وژان والزان وکوزت بودند.

دومردك برای آوردن کوزت به خانه زن میوه فروش کوچه « شمن‌ور » ، که فوشلوان، کودك را شب پیش به آنجا سپرده بود رفته بودند. کوزت‌این بیست وجهار ساعت را در هیچ فهمیدن ودر ساکت بودن ولرزیدن گذرانده بود. بیش از گریستن لرزیده بود. نه چیزی خورده و نه لحظه‌بی‌خفته بود. پیرزن میوه فروش درستکار، صد پرسش از وی کرده بود بی آنکه پاسخی جز يك نگاه حزن‌آلود که همیشه همان بود

حاصل داشته باشد. کورت نگذاشته بود چیزی از آنچه این دو روزه دیده و شنیده بود بروز کند. احساس می کرد که بحرانی در جریان است. خوب می فهمید که باید «عقل باشد». کیست که توانایی عظیم این دو کلمه را که بالحنی خاص در گوش يك بچه وحشت زده گفته شود منکر باشد، «هیچ مگو» - ترس، موجودی زبان بریده است. از طرف دیگر هیچکس مثل يك بچه، توانایی حفظ راز را ندارد.

فقط، همینکه پس از این بیست و چهار ساعت مشغوم، زان و الزان را باز دیده بود چنان ناله ای از مسرت از دل بر آورده بود که اگر متفکری آنرا می شنید، نجات از لجه مخوفی را در آن احساس می کرد.

فوشلوان از سکنه دیر بود و کلمات عبور را میدانست. پس همه درها به آسانی باز شدند.

بدینگونه دو مملای وحشت آور، بیرون رفتن از دیر و وارد شدن در آن حل شد.

دربان که تعلیمات لازم بوی داده شده بود در کوچکی را که باغ را به کوچه مربوط می کرد بروی آنان گشود، و این همان در بود که بیست سال پیش هم، ته حیاط رودر روی در بزرگ دیده میشد. دربان هر سه را از این در وارد کرد، و از آنجا هر سه به اتفاق انتظار خاصی که شب پیش فوشلوان در آن دستور کارش را از رئیس گرفته بود رفتند.

رئیس که سبزه اش را بدست داشت منتظرشان بود. يك مادر صاحب رأی، با نقاب آویخته نزدیکش ایستاده بود. يك شمع دان ناپیدا، این اتفاق را روشن میکرد و یا بهتر بگوئیم، مثل این بود که روشن میکرد.

رئیس نگاهی به زان و الزان کرد. هیچ چیز مانند يك چشم فرو هشته آزمایش نمی کند.

سپس از وی پرسید،

- برادر بابا فوان شماید؟

فوشلوان بجای زان و الزان جواب داد، آری مادر مقدس.

- اسمتان چیست؟

فوشلوان جواب داد، اولتیم فوشلوان.

براستی برادری موسوم به «اولتیم» داشت که مرده بود.

- اهل کدام ولایتید؟

فوشلوان جواب داد،

- اهل پیکینی، نزدیک آمی بن.

- چند سال دارید؟

- فوشلوان جواب داد، پنجاه سال.

- شغلان چیست؟

فوشلوان جواب داد، باغبان.

- مسیحی و معتقدید؟

فوشلوان جواب داد، همه عالم مسیحی هستند.

- این بچه مال شما است؟

فوشلوان جواب داد: آری مادر مقدس.

- پندرش هستی؟

فوشلوان جواب داد: پندیزرگش هستم.

مادر صاحب رأی به رئیسه گفت: خوب جواب میدهد.

ژان والژان يك كلمه هم بر زبان نیاورده بود.

رئیس کوزت را با دقت تمام نگرینست و با صدای آهسته به مادر صاحب رأی گفت:

- زشت خواهد شد.

دو مادر مقدس چند دقیقه آهسته در گوشه اتاق پذیرایی صحبت کردند، سپس

رئیس بجای خود برگشت و گفت:

- بابافوان، شما يك زانو بند دیگر با زنگوله خواهید داشت؛ حالا دیگر دو

زنگوله برای شما لازمست.

براستی روز بعد صدای دو زنگوله در باغ شنیده می شد. راهبان بشنیدن صدای

زنگوله جدید تاب مقاومت نیاوردند، گوشه نقابشان را بالا زدند و پآنسو نگرینستند، دو

مرد دیدند که ته باغ زیر درختها، پهلوی به پهلوی هم، باغچه بیل میزنند؛ بابافوان يك

مرد دیگر. حادثه بزرگ! سکوت راهبان تا آنجا درهم شکست که، بهم گفتند، این

کلمک باغبان است.

مادران صاحب رأی بر این گفته می افزودند، برادر بابافوان است.

در حقیقت ژان والژان بقاعده در دیر جای گرفته بود. زانو بتدی از چرم با

زنگوله داشت. از این پس رسمی بود. اولیت فوشلوان نام داشت.

قویترین دلیل پذیرفته شدنش يك کلام رئیس بود که گفته بود: «کوزت زشت

خواهد شد.»

رئیس همینکه این مطلب را بر زبان آورد، کوزت را با محبت پذیرفت و بمنوان

شاگرد «اتفاق» در پرورشگاه جایش داد.

این يك موضوع منطقی است. در دیر آینه نیست، اما البته هر زن، معرفتی

ب حال چهره خود دارد. دخترانی که خود را زیبا احساس می کنند بزحمت دین دار می-

شوند. و چون تقدس غالباً بخودی خود تناسب معکوس بازیایی دارد، به دختران زشت

بیشتر امیدواری میرود تا به دختران زیبا. از این جهت است که در دیر رغبت بسیار به

دختران زشت احساس می شود.

همه این ماجرا، فوشلوان پیرا مقامی ارجمند می بخشید؛ از سه جهت کامیاب

شده بود: نزد ژان والژان، زیرا که او را نجات بخشیده و پناه داده بود. نزد گریبی

گورکن که بخود می گفت: «مرا از جریمه دادن رها کنید» نزد دیر، زیرا که تابوت مادر

کروسفیکس و نرا بی آنکه هیچکس بفهمد زیر محراب دفن کرده، و در نتیجه از «قیصر»

با تردستی اجتناب ورزیده و رضای «کردگار» را جلب کرده بود. يك تابوت با نشتر در

«پتی پیکوس» بود، و يك تابوت بی نشتر در قبرستان و وزیرار. بموجب قوانین عمومی،

این کار ممکن بود زحمت بسیار برای دیر تولید کند، اما کسی بر آن راز واقف نشد. حق

شناسی دیر از فوشلوان به کمال رسید.

این فوشلوان بهترین مستخدم و قیمتی ترین باغبان شمرده شد. در اولین بازدید که مطران از دیر کرد رئیس این قضیه را با اطلاع جناب عظمی مآیش رساند، و از این حیث قدری اعتراف بگناه و قنودی خود ستایی کرد. مطران از دیر که خارج شد این مطلب را تمجیدکنان اما آهسته با اطلاع مسیو دولاتیل مرشد «مسیو» که بعدها مطران «رئیس» و کاردینال شد رساند. تحسین برای فوشلوان راه افتاد بطوری که بهرم ههرسید. کاغذی در دست ما است که از طرف پاپ آن زمان «لئون دوازدهم» به یکی از اقوام او یعنی سفیر کبیرش در پاریس موسوم به «دلاچنکا» نوشته شده است. این سطور در آن نامه خوانده می شود: «ظاهراً در یکی از دیرهای پاریس يك باغبان ارجمند هست که مردی مقدس است و «فوان» نام دارد».

فوشلوان در کنج کلبه اش هیچ خبر از این پیروزی نداشت؛ سرگرم پیوند زدن، و چین کردن، و پوشاندن روی خربزه ها بود، بی آنکه از عظمت تقدس خود آگاه باشد. اگر گاو «دورهام» یا «سوری» که عکسش را در روزنامه «ایلوستریتد لوندن نیوز» چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند «گاو که در سابق حیوانات شاخدار جایزه را برده است» چیزی از افتخار خود فهمید، فوشلوان هم از عظمت و تقدس خود آگاهی یافت.

- ۹ -

زندگی در صومعه

کوزت در دیر همچنان ساکت بود.

کوزت با وضعی بسیار طبیعی خود را فرزند زان والزان می بنداشت. بعلاوه چون چیزی نمی دانست چیزی نمی توانست بگوید، و در هر حال چیزی نمی گفت. ما این نکته را از این پیش خاطر نشان کرده ایم که هیچ چیز مثل بدبختی، کودکان را به خاموش ماندن و انسداد، کوزت چندان رنج کشیده بود که از همه چیز می ترسید، تا سخن گفتن، تا نفس کشیدن... چه بسیار اتفاق افتاده بود که يك حرف بهمنی بر سرش فرود آورده بود. از وقتی که با زان والزان بود کم می خواست اطمینان حاصل کند. بسیار زود به دیر عادت کرد. فقط از جهت عروستش کاترین متأسف بود، اما جرأت نمی کرد چیزی بگوید. با اینهمه يك دفعه به زان والزان گفت:

- پدر، اگر می دانستم می آوردمش.

کوزت چون شاگرد پرورشگاه شد مجبور بود لباس مخصوص شاگردان را بپوشد. زان والزان توانست لباسی را که او از تن بیرون کرده بود از دیر بگیرد. این همان لباس عزا بود که زان والزان در مسافر خانه تنار دیه به کوزت پوشانده بود. هنوز چندان مستعمل نشده بود. زان والزان این لباس را با جوراب و کفش آن به کافور و عطریات دیگر که در دیسها فراوان است آلود و همه را در جامه دان کوچکی که

توانسته بود فراهم آورد جای داد. این جامه‌دان را بر يك صندلی نهاد. کلیدجامه‌دان همیشه روی آن بود. يك روز کوزت از او پرسید: «پدر در این جعبه چیست که اینقدر خوشبو است؟»

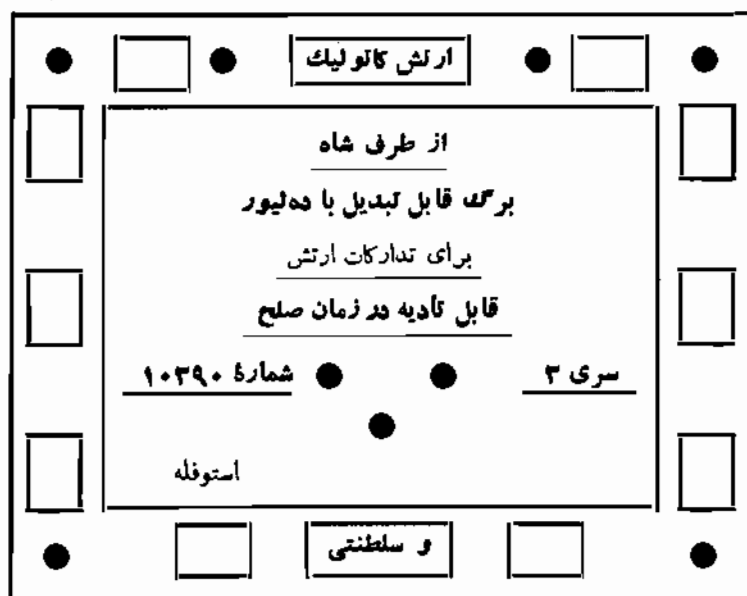
بابا فوشلوان علاوه بر افتخاری که شرح دادیم و او خود از آن بی‌خبر بود، پاداش عمل نیکش را دریافت کرد. اول آنکه خوشبخت شد، دیگر آنکه کارش بسی‌کم شد زیرا که کارهایش را با زان والثران قسمت کرد. به علاوه چون توتون بسیار دوست میداشت با بودن بابا مادلن این بهره را برد که روزی سه بار بیش از سابق توتون استعمال می‌کرد و با اشتیهای بیشتری هم استعمال می‌کرد، زیرا که خرج توتونش را بابا مادلن میداد. راهبات دیر «اسم اولتیم فوشلوان» را برای زان والثران نپذیرفتند و «فوان ثانی» نامیدندش.

اگر این دختران مقدس دیر، ذره‌یی از نگاه دقیق ژاور می‌داشتند متوجه این نکته میشدند که هر وقت که برای کارهای مربوط به باغ لازم می‌آمد که از باغ خارج شوند همیشه فوشلوان بزرگ یعنی آنکه پیر و عاجز و کج پا بود بیرون میرفت و هرگز «فوان ثانی» پا از باغ بیرون نمی‌گذاشت، اما خواه از این جهت که دیدگان متوجه به خالق، به مخلوق توجهی ندارند و یا از آنکه زنان دیر در کمین یکدیگر بودند و نترسیدند، میدادند، هیچکس در دیر متوجه این موضوع نشد.

در حقیقت زان والثران کاری عاقلانه می‌کرد که باغ را ترك نمی‌گفت و از آنجا قدم بیرون نمی‌گذاشت. ژاور متجاوز از يك ماه این‌کوی را از نظر دور نداشت. این دیر برای زان والثران بمثابة جزیره‌یی بود که محصور بین گردابهای بسیار باشد. چهار دیوار این دیر از این‌پس دنیای او بشمار میرفتند. میان این چهار دیوار، آسمان را برای آنکه مصفی باشد بحکمایت میدید و به دیدن کوزت برای آنکه خوشبخت باشد بحکمایت نایل میشد.

يك دوره زندگی بسیار شیرین برای او شروع شد.

بابا فوشلوان پیر در يك کلبه ته باغ منزل داشت. این کلبه که با سنگ و گچ ساخته شده بود و در سال ۱۹۴۵ هنوز باقی بود، بطوری که میدانیم مرکب از سه اتاق بود که کاملاً عریان بودند و چیزی جز دیوار نداشتند. از این سه اتاق آنکه بهتر از همه بود به زان والثران تسلیم شد زیرا که فوشلوان اصرار داشت که هنوز او را مسیو مادلن بشمارد. دیوار این اتاق علاوه بر دومیخ که برای آویختن زانوبند زن گوله‌دار و سید باغبانی بود يك برگ بهادار طرفداران سلطنت سال ۱۷۹۳ داشت که بالای بخاری چسبیده بود و رونوشت صحیحش اینست:



این اسکناس مربوط به «جنگ وانه»^۱ را باغبان سابق دیر که یکی از باغبان قدیم بود در دیر مرده و فوشلوان جانشینش شده بود بر دیوار این اتاق چسبانده بود.

ژان والژان همه روز درباغ کار می‌کرد و در این کار بسیار مفید بود. سابقاً درخت‌تراش کن بود و در این موقع با رغبت خود را باغبان می‌یافت. می‌دانیم که همه گونه تدابیر و اسرار کشت و کار را میدانست. این اطلاعات را بکار بست. تقریباً همه درختهای بوستان دیر وحشی بودند، ژان والژان همه را پیوند زد و به درخت‌های میوه‌دار عالی مبدلشان ساخت.

کوزت اجازه داشت که هر روز پیش او آید و یک ساعت آنجا بماند. چون خواهران دیر محزون بودند و او خوب، کوزت بین او و آنان مقایسه می‌کرد و او را می‌پرستید. در ساعت معین سوی کلبه می‌نویید. همینکه وارد کلبه میشد آنها به بهشت مبدل می‌کرد. ژان والژان بدیدن او مست شادی میشد و احساس می‌کرد که سعادتش از سعادتش که به کوزت می‌بخشید افزایش می‌یابد. مگر می‌توانست که ما به دیگری تلقین می‌کنیم و اجد این لطف است که، دور از آنکه مانند هر پرتو دیگر ضعیف شود با درخشندگی

۱ - Vendée یک جنگ داخلی که مخالفان انقلاب فرانسه یعنی گروهی از روحانیان دنیادار و درباریان، بنام حمایت از اصول سلطنت در مغرب فرانسه در ۱۷۹۳ برپا کردند.

بیشتری به خودمان باز می‌گردد. در ساعات تفریح، ژان والژان کوزت را از دور سرگرم بازی و دویدن میدید و خندهٔ او را از خندهٔ دیگران تشخیص میداد. زیرا که اکنون دیگر کوزت نمیخندید.

هم از این جهت چهرهٔ کوزت تاحدی تغییر یافته بود. تیرگی از آن زدوده شده بود. خنده بمنزلهٔ آفتاب است؛ زمستان را از چهرهٔ انسانی میراند. کوزت که بسیار زیبا نبود روز بروز ملیح‌تر می‌شد. با صدای شیرین و پیکانه‌اش سخنان لطیف و عاقلانه میگفت.

وقتی که ساعت تفریح تمام می‌شد و کوزت بر میگشت، ژان والژان پنجره‌های کلاس او را می‌نگریست و شبها، از خواب بر می‌خاست تا پنجره‌های خوابگاه او را نگاه کند.

واقعا مشیت خدایی طرقي مخصوص بخود دارد؛ دیر نیز مانند کوزت عهده دار تکمیل کار «اسقف» در ژان والژان شد. مسلم است که يك طرف تقوی به نخوت منتهی می‌شود. اینجا پلی است که بنست شیطان ساخته شده است. شاید ژان والژان بی آنکه خود متوجه باشد به این طرف و به این پل نزدیک شده بود؛ در این موقع بود که مشیت ربانی به دیر پیکیوشی انداخت. تا وقتی که خود را جز با اسقف مقایسه نکرده بود خود را نالایق یافته بود و متواضع بود، اما از چندی باین طرف به مقایسه کردن خود با مردم پرداخته بود و غرور بوجود می‌آمد. از کجا معلوم است؛ شاید ژان والژان اندک اندک به کینه تیزی باز میگشت.

دیر، روی این سراسیمه لغزنده نگاهش داشت.

این دومین مکان آسارتي بود که میدید. در جوانیش، در آنچه آغاز زندگیش شمرده شده بود، و بمنظور نیز، در همین اواخر، یکی دیگر از این مکانها را دیده بود، مکانی هایل، مکانی موحش، مکانی که خشونت‌هایش همیشه در نظر او بصورت ظلم دادگستری و جنایت قانون جلوه کرده بود. امروز پس از جبرگاه، دیر را می‌دید، و چون فکر میکرد که از زندانیان اعمال شاقه بوده و اکنون، باصلاح، تماشاچی دیر شده است، ایندو را با اضطراب در فکرش، با هم مواجه میساخت.

گاه بگاه به بیلش تکیه میکرد و تندریج در مارپیچ بیکران تخیل فرو میرفت. رفقای سابقش را بیاد می‌آورد؛ آنان چه بینوا بودند؛ از سبیده دم بر میخاستند و تا شب کار میکردند؛ بزحمت اجازهٔ خفتن به آنان داده میشد؛ روی تختخواب‌های اردویی که اجازه داده نمیشد جز تشکهای بسیار نازک بر آنها گذاشته شود، در اتاقهایی که جز در سخت‌ترین ماههای سرد سال گرم نمیشد میخفتند، نیمته‌های سرخ‌هولناک میپوشیدند؛ فقط در مواقع بسیار گرم می‌توانستند شلواری از کرباس بپاکنند، و فقط در روزهای بسیار سرد مجاز بودند که نیمته‌های پشمین بردوش اندازند. شراب نمی‌نوشیدند و گوشت نمیخوردند مگر وقتی که به کارهای بسیار سخت میرفتند. زندگي میکردند، بی آنکه اسمی داشته باشند، فقط مشخص با شماره، و از بعض جهات شبیه به ارقام، چشمها فرو افتاده، صداها خاموش، موها بریده، زیر چوب تأدیب، غوطه‌ور در سرافکنندگی.

آنگاه ذهنش متوجه موجوداتی میشد که پیش چشم داشت.

این موجودات جاندار نیز با موهای بریده، با چشمان فرو رفته و با صدای آهسته میزیستند. نه در سر افکندگی بلکه در معرض استهزاء عالمیان، نه کوفته از ضربات چوب نادیب، بلکه با شانه‌های خسته زیر بار نظامات. اینان نیز نامشان از دفتر اسامی آدمیان محو شده بود؛ جز با اسامی ناهنجار نمیزیستند، هرگز گوشت نمیخوردند و هیچگاه شراب نمی‌نوشیدند؛ غالباً تاشب بی‌غذا میماندند؛ ملبس به جامه سرخ نبودند اما سیاه‌کفنی پشمین داشتند که برای تابستان سنگین بود و برای زمستان سبک؛ نه می‌توانستند چیزی از آن بکاهند و نه قادر بودند که چیزی بر آن بیفزایند؛ بی‌آنکه به مقتضای فصل هم، به آنان لباس نخی یا بالا پوش پشمی داده شود؛ و شش ماه سال را با پیراهن‌هایی از صوف پسر میبردند، که به تب مبتلاشان می‌کرد. مسکن داشتند، نه در اتاق‌هایی که فقط در سرماهای سخت گرم شود، بلکه در حجرانی که هیچگاه روی آتش نمی‌دید؛ می‌خفتند، نه بر تشک‌های بسیار نازک بلکه روی مشتی گاه. بالاتر از همه آنکه اجازه خفتن نیز به آنان داده نمی‌شد؛ پس از یک روز رنج بردن باید همه شب، در خشکی نخستین لحظات خواب، هنگامی که تنش‌شان تازه میخواست گرم شود و تازه خواب به چشمتان راه یافته بود، بیدار شوند، از جا برخیزند، به پرستشگاه تارک و منجمد روند، زانوهای خسته‌شان را روی سنگ‌های سرد گذارند، و عبادت کنند.

در بعض ایام هر یک از این بیچارگان مجبور بود بنوبت ساعت دوازده ساعت متوالی روی سنگ برزاق افتد، یا بسجده رود، چهره بر خاک نهد و بازوهای صلیبوار بر زمین گذارد.

آن دسته دیگر مرد بودند، اینان زن بودند.

آن مردان چه کرده بودند؟ - دزدیده بودند، بی ناموسی کرده بودند، چاییده بودند، آدم گشته بودند، مرتکب جنایت شده بودند. - آنان، راهزن، جاعل، مسموم کننده، حریق افروز، آدمکش، و پندرش بودند. این زنان چه کرده بودند؟ هیچ. از یک طرف راهزنی، تزویر، نادرستی، شهوت رانی، عنف، قتل نفس، همه انواع هتک‌ها، همه اقسام سوء قصدها؛ از طرف دیگر فقط یک چیز؛ بیگناهی.

بیگناهی کامل. تقریباً در مرحله وصول به معراجی اسرار آمیز، هنوز وابسته به زمین بوسیله تقوی و بتنازگی پیوسته به آسمان در سایه تقدس.

از یک طرف راز جنایات است که با صدای پست محرمانه بیکدیگر گفته میشود، از طرف دیگر اعتراف به گناهان است که با صدای بلند صورت میگیرد. اما چه جنایات و چه گناهان؟

از یک طرف گنبدی‌گی‌ها، از طرف دیگر عطری وصف ناپذیر. از یک طرف یک طاعون اخلاقی تحت مراقبت دقیق، محصور با توپ، که آهسته آهسته طاعون - زدگان خود را میبلعد، از طرف دیگر آتشی طاهر که همه‌چیز را در یک کور می‌سوزاند. آنجا ظلمات، اینجا سایه، اما سایه‌ی پراز روشنایی، و روشنایی پراز تشعشع. دو جایگاه بردگی. اما در نخستین، امکان نجات، تحدید اسارت به حدود قانونی، امید رهایی بوسیله فرار، در دومین، اسارت ابدی، و یگانه چشم‌انداز امید در پایان دور دست آینده، فقط همان نور آزادی، که آدمیان مرگ می‌نامندش.

در جایگاه نخستین، اسیران جز با زنجیر به بند کشیده نشده بودند، در این یکی

به زنجیر ایمان پای بند بودند.

از نخستین، چه بر می خیزد؟ لغتی بیکران، دندان بر هم فشردن، کینه، شرارت یأس آمیز، غرضی از هاری بر ضد اجتماع بشری، دشنامی به آسمان.

از دومین چه حاصل میشود؟ رحمت و عشق.

و در این دو مکان که اینقدر مشابه و اینقدر مغایر یکدیگرند، این دو نوع موجودات چنین متفاوت، کار واحدی انجام میدادند، و آن کفاره گناهان بود.

زان و الزان کفاره نخستین را میفهمید: کفاره بی بود شخصی و منحصر به خویشتن، اما کفاره این عده دیگر را این موجودات ملامت ناپذیر و نیالوده را نمیفهمید، و با ارتعاش از خویشتن می پرسید، «کفاره چه گناه؟ چه کفاره؟» صدایی در ضمیرش جواب میگفت، «ملکوتی ترین جوانمردی بشری، یعنی کفاره دادن برای گناه دیگران.» اینجا هر چه هست نظریه شخصی است؛ ماکاری جز داستان سازی نمیکنیم، خود را در روزن چشم زان و الزان جای داده ایم و تأثرات او را ترجمه میکنیم.

زان و الزان اینهارا پیش چشم داشت.

دروءه منیع ترك اراده که رفیع ترین اوج نقوای آدمی است، عصمتی که گناهان دیگران را میبخشاید و بجای آنان کفاره میدهد، تحمل بردگی، قبول شکنجه، اعلام داوطلبی برای عذاب کشیدن از طرف جانهایی که گناهی نکرده اند، برای رها شدن جانهایی که مستوجب عذابند؛ عشق انسانیت غوطه ور در عشق خدا، اما در همانجا نیز ممتاز و مشخص مانده و در حال تضرع، نازنین موجودات ناتوانی دستخوش بینوایی تنبیه شدگان، و آراسته به بلخند پاداش یافتگان.

آنگاه به خاطر می آورد که جرأت ورزیده و از وضع خود شکایت داشته است. غالباً، در دل شب، خواب از سر دور میکرد، دیده میگشود، گوش فرا میداد، تا آواز حق شناسی این موجودات بیگناه و فرومانده از مشقات را بشنود. چون این آواز ملکوتی به گوشش میرسید، چون در این حال میاندیشید که آنانکه بشایستگی در معرض عقوبت قرار میگرفتند جز برای دشنام گفتن صدا به آسمان بلند نمیکردند، و او خود، موجود بینوا، نیز مشتش را به آسمان نشان داده بود، احساس می کرد که خون در عروقش یخ بسته است.

يك موضوع جالب که مثل يك الهام ربانی که آهسته در گوشش سروده شده باشد در تخیلات دور و درازش غوطه ور میساخت این بود که، صعود از ارتفاعات، غبور از حصارها، پذیرفتن سوانح تاپای مرگ، عروج دشوار و خطرناک، عین همان تلاشهای سخت که سابقاً برای بیرون آمدن از آن جایگاه دیگر مکافات انجام داده بود، همه را برای وارد شدن در این یکی هم بانجام رسانده بود. آیا این یک رمز سرنوشتش نبود؟ این خانه نیز يك زندان بود و به مسکن دیگری که وی از آن گریخته بود شباهت شومی داشت؛ با آنهمه آنجا که بود هرگز تصویری از اینگونه نداشت. باردیگر درهای آهنین، چفت و بسته ها، میله های آهن میدید، برای نگاه داشتن که؟ - فرشتگان.

دو بارهای بلندی را که پیرامون پلنگان دیده بود، امروز گرداگردش هامی دید.

این، جایگاه کفاره بود نه جایگاه عقوبت، اما خشن تر، حزن انگیز تر و بی -

رحمانه‌تر از آن دیگری بود. این دوشیزگان نیالوده، سخت‌تر از جبر کلران زیر بار مشقت خم بودند. بادی سرد و تند، همان باد که جوانیش را خشک کرده بود، از گودال آهن پوش و مقل کرکس‌ها عبور می‌کرد؛ بادی زنده‌تر و دردناک‌تر از آن، در نفس کبوتران میوزید.

چرا؟

چون در این امور می‌اندیشید، هر چه در وجودش داشت در پیشگاه این رازبزرگ جلال، در گرداب فرو می‌رفت.

در اینگونه تفکرات، غرور منبوم می‌شود. بارها از همه جهت سوی خود بازگشت، و به نفس خود رجوع کرد؛ خود را مفلوک دید و از اینرو چه بسیار گریست. هر آنچه از شش ماه باینطرف در زندگیش وارد شده بود بار دیگر سوی تلقینات قدوسی اسقف راهبریش می‌کرد؛ در این راه کوزت بوسیله عشق دستش را می‌گرفت و دیر بوسیله فروتنی.

بعض اوقات، شامگاهان، در هوای تاریک و روشن، در ساعتی که باغ خلوت بود، می‌دیدندش که وسط خیابان، پشت پرستشگاه، جلو پنجره‌یی که نخستین شب ورودش به دیر ازیس آن بدرون نگریسته بود، بزانو افتاده و روبه سمتی کرده است که می‌دانست خواهر مقدسی که عمل «جبیره» انجام می‌دهد آنجا به سجده افتاده است. این‌گونه جلو این خواهر مقدس بزانو در می‌آمد و عبادت می‌کرد.

پنداشتی که جرأت نمی‌ورزد بی‌واسطه در پیشگاه کردگاری بزانو در آید.

هر آنچه احاطه‌ش می‌کرد، این باغ آرام، این گلهای معطر، این کودکان که هریو شادی از دل بر می‌کشیدند، این زنان باوقار و ساده، این محوطه ساکت، به آهستگی دروی نفوذ می‌کردند و رفته رفته جانش، مانند این محوطه از سکوت، مانند این گلهای از عطر، مانند این باغ از صفا، مانند این زنان از سادگی، مانند این کودکان از شادی ترکیب می‌یافت. از طرف دیگر بنظر می‌آورد که در دوحظه مهم زندگیش، پیاپی، درهای دو خانه خدا برویش گشوده شده و دو مهبط انوار الهی استقبالش کرده‌اند، یکی در آن موقع که همه درها برویش بسته شده بود و جمعیت بشری از خود میراندش، و دیگری در آن موقع که جمعیت بشری سر در پیش نهاده بود و درهای جبرگاه برویش باز می‌شدند؛ و بنظر می‌آورد که بی‌خانه نخستین، باز در ورطه جنایت می‌افتاد و بی‌دومین، باز به عقوبت مبتلا می‌شد.

حقیقتی، همه قلبش را فرا می‌گرفت، و بیش از پیش دوست می‌داشت.

چند سال اینگونه گذشت؟ کوزت بزرگ میشد.

پایان قسمت دوم و مجلد اول